هو العزیز

دیوان ذکاء الملک

میرزا محمد حسینخان متخلص بفروغی

رئیس دار الترجمهٔ دولتی و مدیر مدرسهٔ

مبارکهٔ علوم سیاسی

دام علاه

فی شهر رجب سنهٔ ۱۳۲۵

بسمه تبارک و تعالی

گفتار صاحب دیوان

بعد الحمد و الصلوة   تقریباً بیست و چهار سال قبل بعضی از دوستان معظم من دست بکار طبع این مجموعه زدند و مصمم انتشار ترجمهٔ ریحانة الافکار و قسمتی از اشعار بنده شدند امّا با مساعی موفورهٔ آن جوانمردان اتمام آن تا هذه السنه هزار و سیصد و بیست و پنج هجری طول کشید و علت تقاعد و تأخیر گفته آید و مجهول را معلوم نماید باری در آن وقت که کاردانان قصد شروع کردند بر حسب رسم و عادت شرح حالی از حقیر و مقدمه‌ای از کتاب در صدر دیوان قرار دادند تا حال گوینده و نویسنده مجهول نماند و خواننده گفته‌ها را از مقولهٔ ابتدا بساکن نداند لکن حقیقت و روح آن مقدمه و شرح حال این است که من بنده خود بعرض میرسانم و خاطرهای عاطر را مستحضر مینمایم

این تهی دست بی بضاعت که بسن هفتاد رسیده و هنوز نشو. و زبان خویش را نمیداند

میداند در اوایل عمر بکلی از اوضاع عالم بیخبر بود و باقتضای سبک و سیاق
خانوادگی تحصیل مقدماتی از صرف و نحو عربی و منطق و معانی بیان و غیرها مینمود
و طبع شعری سرشار داشت با استعداد و انشاء و ترسل و شور و شوقی بسیار
و از فرط میل و رغبت بسخندانی و فهم کلمات و گفتار حکما و بزرگان دایم بمطالعه کتب
فلاسفه و رسایل ادبای نامی و دواوین شعرای استاد میپرداخت و از نقص علم
و اطلاع و عدم احاطه معلومات عالمیان را منحصر در دانشهای مدارس قدیمه
مملکت میدانست و کار ملک و ملت ایران را از تمام عیبها و خللها خالی میپنداشت
داخله وطن را بهشت پرنعمت و دارالقرار فرض مینمود و خارج آن را جهنم تنگدستی
و برزخ انتظارگان میکرد مردم سایر اقالیم را از جنس ضعفا و مستضعفین و برادران
ایرانی را کامل عیار و نخبه و خلاصه سکنه روی زمین و حال بر این منوال میگذشت
و داخل در مرحله هیجدهم از مراحل زندگانی میگشت و قوای عقلانی در کار نضج گرفتن
بود که مرحوم پدرم آقا محمد مهدی ارباب صفهانی طاب ثراه از سیر و سیاحت
سفر پانزده ساله هندوستان بوطن خود یعنی صفهان مراجعت نمود و از علوم و
معارف جدیده و دقایق و حقایق پلیتیکی و مصالح ملکی و دولتی آنچه در آورده که
برای تبحر و تیقظ عموم فضلا و کمال آگاهی از امور کلیه اقالیم خمسه و ربع مسکون کفایت

میکرد و مخفی نماند که آن مرد مخصوصاً در نجوم و هیئت قدیم و جدید و جغرافیا و تاریخ
مثل و مانند نداشت و از خلقتهای فوق العاده بشمار می آمد چنانکه آگاهان رازدان
او را از قسمان کوپرنیک و کپلر میدانستند و حضرتش را با تیکو براهه و هرشل
همسر میخواندند باری طالبان خبرت و بصیرت از معادن عالم علوم جدیده و
فنون اروپائی که در آن زمان خیلی تازگی داشت مطلع گشتند و از هر جانب بدان
محضر افاضت شتافتند و بالضروره در آمد و شد بروی دور و نزدیک و آشنا
و ناآشنا باز شد و فتح باب مفاوضت گشت هر روز دسته دسته می آمدند و
راه استعلام و استمزاج میرفتند برخی منکر مطالب و بعضی معترف گروهی
کافر ماجرا و زمرهٔ منصف تا از هجوم وارد و وافد و کثرت زایر و قاصد زیاده از
دو سال فرصت و مجال رسیدگی بکار خود نداشتیم و فقط بپذیرائی و مهمانداری وقت
میگذاشتیم پی در پی مجالس منعقد میشد و ذیل صحبتها وسعت میافت میگفتند
و می شنیدند و حتی المقدور حرفها را دنبال میکردند و آن جمله نیک یا بد بحال
من نافع بود و بر علم و اطلاع من می افزود مسائل را می شنیدم و در طی
مباحثه و رد و قبول اصحاب بحقیقت و کنه مطلب میرسیدم و از گوینده و شنونده
بیشتر فایده و لذت میبردم خلاصه در ظرف مدت دو سال و چند ماه از وقایع

نوظهور و تغییرات تازه و خیالات ملل و مقاصد دول و طرز رفتار رؤسای ممالک
و دستور کار سلاطین اقطار چنانکه باید و شاید خبردار شدم و واقف اسرار
زندگانی حالیهٔ دنیا گشتم و حال قاطنین این آب و خاک را از مغربی و مشرقی
و جنوبی و شمالی دانستم بلکه اجرام علوی را نیز از انجم و افلاک و غیرها باندازهٔ
لزوم شناختم و این معلومات مختلفه که برای من در حکم علوم غریبه بود یکباره
مرا منقلب نمود و اسباب تولید مقصد عالی در سر و دل این بنده گردید
یعنی اوّلاً دانستم نظم و نثر ادبیات ما که پشتیبان و صحت زبان مملکت و علت حیات
و بقای ملت است و تمام علوم عقلی و نقلی قائم بآن میباشد شش هفت قرن
در حال سکون و وقوف مانده و کهنه شده و عصر و زمان ترقی تجدید آن را
تقاضا میکند و معنی تجدید این است که سبک قدیم را بتصرفات جدید تکمیل کنیم
و بعضی اصطلاحات بر معمولات گذشته بیفزائیم تا مناسب حال گردد و از عهدهٔ
حوایج روز برآید و موهبت و استعدادی که در نظم شعر و پرداختن عبارت
و نوشتن نثر بمن بنده عطا شده مرا بادای این تکلیف مهم مکلف میساخت و
بمناسبتهای چند کار را بگردن من می انداخت ثانیاً ابنای وطن و برادران
عزیز را از تغییر حال و کار دنیا بکلی غافل و بیخبر دیدم و بعلم الیقین دانستم که

اگر کسی ایشان را بحال خود گذارد در تذکر و آگاهی چشم و گوش بستگان پا نفشارد
وقتی بیدار میشوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند آن وقت
مدهوش بهوش می آید اما بچه صورت و در چه حالت؛ حیران و نادم سرگردان
و هائیم و چون کار گذشته پشیمانی سودی ندارد و احدی نیست که باری از دل درمانده
بردارد یا راهی پیش پای او گذارد پس باید علاج واقعه را قبل از وقوع کرد
یا آب رفته را بزودی بجوی آورد غیر از آنکه بیدار کردن جماعتی خورده و خفته
از خوابی باین سنگینی و سختی کاری سهل و سرسری نیست شکستن این لشکر و گرفتن
این حصار تیغ زبانی میخواهد تالی ذوالفقار و ناطقهٔ بلیغ با حکمت افلاطونی و
مهارت بسیار و عجب آنکه درین دور دهم وجدان همه چیز دان من اشاره مینمود
در بازکردن این در بسته را باین دست تنها امر میفرمود و حاصل کلام آنکه
عشق این دو کار بزرگ که انجام هر یک عمری طولانی و فراغت کلی لازم
دارد مرا در بند هوی و هوس داشت و آنی آسوده نمیگذاشت و از همه بدتر اینکه
ادبیات دردمند ما علاوه بر وقوف و رکود مطول در این اواخر از سوء
اتفاق گرفتار دو مرض مزمن دیگر هم شده بود و علاج و شفای آن زیاده از حد
مشکل مینمود

توضیح آنکه یک صد و اند سال قبل چند نفر استاد ماهر و گوینده قابل از قبیل
مرحوم میرزا کوچک وصال و فتحعلی خان صبا و حکیم قاآنی پیدا شد و شعر جانی
گرفت و حرفی از صله بمیان آمد و جایزه طلبان فی الجمله امیدوار شدند
نیز چند تن نویسنده زبردست مثل مرحوم قایم مقام و میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله
نشاط و میرزا تقی علی آبادی تربیت یافته صاحب پسند و مقام گشتند و جمعی را بطمع
انداختند عیاران طرار که همیشه گوش بزنگ و بیدارند و همپای دستبرد
و در کمین کار بودند حمله آوردند و در فضای باصفای ذوق و لطافت بنای
تقلیدهای غریب گذاشتند و بازیهای عجیب درآوردند که ذکر آن مستهجن نماید
بلکه بوصف درنیاید همینقدر عرض میکنم که در همان قدمهای اول از دست
اندازی و بی اعتدالی آن فرومایگان گفتن شعر و نوشتن عبارت ننگ قبیله و
سرشکستگی عشیره گردید شاعر دانا که مورد واردات غیبی است عبا پس دوش شد
و منشی مفلق که فصل الخطاب صحت و سقم و جدا کننده حق از باطل است اشعب طماع
گشت نویسنده بلیغ را کلاش اول قلم دادند و گوینده بارع را نباش ثانی
گفتند و درین دوره هرج و مرج و اغتشاش ستایندگان کج طبع هم وقت را
غنیمت دانسته در چاپلوسی و تملق افراط کردند و محقرترین ناشی شعر برای

اثبات فضیلت از استعمال بموقع اشعار عرب و نوادر مثال و الفاظ غیر مانوس و
عبارات مغلق بیمزگی را از حد گذرانده مخادیم بیسواد را بستوه آوردند و نتیجه
این مقدمات نالایق آنکه جمع متفق شده گفتند نوشتن عالمانه و اداواصول گذشتگان
لازم نیست همان عبارات عامیانه کافی است زیرا که مقصود فهمیدن مطلب باشد و بس
پس بهتر آنکه فضولات را ترک کنیم و اسقاطها را حذف نمائیم لطف کلام یعنی چه
حسن عبارت بچه کار می آید ارسال مثل و مجاز مرسل کدام درد ما را دوا میکند
و راستی که با آن عشوه های زشت و غمزه های مشتری متغزلین کار خوب موقعی همین
بود باری حالا مرد آن مردی که درین هنگامه و غوغا و ادعاهای ناحق مردم
پرمدعا بتواند غث و سمین را از هم جدا کند و دست طالبان حقیقت را بدامن
مطلوب رساند

قدری ذیل صحبت وسعت یافت و شاید مطالعه کنندگان محترم سررشته مطلب را
از دست داده باشند محض یادآوری عرض میکنم آرزو و قصد بنده اصلاح
کار ادبیات و تذکر همشهریان بود و ازین دو مقصد آنچه باید بگویم اجمالا گفتم چیزی که
برای دانستن باقی ماند میزان ثروت و بضاعت حقیر و معیار قدرت و استطاعتی
باشد که مقدمه پیشرفت این دو کار و انجام این دو مرام است اما امر مالیه خوا

خدا

خدا این بود که من زیر بار منت احدی نباشم و همیشه از دخل خود خرج کنم یعنی کسی

ذخیره برای این بنده نگذاشته بود و در هیچ جا اندوخته نداشتم و مدت ایام

از انصار و اعوان و خویش و قوم و یار و مددکار ندیدم مگر مشتی حسود و عنود و جمعی

مخالف و معاند و بدون زیاد و کم هر وقت در جائی قدم گذاشتم یا در حوزه

حاضر شدم نیشهای بی نوش و خارهای مغیلان بود و تیر و تیغهای تند و تیز دل

و جگرم را زخمی بلکه ریز ریز نمود و با این حال باز از خیال خود نیفتادم و بامید آنکه

بملکت و ملت خدمت کنم علاوه بر مشاغل معتبره دیوانی بمدح و ثنای سلاطین

و صدور و شاهزادگان و رجال دولت پرداختم و از صله و عاید فقط بحمایت و جانبداری

ایشان قناعت کردم و البته توجه و لطف محتشمین مؤثر و نافع بود چنانکه باین وسیله

مبلغی پیش رفتم و کارهای حسابی صورت دادم بسیاری از درهای بسته را

گشودم کتابهای معتبر ترجمه و تألیف نمودم و یکی از خدمات شایان و کارهای

نمایان من نوشتن روزنامه تربیت بود که زیاده از ده سال عمر خود را در این

راه گذاشتم و تخمی کاشتم که حاصل آن آتیه ای است و فایده سرمدی و مدح

و ثنای بزرگان در این خدمت کمک درستی بمن کرد و مخصوصاً مرحمت شاهنشاهزاده

معظم شعاع السلطنه و حمایت امین السلطان اتابک اعظم قوت قلب من شد

و مرا پشتیبانی کرده و گرنه مفسدین غماز و کوته نظر آن زده و دراز زور نامهٔ تربیت را در بهترین موقع از مواقع کار و خدمت توقیف میکردند و دست و پای مسکین را می بستند چنانکه اگر مدایح و مناقب حضرت رسول ص و ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین نبود با گرزگران تکفیر متعبدان شهریر در همان اول کار نامم را بباد میدادند و بیک ضربت بدار القرار یا دار البوار میفرستادند

بعد از اینهمه طول و تفصیل منکر نیستم که کار ادبیات را بجائی که باید نرسانده‌ام و در مقصد دیگر هم تا محلّی که شاید نرانده‌ام امّا باید دانست من وقتی راه جانفشانی میرفتم و عیب و نقص کارها را میگفتم که احدی زهرهٔ نفس کشیدن نداشت و دلاوران را جرأت لب ترکردن نبود و انواع و اقسام خطرها بجان و مال و همه چیزم تهدید مینمود

با وجود این بندهٔ ضعیف تن بقضا در داده با قائد توفیق و یاری خداوند قدمهای دیدرا از پیش برمیداشتم و راههای ناهموار را اصاف میکردم پس حسن انصاف مقتضی آن است که نقادان جنس و نقد و مالکان ازمّهٔ حل و عقد بر تهی دست بی مایه خرده نگیرند و ظن بد نبرند و بدانند که مداهنه یعنی خوش آمد گوئیها که درین مجموعه دیده میشود از میل و رغبت بمال و جاه نبوده بلکه باین دست آویز خیرخواهی نموده

علاوه برین حیثیات ادبی و فایدهٔ بلاغتی قصاید مدح و قصاید ثنا نیز سرجای خود هست و

از روی حقیقت سرمشق گویائی و قانون سخن سرائی است و با این امتیاز ظاهر از قصور
و تقصیر خویش شرمنده ام و عذر میخواهم و عطشی بنظم و نثر خود نمیگذارم و پیداست که
من بنده اگر گفته ها را چیزی میدانستم و بکار خویش اهمیتی میگذاشتم تقریباً یک عمر در
طبع این اوراق اهمال و مسامحه نمیکردم و انتشار آن بیست و چهار سال طول نمیکشید
و دفتر در همان اوایل امر بپایان میرسید

شک نیست که امروز اگر کسی در فنون ادب بدرجهٔ قدما باشد و در گفتن و نوشتن
همان بلاغت استادان سلف و لطف کلام ایشان را بخرج دهد کار تازه نکرده و
ره آورد و طرفه از سفر فضیلت و سفر معرفت نیاورده منتها بقدرت طبع کار
پیشینیان و صنعت گذشتگان را اعاده نموده و هنر آن است که شخص باقتضای
وقت و کمال دوره کار کند و آن راه رود که نوع ما در اقالیم تمدن رفته اند بعبارة
اخری آبی از نو بجوی ادبیات آرد و انجمن بلاغت را بزینتی شایسته تر از پیش آراید
لکن بنده هم با آنهمه مانع و مشکل و گرفتاری امر زندگانی و تحصیل معاش گویا در حد
خود زحمتی کشیده و محنتی دیده رنجی برده و گنجی آورده باشم و آخرین خدمت من
این حرف است که بارها گفته ام و بار دیگر نیز میگویم ادبیات متن یا صفحه ایست
که باید تمام علوم را در آن رسم و نقش نمود و ملتفت بود که مظروف بی ظرف نابود

میشود و از میان میبرد و اگر از اینهم روشنتر بخواهید عرض میکنم تربیت ملت در ادبیات است و بهجهت نیست که بنده پنجاه سال درین کار زور آزمائی میکنم و با طعن و دق دشمن از آن صراط مستقیم منحرف نمیشوم و از آن جاده بیرون نمیروم اما خوبی و بدی این مجموعه یا دیوان امری است راجع بخداوندان فضل و ادب اظهار من دراینباب مناط صحت و اعتبار نیست و نکته سنجان جهان میدانند که بد بعذر خواهی خوب نمیشود و زیبا بغرض مغرض زشت نخواهد شد بیش ازین طول نمیدهم چه متمم این گفتار در صفحات بعد هست و یاران مهربان برکن با بلیغی آب و تاب گفته و در اداء تلطف بلکه مبالغت رفته اند

اجر ایشان با خداوند دانای توانا باشد

زیاده عرضی ندارد و دردسر

نمیدهد والسلام

هو العزیز

مجموعه نظم و نثر افصح الشعراء و المتکلمین

و اقدم البلغاء و المترسلین استاد

نقاد نیکو نهاد جناب جلالتمآب اجل عالی ذکاء الملک

متخلص بفروغی دام اقباله و افضاله

فی شهر ربیع الاول سنه هزار و سیصد و هیجده هجری ۱۳۱۸

سیچقان ئیل ترکی

بسمه تبارک و تعالی

ترجمهٔ حال جناب جلالتمآب اجلّ عالی میرزا محمّد حسینخان ذکاء الملک فروغی مدیر دار الترجمهٔ مبارکهٔ دولتی وغیره زید علاه بتعبیر و تحریر کلک اعجاز سلک جناب مستطاب صدر الافاضل و فخر الاماثل شمس العلماء آقا شیخ محمّد مهدی عبد الرّب آبادی افاض الله علیه شآبیب الایادی این شرح حال را جناب شمس العلماء هفده سال قبل برای نامهٔ دانشوران نگاشته اند



میرزا محمّد حسینخان بن آقا محمّد مهدی ارباب اصفهانی فاضلی است نحریر و عالمی منطیق و متکلّمی مفلق و منشیئی فحل و مترسّلی مرتجل و دبیری حاذق بلکه بحرٌ مِنَ الفَضلِ اَو کَنزٌ مِنَ الادَبِ در فنّ تاریخ و سیرت سلف

و اخبار ممالک و معرفت جغرافی و هیئت جدید و علم قافیه و صناعت بدیع و قرض الشعر و انشاء رسایل و غیرها من الفنون و الفضایل مشار الیه در عداد عیون معاصرین بشمار می آید ولادتش در حدود دو هزار و دویست و پنجاه و پنج هجری بدار السلطنهٔ اصفهان روی داد و هم در آن خطه بر آمد و چون بسن تحصیل علم و کسب هنر فرا رسید کتب مبادی و مقدمات را بر مشاهیر مشایخ معربین و ادبا و نکته فهم باریک بین قرائت کرد و در سایر صناعات خوض نمود و از هر فن حظی عظیم یافت و از هر خرمن رزقی کریم گرفت و بر جمهور اقران فائق آمد و تقدم هر هنر را لایق گشت الّا آنکه بر اقتضاء قریحت موهوب و طبع موزون دواوین شعراء عجم و قوانین فرهنگهات فرس را تتبع آغاز نهاد و با استادان دقیقه یاب و نقادان نکته سنج در آمیخت و توسن فکرت را در میدان معانی ریاضت همی داد و مانی متخیله را بالوان تصاویر مکلف همی داشت تا بر روض عاطر خاطرش نسیم نفس الرحمن فرو وزید و فیض روح القدس مدد رسانید و از کنوز تحت العرشش مقالید بدست گرفت و مالک رقاب معانی شد و مولای رق قوافی و قابض ناصیهٔ بلاغت و حائز قصب براعت و نافث عقد سحر و ناظم عقود در و ناسج منوال سلف و ناهج طراز خلف گشت فالبس له

ضروب التشييد كما الين لداود الحديد   اينك

چو فکرش بمعراج معنی خرامد   همه حور عین آورد از معانی

زنگی که بروی نویسند شعرش   گشاده شود چشمهٔ زندگانی

در ریعان عمر و عنفوان امر بازورقی مشحون از بضاعت تجارت خلیج فارس را
بصوب هند عبره میکرد و لسان دقت از دیوان لسان الغیب این بیت انشاد مینمود که

شکرشکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود

اتفاق را یکبار عواصف در حرکت آمد و قواصف از جای بجنبید و تلاطم امواج کالظلل
و تراکم آواذی کالجبل زبانان سفینه را مضطر ساخت تا آنهمه نفایس را برای وقایت نفوس
در دریا انداخت و کشتی را با هله سالماً بساحل باز گردانید پس وی فسخ عزیمت نموده از آنجا راه
کرمان گرفت و بتقریبی لطیف با میرور وکیل الملک محمد اسمعیل خان گستاخ ورایگان گشت و
در حضرت او حظوتی کامل حاصل نمود و از آنوقت رشتهٔ جهان گردی و گیتی نوردی را بدراز کشانید
آنچنانکه غالب ارباع و اصقاع ممالک محروسهٔ ایران را بپای رحلت و سیاحت سپرده است

لا تستقر بارضٍ او تسیر الی   اخری بشخصٍ قریبٍ عزمه نائی

یوماً بحزوی و یوماً بالعقیق و یو   م بالعذیب و یوماً بالخلیصاء

وتارةً تنتحی نجداً واونةً   شعب العقیق وطوراً قصر تیماء

ظلله بضم اول ابر کرسایه افکند ظلل جمع آن است ۱۲

آذی موج دریا آواذی جمع آن است ۱۲

زبان بروزن رمان مهتر ملاحان که معروف به ناخدا است ۱۲

زمانی که به نیت تحصیل و عزیمت تکمیل در عراق عرب مقیم بود و بر ضرایح منورهٔ ائمهٔ طاهرین
صلوات الله علیهم اجمعین طواف مینمود و در آن مشاهد مقدسه اعتکاف میداشت قطعات
و قصاید در مدایح و محامد اهل بیت اطهار بسیار سرود از آنجمله در ستایش و نیایش آن
هفت امام علیهم السلام هفت قصیدهٔ فریده بنظم کشیده که شایسته است در کعبهٔ اعجاز زبر
سموط سبع معلقات آویخته شود و یا بر شرفات صوامع سبع شداد بقلم قدرت کتیبه گردد

هٰذهِ مِن عُلاه اِحدَی المعالی   وَعلی هٰذه فَقِس ما سواها

پیشتر پندار ما آن بود که این هنرور فرزانه از نوابغ زمانه است و کمالات وی
عصامی است نه عظامی و دودهٔ او باو ارجمند شده و بلند گشته کما عَلَت
بِرَسُول الله عَدنانُ تا آنکه چندی از این پیش کتابی از پدر خویش بما باز نمود اندر
صفحهٔ سپاهان و آثار و مآثر آن سامان بدان مثابت وافی و کافی که اساتید
اروپیین فن جغرافی از آن بهتر نتوانند تصنیف نمود بلکه اگر خود لسان الارض
دهان باز کند و زبان دراز نماید خویشتن را از آن خوشتر نتواند توصیف کرد

لعالك من جواد قد اجادا   ونال الغاية القصوى وزادا

پس بیقین معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا این نغمهٔ آن قانون است
در زخمهٔ آن ارغنون نقش آن نگین است و غرهٔ آن جبین جلوهٔ آن جمال است

نابغه لغةً کسی است که شعر بگوید و از خانوادهٔ آن نباشد و مراد در اینجا اعم از شعر است ۱۲

مراد از لسان الارض زمین اصفهان است موافق آنچه بعضی از مفسرین در ذیل کریمهٔ قالتا اتینا طائعین آورده اند ۱۲

و عذوبت آن زلال نور آن مشکات است و عکس آن مرآة لمعان آن خورشید است
و بریق آن ناهید فلقه آن قمر است و ثمره آن شجر و صریر آن قلم و من یشابه ابه فما ظلم

ان السری اذا سری فلنفسه   و ابن السری اذا سری اسراهما

مسموع می افتد که آن بزرگوار این زمان هم کتابی میا زد در مزایای اصفهان مترجم
بنصف جهان و تألیفی دیگر در سواد دارد محتوی بر چند فن از مهمات مسایل و امهات
فضایل از قبیل جغرافیای تمام کرهٔ ارض و دورهٔ تاریخ ربع مسکون و دروس مباحث
معضلهٔ نجوم و تقریر عتیق و جدید هیئت عالم و محاکمهٔ ما بین قدما ر قوم و متأخرین همه
با نهایت تحقیق و تأنق و غایت تدقیق و تعمق ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد
تا از اینگونه آثار در صفحهٔ روزگار بسیار بیادگار گذاری و کیف ما کان فروغی اصفهان
بعد ان حلب الدهر اشطره و ذاق حلوه و مره بدار الخلافه طهران افتاد
و پس از تناولات امرا و تداولات کبرا بشرف عضویت مجلس خاص رئیس اجل فیلسوف الحضرة
جلالتمآب محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) وزیر انطباعات دام اقباله
و زید اجلاله مستعد گردید و بتعرفهٔ آن امیر نحریر از حضور همایون بندگان اعلیحضرت
اقدس شهریار ملک الملوک سلطان السلاطین ابو المظفر (ناصر الدین شاه قاجار)
خلد الله دولته مدایح غرا گذرانید و برحسب اشارت علیهٔ ملکانه فروغی تخلص یافت

و مشتر

وپیشتر از خویشتن با دیب تعبیر کردی در این تاریخ که حج هجریه با حدی وثلثمائه والف بر آمده دوازده سال تمام وچند ماه است که سعید المجد دخی الحال وادی الوند ناعم البال معتکف این درگاه است انشار جراید بلاد واملار قصاید عیاد وریاست دائره عظیمه انطباعات ونظم مجلس ترجمه جرنالات خدمات رسمیه اومیباشد واز جمله مفاخر وفضائل که در این او اخبر باوائل ضمیمه ساخت آموختن واندوختن علم لغت فرانسه بود با تدربی کامل وتبحری حافل اینک پارسی را چنان بپارسی تر زبانی میکند که فرید بر آن متصور نیست ودر ادبیات وحکم مفیده فرنک وتتبع در افکار حکمای آن اقلیم اولی بی ثانی است ودر مراتب حسن معاشرت که از خلال کریمه است وخصال عظیمه انبازش بسیار کم دیده شد بسال سابق که موکب مسعود شاهنشاه اسلام پناه ارواحنا فداه بسمت خراسان در حرکت آمد من واو

شریکی عنان عتیقی رهان اکیلی خوان حلیفی صفاء

بودیم بروضه قادسیه مین جیلی طوس بیمین غموس میتوانم سوگند آورد که مرا در تمامت آن طرف چهار ماه واندی از جانب جناب وی غبار کرندی بر خاطر ننشست ودر روز های رحیل که از شدت تضارب امواج افواج لشکر وتراحم خیاله ورجاله حشم وحشر نمودار یوم یفر المرء من اخیه بود آن مقصود صوب البلاغه والحلاوه والحجی پیوسته

با من شغل نوازش غنسزه دلنمودگی کردی و آن مصداق و من یضر نفسه لینفعک محض

مردمی و کرم تیمار من بیش از خویش داشتی جزاه الله خیرا من صدیق باری آن

هنرمند دانش اندوز امروز از طرائف عهد است و حسنات دهر و از بدایع زمان است

و مآثر عصر و در اشتعه عقل و بخردی از دماثت خلق و آداب خلطت و رعایت ذمام

و علو همت و ملکه عفاف و شیمه مروت و آب دانش پروری و سجیه حکمت دوستی

و در ادوات فضل و هنروری از جودت طبع و دیباچه بلاغت و قدرت بیان و رونق سیاقت

و دخالت هر فن و شرکت هر صناعت شایسته است که بشعر حکیم شیروان تمثل بجوید و بگوید

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل — نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

بلی در پیکر هنروی دفع عین الکمال را یک نقص حاصل است

شخص الأنام الی کمالک فاستعذ — من شر اعینهم بعیب واحد

آنکه از شدت شرم و فرط آزرم از پیرایه حسن انشاد شعر عاطل است

ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم — بهن فلول من قراع الکتائب

ولید ابو عباده المشهور له بالاجاده را میگویند که هم اینچنین بوده است نقیب

مقصود بحتری شاعر معروف است ۱۲

الاشراف ذو الحسبین سید رضی رضی الله عنه نیز در این مضمار اقرار مینماید و میفرماید

لسانی شجاع ان مدحت و انما — لسانی ان سیم النشید جبان

على الجمله در این مقام از نخب اشعار و نتف آثار آن استاد دو بیت قصیده و یک غزل
اقتصار افتاد و مَن رأی من السیف اثره فقد رأی اکثره در کیفیت شکار مرغزار
قصبهٔ کن که قبل از اینحال بده سال بجرگه در کمال عظمت و نهایت اهمیت تشکیل یافت و نواب
شهب شاهانه در آن نخجیر از تیر تقدیر سبق گرفت وی این قضیهٔ سنیه را که براستی در پرداختن
آن فصاحت سحبان بکار برده است و بلاغت حسان بخرج آورده در طی تقادیم موقف
کریم کسیل داشت و چندان شرف ارتضا پذیرفت که در وقت بحضور اقدس خوانده
و تحسینها رانده شد و موجب تجدید تملق و تاکید تقرب او گردید میگوید

قضیه شکاریه تقادیم پیشکشها از ارتضا پسندیدن

دشت ملک بجرگه ندیدی چکار کرد — یک گله صید را بخدنگی شکار کرد
در این شکار جرگه که غلامان شهریار — پولادشان به پیکر الماس کار کرد
وآنروز از برای تماشا سپهر پیر — خورشید را بر ابلق گردون سوار کرد
در فصل دی ز خون غزالان خدنگ شاه — آن دشت را معاینه چون لاله زار کرد
رحم آمدم بخاک چو هنگام جست و خیز — سم سمند شاه زمین را غبار کرد
وآن تیر برق شکل شهنشه در این شکار — یا للعجب چه مایه هنر آشکار کرد
بر پشت صید آمد و از سینه شد برون — بر کوه خورد و از دل خارا گذار کرد
آهو هزار گام ز زه بیش مانده بود — کآنجا بدست و بازوی شه جان نثار کرد

نخجیر تیر شست ملک را بسر نهاد | واندر میان جمع گر بسی افتخار کرد
چون دید نسر طایر پرواز تیر شاه | از بیم جان ز خطهٔ گردون فرار کرد
با جان آهوان سیه چشم کرد تیر | کاری که تیغ ابروی خونریز یار کرد
چون این هنر بدید ز شست ملک فلک | تقدیم نازشست شه شهریار کرد
از انجم فروزان گاه نماز شام | دامان خویش پر گهر شاهوار کرد

آنگاه این مآثر شاهانه را ادیب
ثبت صحیفهٔ شرف روزگار کرد

و این غزل شیوا را که تخلص آن بمدح امیر الامراء العظام صمصام السلطان جناب جلالتمآب امیر دوست محمد خان معیر الممالک مد ظله العالی است از جمعی ثقات اثبات شنیدم که مرحوم مغفرت شعار نواب آقا محمد ابراهیم بدایع نگار که در نظم و نثر یاقعهٔ عصر بود و دایم هم و هر با غزلهای ممتاز شیخ شیراز همسنگ میگرفت و هر کس آن نقاد فایق و صراف حاذق را قدس الله نفسه و طیب رمسه دیده و شناخته بود میداند که وی در ما ور مقام خطابی بمکالمه برسم اغراق و تکلف سخن نکردی و هرگز بشیوهٔ مبالغت و تصلف بکار نبستی میگوید

با قصه
مرد زیرک تیز هوش
همچنین است در آیه

تو عاشقان کویت چو نهند رو براهی | همه را گمان که آید حشمی و پادشاهی
نه که افسر جلالت بود و طره از دولت | چو ببر کنی قبائی چو بسر نهی کلاهی

ز سواد طرّه زدیت چه شود که سر برآرد | چو فروغ صبح صادق ز دل شب سیاهی

گرت خبر نباشد که شب نیازمندان | همه روزه چشم دارد بطلوع چون تو ماهی

بجز از دو چشم مستت که غمزه و اشارت | نگهی ندیده ام من که بهم زند سپاهی

بزنی اگر به تیرم نزنم ز شکوه حرفی | بکشی اگر بخونم نکشم ز سینه آهی

بکشد مرا فراقت که ز تو کناره کردم | نکشند بنده را بقصور گناهی

همه شب خیال وصلت بکند ز جا دلم را | بمثال تند بادی که رسد به پر کاهی

بملازمان حضرت بده آنقدر اجازت | که بفیض خاکبوسی برسند گاهگاهی

نکنند خاصگانت بطمع مرا ملامت | بتو گر امید دارم که بمن کنی نگاهی

ز چه ناامید باشم که ز خیل سربلندان | چو معیر الممالک بودم امیدگاهی

ثمر درخت معنی دل هوش و مغز دانش | چه امیر نکته سنجی چه بزرگ خیرخواهی

بجناب او چو بینی نگری بدیدهٔ دل | چه ستوده احتشامی چه خجسته دستگاهی

تو و همت خیالش که در آن خرد نیابد | نه مجال اعتراضی نه محل اشتباهی

ز ثنای او فروغی همه راست گفته ام من

نکنم دروغ مدحی بامید مال و جاهی

شرح ذیل تکمیل مطالب فوق است که در هذه السنه هزار و سیصد

و سیصد و هجری نگاشته شده

خلاصه هر سال دانشمند معظم مورد عنایات و توجهات شاملهٔ شاهنشاه سعید شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه گشته بتشریفات فاخره سربلند میشد تا در سنه هزار و سیصد و هشت هجری بموجب فرمان مهر لمعان مبارک بمنصب استیفاء از درجهٔ دویم نایل گردید و خلاصهٔ شرح فرمان همایون از این قرار است

(چون صمیمی چاکر دولت ابد بنیان میرزا محمد حسینخان فروغی رئیس دارالطباعهٔ دولتی سالها در وزارت انطباعات و دارالترجمهٔ همایونی خدمتها کرده و زحمتها کشیده اکنون بمقتضای رضای خاطر خورشید مظاهر خسروانه از حسن خدمتگذاری و فرط مجاهدت و درستکاری مشارالیه در هذه السنهٔ مسعوده بارس ئیل او را بمنصب استیفا از درجهٔ دویم مفتخر و سرافراز فرمودیم تا در کمال دلگرمی و استظهار بمراسم چاکری و جان نثاری پردازد فی شهر جمادی الثانیه سنهٔ ۱۳۰۸)

پس از آن نیز جناب معظم در طریق ترفع قدم میزد تا در سال هزار و سیصد و یازده هجری بصدور دستخط اعلای شاهنشاه جنت جایگاه شهید نور الله مضجعه بلقب جلیل ذکاء الملکی ملقب گردید و روزنامهٔ ایران که آئینهٔ اعمال دولت علیه میباشد آن عنایت را بعبارات ذیل منتشر ساخت

(میرزا محمد حسینخان فروغی مدیر دارالترجمهٔ همایونی و مستوفی اول دیوان اعلی که سالیان

در ازاست با سرمایهٔ عقل و دانش و پیرایهٔ فضل و هنر در ادارهٔ وزارت انطباعات و دار الترجمهٔ خاصهٔ دولتی پیوسته مشغول خدمت است نظر بشایستگی خدمات درخور ارتقای رتبتی از طرف دولت قوی شوکت آمده برحسب استدعای اعتماد السلطنه وزیر انطباعات و دار الترجمهٔ خاصه و مترجم مخصوص حضور همایونی و تصویب جناب مستطاب اشرف امجد صدر اعظم بلقب ذکاء الملک ملقب و بخطاب جلیل جنابی مخاطب و سرفراز گردید)

در ریاست و وزارت انطباعات مرحوم محمد حسنخان اعتماد السلطنه سالها نگارش تمام روزنامه‌های دار الخلافه از دولتی و علمی و غیره مخصوص جناب ذکاء الملک بود و کتبی که در ادارهٔ انطباعات تألیف میشد تا روز آخر تماماً بنگارش و ترتیب و تألیف شان پیرایه زیور استکمال مییافت یعنی مواد مطالب را رئیس و وزیر انطباعات غفر الله له میداد و تنقیح و تکمیل و انشا بخامهٔ عنبرین شمامهٔ نگارندهٔ بارع ذکاء الملک اختصاص داشت

علاوه بر آن جمله که شاید زیاده از یک کرور بیت باشد خود این نویسندهٔ بیمانند برای شخصه مصنفات جلیلهٔ عدیده از قبیل (تاریخ سلاطین ساسانی) و (سفر هشتاد روزه دور دنیا) و (غرایب زمین و عجایب آسمان) و امثال آن دارد و هم اکنون چندین تألیف منیف در تحت قلم اوست که امسال فروغ بخش عالم معرفت خواهد شد ان شاء الله تعالی

یکی از مآثر جلیلهٔ جناب ذکاء الملک نیز روزنامهٔ تربیت است که در سنهٔ هزار و سیصد

وچهارده هجری ابداع نموده واینک سال چهارم آنجریدهٔ فریده میباشد وبنای شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه ملت پرست است که درکار خیر و سعادت عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خودداری ندارد از خدای توانا خواهیم که زندگانی این مصنف باغیرت ومحرک سلسلهٔ آدمیت را دراز نماید تا بسی گوهرهای شاهوار از آن معدن شرافت برون آید

پوشیده نباشد

که این کتاب را مرحوم آقا سید ولی بن آقا سید عباس کلپایگانی از صاحبان ذوق واراد تمندان صمیمی ذکاءالملک اقدام وشروع بطبع نمود وتمام نکرده درگذشت پس ما برای اداء حقوق آقا سید ولی ترتیب وی را بهم نزدیم که رحمت آن مرحوم هم از میان نرود

مقدمه از قول طبع کنندهٔ کتاب .

چهار سال قبل جلد اول کتاب ریحانة الافکار را اسکندر بیک ابکاریوس از اجلهٔ فضلاء ودانشمندان بیروت بحضور باهر النور اعلیحضرت قویشوکت شاهنشاه کارآگاه خسرو صاحبقران اعظم السلاطین واعدل الخواقین سلطان بن سلطان بن سلطان ناصر الدین شاه قاجار لازال ملکه مادامت الشمس شارقة فی رابعة النهار ایفاد نمود وبتوسط دستور مفخم وزیر معظم جناب جلالتمآب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر انطباعات صاحب مصنفات مشهوره (۱۲۹۸)

دام اقباله العالی بنعت یگانه و استاد فرزانه میرزا محمد حسین ادیب متخلص بفروغی داده شد
که از عربی بفارسی ترجمه نماید مشار الیه با مشاغل مختلفهٔ کثیره برداشت کلک و کاغذ و
فرو نوشت و بلوح و قلم که گاه ترجمه جز لوح و قلم هیچ در پیش نداشت و وقتی باینکار میگذاشت
و مع ذلک دیباچه را بدیباچه و نثر را بنثر و شعر را بشعر ترجمه کرد از بدو تا ختم مسجع و
مقفی بالفاظی چون لآلی گرانبها و بگفتهٔ افصح المتکلمین شیخ سعدی علیه الرحمه در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید و از آنجا که موضوع کتاب بصورت حکایت بود و
در معنی حکمت یاران با درایت گفتند طبع این ترجمت برای تنبه مستعدین زاید الوصف
سودمند و متضمن خیالات بلند است لهذا عبد اقل مصمم این عمل گردید و ترجمهٔ حالی از مترجم
تحریر و نگارندهٔ عدیم النظیر این کتاب میخواست و نمیدانست کافی این مهم کیست و کجاست
چه خود بقلت بصیرت معترف است و بوصف ارادت آنجناب متصف و در اینصورت
اگر با زبانی کلیل و بیانی علیل دون رتبت آن بزرگوار و آن محاسن اطوار و نوادر آثار
فصلی میپرداخت و شرح حالی میساخت هر آینه ارباب اغراض که هم خود را مصروف اعتراض
نموده میگفتند (بچشم وامق که هست عاشق بدیع آید جمال عذرا) و ما ابری نفسی
و ما ازکیها که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است اگر استاد معظم فرموده است

تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی　　　پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام

یا فرموده است

خویش را در دل او جا دادم　　غرق در آهن و فولاد شدم

یا فرموده است

ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد　　هست یکسان شده با خاک چو من بسیاری

یا فرموده است

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب برو شب　　شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی

یا فرموده است

گر پا ننهد بخانهٔ چشم　　زآن است که کار دیده بیناست
داند که پذیرهٔ خرابی است　　آن خانه که متصل بدریاست

یا فرموده است

پا ننهاده در چمن سیر نکرده میروی　　باش که داغ لاله را تازه کنم ببوی تو

یا فرموده است

شدم از تلخی جان کندن آگاه　　چو میرفت از برم آن جان شیرین

یا فرموده است

عشق تو نخواند نامهٔ عقل　　دروازه نبست راه سیلاب

یا فرموده است

خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن
وه که میروم بر باد دامن ار بیفشانی

و چندین هزار بیت بدیع بلند دیگر که همه بر این منوال است و ابیات بنظیر آن محال و اغلب در همین سفینه مزبور و در همین کتاب مسطور و نثرها که بلآلی منثور و قلاید نحور حور ماند و مرا خوش نماید شاید از زیادتی ارادت و کمی درایت باشد باری برای انجام این مقصود در طلب یاری می‌شتافتم و هرچه بیشتر میجستم کمتر مییافتم و چون با استادی مدظله در این باب حرفی بر زبان می‌آوردم و طلب رائی میکردم با وقر و حلمی گرانتر از کوه که البرز را بستوه آرد میفرمود

این مهر شما بود و گر زآن گذری
آن ذره که در حساب ناید مائیم

بعد در انجمنی معلوم و مبین شد که این کار از پیش بکلک و بنان گوهر افشان جناب مستطاب حجة الاماثل سند الافاضل وحید الزمان مقدم الاقران من کل حاضر و بادی آقا شیخ محمد مهدی عبد الرب آبادی (شمس العلماء) سلمه الله تعالی ساخته و پرداخته شده لهذا همان را عیناً از محل خود نقل نموده بر سر این مجموعه مطبوعه قرار دادم و بنا را بر آن نهادم که مختصری از قصاید و غزلیات و سایر اشعار جناب استاد بزرگوار را ضمیمه این ترجمت کنم تا کتابی شود جامع و برای آنکه بدانند درجه اقتدار و فضل استادی چه است و تا کجاست ترجمه یکی از نامه‌های حضرت یعسوب الدین امیر المؤمنین علی بن

عبد الرب آباد قریه‌ئیمن سواد الله شتابی من اعمال قزوین

ابیطالب علیه السلام را که چندی پیش نموده و نگاشته اند با اصل آن مقدمه تامینکاریم
نیز برای مفاخرت خویش بر قیمه را که دو سال قبل از مشهد مقدس بفقیر مرقوم داشته اند
درج کرده آنگاه با ستکتاب اصل کتاب میپردازیم و بالله التوفیق و علیه التکلان

(العبد المحتاج الی ربه المجید ولی الموسوی المتخلص بابید)

صورت جواب جناب ولایتمآب صلوات الله علیه از مکتوب معویة بن ابی سفیان بروایت شریف اجل ابو الحسن محمد الرضی اعلی الله مقامه

اما بعد فقد اتانی کتابک تذکر فیه اصطفاء الله تعالی محمداً صلی الله علیه و آله لدینه و تأییده ایاه بمن ایده من اصحابه فلقد خبأ لنا الدهر منک عجباً اذ طفقت تخبرنا ببلاء الله عندنا و نعمته علینا فی نبینا فکنت فی ذلک کناقل التمر الی هجر او داعی مسدده الی النضال و زعمت ان افضل الناس فی الاسلام فلان و فلان فذکرت امراً ان تم اعتزلک کله وان نقص لم یلحقک ثلمه و ما انت و الفاضل و المفضول و السائس و المسوس و ما للطلقاء و ابناء الطلقاء و التمییز بین المهاجرین الاولین و ترتیب درجاتهم و تعریف طبقاتهم هیهات لقد حن قدح لیس منها و طفق یحکم فیها من علیه الحکم لها الا تربع ایها الانسان علی ظلعک و تعرف قصور ذرعک و تتأخر حیث اخرک القدر فما علیک غلبة المغلوب

ولا لك ظفر الظافر وانك لذهاب في التيه رواغ عن القصد الا ترى غير مخبر لك لكن
بنعمة الله احدث ان قوما استشهدوا في سبيل الله من المهاجرين ولكل فضل حتى اذا استشهد
شهيدنا قيل سيد الشهداء وخصه رسول الله صلى الله عليه وآله بسبعين تكبيرة عند صلوته عليه
او لا ترى ان قوما قطعت ايديهم في سبيل الله ولكل فضل حتى اذا فعل بواحدنا ما فعل بواحدهم
قيل الطيار في الجنة وذو الجناحين ولولا ما نهى الله عنه من تزكية المرء نفسه لذكر ذاكر فضائل
جمة تعرفها قلوب المؤمنين ولا تمجها آذان السامعين فدع عنك من مالت به الرمية
فانا صنائع ربنا والناس بعد صنائع لنا لم يمنعنا قديم عزنا وعادي طولنا على قومك
ان خلطناكم بانفسنا فنكحنا وانكحنا فعل الاكفاء ولستم هناك وانى يكون ذلك كذلك
ومنا النبي ومنكم المكذب ومنا اسد الله ومنكم اسد الاحلاف ومنا سيدا شباب
اهل الجنة ومنكم صبية النار ومنا خير نساء العالمين ومنكم حمالة الحطب في كثير مما
لنا وعليكم فاسلامنا ما قد سمع وجاهليتنا لا تدفع وكتاب الله يجمع لنا ما شذ عنا وهو
قوله سبحانه وتعالى واولوا الارحام بعضهم اولى ببعض في كتاب الله وقوله تعالى ان اولى الناس
بابراهيم للذين اتبعوه وهذا النبي والذين آمنوا والله ولي المؤمنين فنحن مرة اولى
بالقرابة وتارة اولى بالطاعة ولما احتج المهاجرون على الانصار يوم السقيفة برسول الله
صلى الله عليه وآله فلجوا عليهم فان يكن الفلج به فالحق لنا دونكم وان يكن بغيره فالانصار

علی دعویهم و زعمت انّی لکلّ الخلفاء حسدت و علی کلّهم بغیت فان یکن ذلک کذلک فلیس
الجنایة علیک فیکون العذر الیک و تلک شکاة ظاهر عنک عارها و قلت انّی کنت
اقاد کما یقاد الجمل المخشوش حتّی ابایع و لعمر الله لقد اردت ان تذمّ فمدحت و ان تفضح
فافتضحت و ما علی المسلم من غضاضة فی ان یکون مظلوماً ما لم یکن شاکّاً فی دینه و لا مرتاباً
بیقینه و هذه حجّتی الی غیرک قصدها و لکنّی اطلقت لک منها بقدر ما سنح من ذکرها ثمّ
ذکرت ما کان من امری و امر عثمان فلک ان تجاب عن هذه لرحمک منه فاینا کان
اعدی له و اهدی الی مقاتله امن بذل له نصرته فاستقعده و استکفّه ام من استنصره
فتراخی عنه و بثّ المنون الیه حتّی اتی قدره علیه کلّا و الله لقد علم الله المعوّقین منکم
و القائلین لاخوانهم هلمّ الینا و لا یأتون البأس الّا قلیلاً و ما کنت لاعتذر من انّی کنت
انقم علیه احداثاً فان کان الذنب الیه ارشادی و هدایتی له فربّ ملوم لا ذنب له و
قد یستفید الظنّة المتنصّح و ما اردت الّا الاصلاح ما استطعت و ما توفیقی الّا بالله علیه
توکّلت و الیه انیب و ذکرت انّه لیس لی و لاصحابی عندک الّا السیف فلقد اضحکت بعد استعبار
متی الفیت بنو عبد المطّلب عن الاعداء ناکلین و بالسیوف مخوّفین فلبّث قلیلاً یلحق
الهیجا حمل فسیطلبک من تطلب و یقرب منک ما تستبعد و انا مرقل نحوک فی جحفل من
المهاجرین و الانصار و التابعین لهم باحسان شدید زحامهم ساطع قتامهم متسربلین سربال

الموت احب اللقاء الیهم لقاء ربهم قد صحبتهم ذریة بدریة و سیوف هاشمیة قد عرفت
مواقع نصالها فی اخیک و خالک و جدک و اهلک و ما هی من الظالمین ببعید

مضمون مکتوب میرزا پور داود با رعایت جهات چند بترجمه بسخن در دانشمند

جناب جلالتمآب ذکاء الملک میرزای فروغی زیدت معالیه

اما بعد نامه ات رسید در آن یاد کرده بودی که خدای تعالی محمد صلی الله علیه و آله را
برای دین خود برگزید و بمظاهرت و تأیید اصحاب او را مؤید گردانید آشکار شد که روزگار
کار عجبی از تو بر ما پنهان داشت و همت بآنها ی آن میگماشت کفتی کرد کار جهان ما را
آزموده و نعمتی از وجود سید عالمیان بما عطا فرموده این اخبار تو ما را بدان ماند
که زیره بکرمان برند و گل بگلستان آرند یا بر آورده بدعوی خیزد که با آموزگار
خود ستیزد و پنداشتی که بهترین مردم در اسلام فلان و فلان باشند اگر آن پند ار است
راست دیگری راست ترا چه سود که مزیت آن غیر بود و در صورتی که چنین نباشد نیز ترا نقصی
در این نباشد تو چنانکه هستی با فاضل و مفضولت چه کار است و با حاکم و محکومت چه بکار
تمیز فیما بین مهاجرین اولین و ترتیب درجات و تعریف طبقات ایشان آزادکرده ها
وابنای آنهارا نرسد و نشاید و صدائی چنین بهیچ گوشی را درست نیاید آنرا که دیفه

نیز گفتی مرا چون شتری بازمام برای گرفتن بیعت بردند و بدست مذلت سپردند بخدا
قسم قصد ذم نمودی مدح کردی مرا بی آبرو خواستی خود رسوا شدی مسلم که اهل
یقین است و غیر مردد در دین عیبی براو نیست که مظلوم باشد و از حق و مقام معلوم
خود محروم گردد و در حقیقت روی این کلمات بسوی تو نیست چون ذکری رفته بود
حرفی گفته آمد اما آنچه از معاملت من با عثمان گفتی ترا در جواب آن حقی است و جای
دقی نیست چه او را با تو خویشی است و تو را در این مطالبت بر سایرین پیشی بیا تا بدانم
که ما کدام با او بیشتر دشمنی کردیم و او را بوادی بوار آوردیم آیا آنکه بیاری او برخاست
و خود داو را نشانید و از این راه بگردانید یا کسی که از او کمک طلبید و او تعلل ورزید
تا دست اجل رشته املش مقطوع ساخت و در غرقاب هلاکش انداخت و خدا داند
مانع یاری که بود و او را که هوا داری نمود و مع ذلک منکر نیستم که عیب او گفتم و گفتنیها
نهفتم اگر گناه است که او را آگاه کرده ام و راه از چاه باز نموده مثل معروفی است
و بی کم و کاست که بسا بیگناهان بار ملامت کشیده اند و طعم مرارت چشیده و نصیحتگو
فراوان متهم گشت و من در کار عثمان جز خوبی نخواستم و بقدر استطاعت باصلاح
برخاستم و همواره از خدا توفیق جویم و براه توکل پویم نیز گفتی با من و اصحاب من
ترا کار جز بشمشیر نیست و از آن گزیر نخواهد بود پس از آنکه خواستی بگریانی خنده

آوردی و طرفه حکایتی کردی کی بنی عبدالمطلب و از دشمن نهراسند و از جنگ براه
دیگر شتافتند از تیغ تیز ترسیدند و برخویش بلرزیدند دم ز نبرد و ستیز نی باش دمی
که آمدم آنکه را خواستی ترا بزودی خواهد و آنچه را دور داشتی عنقریب نزدیک شود
آماده کار شو و مستعد پیکار که من نیز نهضت نمایم و بجانب تو آیم با سپاهی کینه خواه
و لشکری جرار از مهاجرین و انصار و جیشی جنگجو از تابعین اخیار همه پیلان شیرافکن
همه چون سیل خانه کن همه را جامه مرگ در بر و هوای لقای دوست در سر جانباز و دشمن
گداز عاشق راه آخرت طالب رضوان و مغفرت زاده آزادگان بدر با ایشان یار
و شمشیرهای هاشمی در کار که ضرب و نیرو و زور بازوی ایشان را برادرت و خالت دیده و حلاوت
آن بذائقه جد و کسانت رسیده و ظالم را از این مظالم دوری نیست و خسران ستمکاران ضروریست

توضیح

سید الشهدا مقصود حمزه رضی الله عنه است مکذب مراد ابوسفیان بن حرب است
اسد الله حمزه رضی الله عنه است اسد الاحلاف عتبة بن ربیعه بن عبد شمس است
صبیة النار کودکان عقبة بن ابی معیط میباشند از بنی عبد شمس که چون در واقعه بدر
حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقبه را صبراً بقتل میرسانید گفت کودکانم را که
کفالت خواهد کرد حضرت فرمودند آتش حمالة الحطب ام جمیل دختر حرب بن امیه است

که زن ابی لهب بود برادر معاویه حنظله بن ابی سفیان است خال معاویه ولید بن عتبة بن ربیعه است جد معاویه که پدر هند زن ابی سفیان باشد عتبة بن ربیعه بن عبد شمس است

صورت رقیمه که از مشهد مقدس بفقیر رسید ولی مرقوم فرموده اند

حبیب لبیب من روز یازدهم شوّال است و ساغر توفیق بلطف خدای متعال از رحیق سعادت مالامال غرّهٔ این ماه عید روزه داران بود و جشن پرهیزگاران ماکه همه روزه را پیموده ایم و روزه نبوده ایم غبنی حاصل نموده ایم رفع آن تغابن را امروز که خوشتر از صبح عید و روز نوروز است روزی شد با دماغ تر و خلق معطر وارد ارض اقدس و مشهد مقدس گردیدیم و در آن آستان که بوسه گاه ملایک هفت آسمان است رسیدیم چهره بخاک سودیم و بیش از انجم و افلاک اظهار علوشان نمودیم خاک چه افلاک کجاست ملکوت است و لاهوت عظمت است و جبروت با قدسیان در یک انجمنیم و با مجرّد و مفارق گرم سخن حالی داریم که در مقال نیاید (چون دید بود سخن نشاید) فرشتگان رحمت را بچشم دل ببینیم که پروانه اذن دخول میدهند و دست تفقد بر سر زایرین مینهند اذخلوها بسلام آمنین میگویند و غبار چهره وارد بن را باب

کوثر میشویند روضه‌ها نابهشت برین است و رواق آن بعینه اعلی علیین غرفات است
یا غرفات حدایق است یا حدایق درهای خلد باز و بهشتیان در اهتزاز بملاحظه
نقش و نگار در و دیوار و مشاهدهٔ غرایب آثار عالی است بالای جنات و انهار در جریان
و ازهار و فواکه و اثمار شنیده بودم میوهٔ بهشت سیری ندارد و فردوس نعیم
ملالت نیارد حمد خدارا که دیدم در آنچه شنیدم و بمقصود اصلی رسیدم

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز | بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هرکس بصفا دید در آن | منت از خار مغیلان کشد و راه دراز

مختصر چون قبهٔ سلطان طوس را دیدم که بر چرخ آبنوس همی ناز زد و لمعان آن فروغ
ستارگان را چون اشک حسرت از دیدهٔ آسمان همی انداز د روی گنهکار را بدان
کریاس عرش اساس مالیدم و با اشکی گرم و آهی سرد نالیدم برقی جست و یقینم
که خرمن عصیان بسوخت و چهرهٔ کاهی باز برافروخت آنوقت با دلی چون آئینه
دلی پاک و سینهٔ دلی چاک از همهٔ دوستان یاد کردم و یک یک را بخاطر
آوردم و شما خود میدانید که سر دسته بوده اید والسابقون السابقون را فهم
نموده گفتم خدایا بحرمت این معصوم مسموم و امام مظلوم ایمانش نگاهدار و ماه
معرفتش را از چاه غفلت برآر بر عرفان و شناسائیش بیفزا و آنراهی که فی الحقیقه

راست است اورا بنما توفیق رفتنش نیز کرامت فرما از عجب و غرورش دور کن
و در دارین با نیکانش محشور خشم و شهوت را بر دلش غالب مساز و جانش را با تش
حرمان مگداز پس از رفع حجاب و فتح ابواب و فهم دقایق و درک حقایق و وسعت و نعمتش
ده و بار منت دونان بر گردنش منه اولادش محفوظ و اخلافش محظوظ دعلاوه
براین موایدو عواید دیگر درش بدین ساحت خلد نزهت رسان و این طعم اورا
چشان تا ببیند و بداند و کند آنچه تواند ضریح منور حضرت رضا علیه آلاف التحیة
والثنا را در بر گیرد و قلبش وارداتِ روضهٔ مقدسه را پذیرد (فشاندسر و دست بر کائنات)
در اینجا جناب مستطاب کهف الانامی آقای بزرگوار آقا میرزا عبد المجید مجتهد
اصفهانی سلمه الله تعالی رسیدند و از شما پرسیدند ایشان را سر وش رحمت
و علامت استجابت دعا دانستم و ختم کردم تا کی باز فرصت نگارش نمایم
از حال علی بن فروغی و سایرین مرا
آگاه سازید والسلام خیر ختام

هو الله سبحانه

ترجمهٔ کتاب ریحانة الافکار

در اخبار ملک شهریار نگارش

جناب جلالتمآب اجلّ عالی

ذکار الملک دام اقباله

سنه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خداوندی را عزّ اسمه که پیکر انسان را بزیور حکمت و بیان آراسته
بر سایر انواع حیوانات مزیّت و برتری داد و در وجود نابود او قوّهٔ نطق و گویائی
بودیعت نهاد آن از جملهٔ کاینات او را بگوهر گرانبهای خرد مخصوص نمود و باین
پیرایهٔ خاص منصوص تا اکتساب علوم و فنون تواند و وقایع اخبار ادوار و قرون
داند از سوانح گذشتگان او را عبرت حاصل شود و در مجاری امور خود ببصیرت
نایل گردد سپاس نعمای وافره و آلای متکاثرهٔ او را که عامّ است و شامل
خواص و عوام امّا بعد از آنجا که حکایات و روایات متعلقهٔ بسلاطین و سرگذشت
زندگانی بزرگان روی زمین و اطّلاع از صادرات اعمال و واردات احوال آنها
اسباب مشغولی خاطر و وسعت خیال و پخته شدن خامان و تکمیل درایت و عقل
ناتمامان است آن از فهم هر قضیّه عبرت گیرند و از مطالعهٔ هر واقعه پند پذیرند
و طباع بقصه های شیرین مایل و خواندن داستانهای رنگین زنگ هموم را

از آیینه دلها زایل میشماید نگارنده دامن همت بر کمر زد و بر خود مختم نمود که کتابی در شرح حال و حقایق احوال شهریار بن ساسان پادشاه ممالک و بلاد صفهان وخراسان که از ملوک کامکار و سلاطین نامدار است انشا نماید و آنچه مابین او و خاتون معظم بدر الظلام دختر تبع سلطان یمن گذشته ثبت این صحیفه نموده اوراق کتاب را بنوادر و بدایع آن حکایت که سرمایه عبرت و درایت بیاراید و چون شهریار بن ساسان پادشاهی با عزم و سلطانی صاحب اصالت رای و حزم بوده در شجاعت و دلیری بی‌نظیر مملکت ستان و کشورگیر مرد میدان و سرآمد اقران مبارزان جهان در پیش صولتش سر انداخته و سواران بیشه حرب در زیر دستش جان و سر باخته اکابر او را منقاد کردیده و سرکشان خود را در ظل تبعیتش کشیده سرگذشت روزگار او که جامع هرگونه اخبار و آئینه بصیرت و اعتبار است اگر مهموم خواند مسرور گردد و تیمم او مبتدل بسرور شود زمانی مواعظ و حکم او را مشغول سازد و اوانی حکایات دول و ممالک او را از وادی ملالت و کسالت بنادی مسرت و شادی اندازد از مسالک رتق و فتق امور هوشی بسزا تحصیل کند و وضع صلح و جنگ ملل و ملوک مایه دانش و بینش او را تعدیل و تکمیل نماید و نظر بر همین مقاصد و فواید و در همین منافع و موایدست که اکابر شعرا و اماجد با این داستان را که شامل

تجارب باستان است مدح وثنا نموده و بلطف عبارت و حسن استعارت ستوده علمای دانشمند پس از امعان نظر بفضل آن اقرار و اعتراف کرده و صاحبان تصانیف جلیله و مؤلفات مشهوره بمزیت و برتری آن انصاف داده عموم عقلا را مقبول افتاده و صاحب منظران دل بمطالعهٔ آن نهاده منکر این نگارش نیست مگر آنکس که از روی غرض در آن ببیند و بدست حسد بجای لاله ازین روضه خار اعتراض بچیند و بنا بر اینکه آفتاب کمال از مطالع آن طالع و انوار دقایق و اسرار از مشارق آن شارق گردیده درخور هدیهٔ آستان ملوک بزرگوار و تقدیم حضور پادشاهان نامدار شده آنرا ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار نامیده انفاذ دربار معدلت آثار و عتبهٔ علیهٔ شاهنشاه تاجدار وارث تاج کیان و مالک تخت انوشیروان سلطان عادل و خاقان باذل موجد الجود و الاحسان کهف الامان ملجأ الضعفاء منجا العلماء فرخنده نسل کریم الاصل پادشاه معظم و سلاطین عجم ناصر الدین شاه ادامه الله تعالی و ابقاه مینماید امید که بحسن قبول مقرون و مقبول ملازمان آستان حضرت همایون گردد

پس از تحریر دیباچه گوید در قدیم الایام و سوالف شهور و اعوام در شهر اصفهان پادشاهی عظیم الشان بود صاحب عساکر و خدم زیاد و مالک ممالک و بلاد

از اجداد کسرای نوشیروان و نام نامی و ساسان فصیح و خوش بیان در خور
میدان و ایوان شیوهٔ او عدل و انصاف منکر هرگونه ظلم و اعتساف با طبقات
رعایا و امم از روی فضل و کرم رفتار میکرد و سجایای کریمانهٔ خود را در هر محل
اظهار مینمود جمیع صفات حمیده را دارا و از اخلاق ناپسند بکلی عری و
معرا بنابراین ممدوح خاص و عام بود و مهر و محبت او در دلها مستدام می افزود
و از محاسن او یکی آنکه وزیری خبیر داشت دانشمند و صاحب تدبیر معروف
و موسوم باردشیر صاحب فواضل و فضایل با حسن انصاف و لطف شمایل
در عواقب امور بینا و تدارک حوادث و سوانح را قادر و توانا آزموده کار دیده
و در امتداد زمان سرد و گرم روزگار چشیده با خیال هر صنفی همراه و از افساد
اهل فساد بخوبی آگاه در اداره کردن کارها مهارت داشت و دائما همت بر
اصلاح مفاسد میگماشت لهذا پادشاه را براو اعتمادی کامل بود و هر لحظه
بر مقام و مرتبتش میافزود چنانکه مقدم وزرا و سر حلقهٔ امرا گردیده قاطبهٔ رجال
دولت و وکلای حضرت بالطوع و الرغبه زیردستی او را اختیار کرده و سروی
او را سرمایهٔ اعتبار دانسته و از جمله بزرگان دربار که در آن عهد بوصف شوکت
و اقتدار سمت اشتهار و برتری داشتند سه نفر سرکرده و سپردار بودند که

برتری و اشتهار
ع

هر مشکلی را آسان می پنداشتند و از خطرهای عظیم مطلقا هراسی نداشتند یکی امیر بازان بن شهروان که سالار عساکر و سواران بود دیگری امیر کامجار بن نامجین رئیس مرزبانان و عیاران آن سرزمین سیمی امیر بهرام بن نوبخت پهلوان و نگاهبان پای تخت و ملک ساسان را با وجود خواتین بسیار و کنیزکان بیشمار فرزندی نبود جز یک پسر کوچک موسوم بشهریار که جمال صورت او را کمال معنی انباز و پاکی ذات او با حسن صفات دمساز چابک و شیرین ملایم و دلنشین مانند یوسف بن یعقوب مبرا از جمیع عیوب چشمها در رخسار او خیره و با فروغ عارضش چشمهٔ خورشید تیره چنانکه در وصف او گفته اند

قمر تکامل بالمحاسن والبها	فالشمس تشرق من شقایق خده
ملک الجمال باسره فکانما	حسن البریة کلها من عنده
بهی تمام ماند که ز طلعت منیر شش	همه روزه سر برآرد خور مشرق از شبابی
شده کشور نکوئی بوجود او مسلم	ز زلال و بیت هر جا که شود پدید آبی

شهریار را سیرتی عجیب بود و سرگذشت زندگانی او خوش آیند و غریب در مهد حسن و جمال پرورده و طالع سعد با میامن اقبال بدو روی آورده به وفق مرام و مقصود نشو و نما کرده بلکه مرام و مقصود عهد و زمان را بنده و برده همیشه نگه نشین عیش

او به ده سال رسید و چون سرو جوان در بوستان جلال سر کشید پدر او ساسان
ادیبی نکته دان را بآموزگاری او مأمور و در تادیب و تهذیب او جدی موفور نمود
دانشمند را گفت در تعلیم این فرزند دلبند سعی و کوشش خود را دریغ مدار و شرط
استادی بجای آر تا این باغ باثمر شود و این شاخ بارور گردد ادیب امتثال
فرمان نمود و هر لحظه بر جهد و اهتمام خویش بیافزود تا آن هلال ماهی تمام شد و یگانه
ایام در فنون معارف و فضایل مقدم اشباه و اماثل گردید و از گلستان
دقایق گلهای حقایق چید عالم و فیلسوف و باوصاف ارباب علم و حکمت موصوف
با علما مناظره میکرد و با حکما بساط محاوره میگسترد طبعش بمطالعه تواریخ عرب و عجم
راغب و اخبار و سیر طوایف و امم را بجان طالب پس از چندگاه ساسان فرزند
خود را در میزان اختبار و امتحان سنجیده و دارای مقام منیع فضل و کمال دید
مهر یکه براو داشت بیشتر شد و علاقه محبتش زیاده از پیشتر زیرا که ولیعهد و جانشین
او بود و جایگاه بلند خود را بالمآل بدو تفویض مینمود و دانست که اگر زمانه یار
و قضای ایزدی او را ممد کار آید هر آینه صیت این جوان در اقطار جهان منتشر گردد
و چون آفتاب در بحر و بر فائض و مشتهر شود لهذا او را بمزید توجه خود اختصاص و مزیتی
خاص داد و برای آنکه نقصی در وجود او نباشد فنون و علوم او را بآداب و

رسوم سواری و حرب و طعن و ضرب تکمیل کرده و کمالات او را بدرجات تفصیل و تفضیل رسانید
شهریار در اسب تاختن و مرد انداختن و گوی بازی و رزم سازی بر دلیران نامدار
و شیران کارزار فایق آمد سباع را کمند زبردستی صید میکرد و وحوش را دربند
جلادت قید مینمود در بیست سالگی رشد او بکمال رسید و اختر فیروزش از اوج اقبال
تابید در رزم و بزم عزم و حزم او ظاهر و فروغ دولت از ناصیه جلالتش باهر
امیرزادگان عصر و اولاد اعیان ملازمت حضرتش را غنیمت شمردند و ابنای رجال
عظام غاشیه شوکت و احتشامش را بدوش مهتنان بردند روز و شب از خدمت او
تغافل نمینمودند و صبح و شام فرق افتخار خود را عتبه او میسودند و بر شئون و مدارج
اعتبار خود میافزودند و شهریار مادری داشت عفیفه و عاقله کریمه و فاضله صاحب
رای رزین و فکر متین مسماة بشیرین بدیع الجمال و حمیدة الخصال که در عفاف و کمال
ضرب المثل و از جمیع مخدرات آن زمان اعقل و اکمل بود

ذکر وصایا و نصایح ساسان بشهریار و امثال و حکمی که در این مورد این پادشاه اظهار نموده است

چون ساسان پادشاه ذیجاه عجم در آن زمان ملکی معظم و بر سایر سلاطین جهان
مقدّم بود آوازهٔ عظمتش باقطار عالم رسیده و فرمان لازم الاذعانش خط بطلان
بر احکام حکمرانان امم کشیده بسیاری از ممالک او را مسلّم و در اطراف و نواحی بناهای
عالی محکم نموده در هر ساحتی که مرکب عزیمت تاخته و لوای استیلا افراخته بلاد
و قلاع معروفه و حصون و بقاع مشهوره ساخته هیبتش در دل مالک و مملوک و خواقین
ملوک جا گرفته بدینمنوال تمام عمر بفتح ممالک اشتغال داشت تا ضعف پیری
براو غالب آمد و اعتزال را بالطبع راغب و طالب گردید سستی و فتور در خود دید
و دانست که برید کوچ و ارتحال بزودی خواهد رسید وزرای کبار و رجال باکفایت
و استبصار دولت را احضار کرد پسر خود شهریار را در پیش خود خواند و بر کرسی
عزّت و احترام نشاند و در محضر وزرا و اعیان او را مخاطب باین خطابه و بیان فرمود
گفت گرامی پسرم و پارهٔ جگرم بدان که مآل و آخر کار عالم فنا و نیستی است
و عاقبت امر هر قبیله رحلت و انتقال و هر کس که چندی در این سرای زیست چاره
او را از بار بستن نیست اینک آفتاب حیات من نزدیک بغروب است و دوران
زندگانی مرا نوبت مشقّت و کروب از خوان جهان بقدر اشتها خورده‌ام و تمتّعی
که باید باندازهٔ کفایت برده این مجلس آراستم و تو را بدینجا برای آن خواستم که

در پیش چشم امنای دولت کوش. نصیحت و وصیت من بهی داوامر مراکه ناشی از تجارب
سلف و ناجی کرامی فرزند خلفست مدة العمر کردن نهی زیراکه ولایت عهد و جانشینی
من تراست و حوزه سلطنت و حکمرانی جائیست که هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
شهریار شرایط تعظیم پدر بزرگوار را مرعی داشته عرض کرد هرچه بر زبان بلاغت بیان
پادشاهی گذرد سرمشق دانش است و عنوان صحیفه بینش و این بنده در قبول آن
قرین شرافت و امتنان و از اینمعنی غافل نیستم که اتباع حکم جهان مطاع سرمایه سعادت
و نیکبختی جاودانیست و دستور العمل کلیات امور زندگانی مأمول آنکه مواعظ حسنه
ساسانی را چون تشریف شریف سلطانی وسیله افتخار و کلید خزاین جبروت و اختیار
خود شمارد و تا زنده باشد آن جواهر قیمتی را در گنجینه خاطر خود محرز و پس دارد
ساسان گفت ای فرزند ارجمند چون تخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در ربقه
تبعیت و طاعت خود بینی مبادا از حال رعیت غفلت کنی یا از قواعد کسری تجاوز
نمائی از قوانین ملوک که مبتنی بر حسن سلوک است در گذری و راه مخالفت آن احکام
مقدسه را سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و راهی رو که عقل
آنرا امضا نماید میان بزرگ و کوچک تفاوت مگذار و هر دو را یکسان مشمول
عدل و انصاف خویش دار زنهار که در بر روی متظلمین نبندی و ظلم هیچ ظالمی را بر هیچ

مظلومی نپسندی کارها را بکاردانان دهی و مقالید امور را در کف اهل کفایت
نهی مناصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات را بمدیران عالم عاقل
سپاری ارباب تعدی را بحکمرانی ایالات و ولایات نگماری و نیمطلب را زیاده
از حد مهم شماری فرزندا کارگذاران دولت و نزدیکان حضرت سلطنت باید
بفنون فضایل آراسته باشند و از هر گونه عیب و نقصی پیراسته بامانت و درستکاری
موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویا را بر ضعفا ترجیح ندهند و بار اغتبار
بر دوش فقرا ننهند تا سایر مامورین از آنها حساب برده از در پیروی درآیند
و در اعمال خود اقتدا بایشان نمایند و همیشه مقربین درگاه پادشاه که مرجع و مدار
امورند و مامور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مهام مصالح جمهور هر چه
کنند مقتداست و دیگران را بدان اقتفا پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و
در رفتار خود مستقیم الاطوار احوال رعیت رو باستقامت گذارد و درخت
بخت سلطنت ثمر شوکت و استدامت آرد امنیت و عدالت عالمگیر گردد
و وسعت و رفاهیت شامل برنا و پیر شود گرگ و میش با هم در یکمرتع چرا کنند
و گنجشک و شاهین در یک آشیانه ماوا نمایند و اگر کار نه چنین باشد و برخلاف
این یعنی امنای دربار و معتمدان کارگذار از راه راست انحراف جویند و

در طریق جور و اعتساف پویند نه منافع خلق را منظور دارند و نه مقتضیات حق را
لازم الرعایه و فرض شمارند نه اعتنائی بنفع رعیت و نه اهتمامی در آبادی
مملکت اوقات خود را بمصرف لهو و لعب رسانند و عیش و طرب را بر عقل و ادب
مقدم دانند گاه ارتکاب کبایر بی پروائی وقت اجتناب از صغایر دون همت
و سپست رای بقول نمام و ساعی گوش دهند و دل بر غلبه و طغیان دشمن نهند
در اینصورت هیچ شک نیست که کارها مختل شود و صلاح بفساد مبدل گردد آبادی
بلاد رو بخرابی گذارد و جمعیت عباد راه پریشانی سپارد جور و ظلم عام و خواص
مقهور عوام نادان بتقدیم رشوتی مسلط بر دانا علم درمانده و جهل توانا گولی مدبر
و جهولی مستشار وامیر متعرضی رئیس دیوان و منفصی امین رازهای نهان و سایر
مباشرین و عمال اطراف نیز باوصاف مذکوره اتصاف یابند و بخرابی اکناف
شتابند طول نکشد که سلطنت عجم رو بتنزل گذارد و هریک از ملوک امم وجود
آنرا کالعدم انگارد زیرا که شوکت و صولت و شکوه و حشمت دولت بکثرت
سپاهی و لشکر و وسعت ممالک و کشور نیست بلکه بکفایت وزارت و اصابت
تدبیر و حسن ادارتست و مقدم بر اینجمله عدالت سلاطین و نیکی رفتار و سلوک
خواقین میباشد فرزندا مبادا کسی را منصب وزارت دهی یا نام مدیری

و شمشیری بر سر شخصی نهی مگر بعد از تجربه و امتحان اگر چه خان بن خان یا فرزند بزرگترین
مردی از اعیان باشد و اگر باین گفته کار کنی کار سلطنت و دولت بالا گیرد و هر لحظه
قوام و رواج پذیرد رعایای تو بیش از پیش شاد و ممالک تو زیاده بر سابق آباد
خیر دو جهان دریابی و همواره در بستر امنیت و تنبلی غنوده باشی فرزندا بدنیا و لذت
آن مغرور مشو و فرح و مسرت را مقهور مباش که دنیا غدار است و عطیات
آن مستعار هرگز بیک قرار نماند و هرچه دهد باز ستاند بر اقبال آن تکیه نباید
و این مکار محتال اعتماد را نشاید تواریخ ملوک و سلاطین خوانده و قصص انبیا
و مرسلین دانسته و از آن جمله درک این مطلب توانی کرد که تجملات صوری
و معنی چون لمعان سراب و وجود حباب مبنای آن بر فریب و غرور است و
از حقیقت و دوام دور و بزرگان بمقتضب خیال این در سفته و چه نیکو گفته اند

النفس تبکی علی الدنیا و قد علمت	ان السلامة فیها ترک ما فیها
لا دار للمرء بعد الموت یسکنها	الا التی کان قبل الموت بانیها
این الملوک التی کانت مسلطة	فقد سقاها کئوس الموت ساقیها
اموالنا لذوی المیراث نجمعها	و دورنا لخراب العمر نبنیها
برای مال دنیا گریه کردی	و گر دانی سلامت ترک دنیاست

پس از مردن اگر خواهی پس از آن   بساز اکنون که اسبابش مهیاست

ملوک مملکت گیر جهان کو   گذشتند و از ایشان هیچ بر جاست

برای وارثان ما مال اندوز   سرا سازیم و آن ویرانی ماست

فرزندا سعادت انسان در این دنیا و وصول آن بمراتب اعلی بفصاحت و مهارت و کثرت سعی در کسب و تجارت نیست بزرگی ذاتی و کرامت فطری و کثرت کمال مایهٔ حصول شوکت و جلال نخواهد شد بلکه درک مقامات عالیه ببخت مساعد و اقبال است و بخت و اقبال از مواهب و عطایای حضرت قادر متعال هر کرا خواست ایزدی باین بخشش اختصاص داد و این تاج عنایت بر فرق او نهاد ابواب خیر بروی او گشود و اسباب جلالت و جاه برای او فراهم نمود و علت این عظمت بر صاحبان عقول مجهول است و بر ارباب علوم غیر معلوم هوش فلاسفه در انجا علیل است و فهم حکما کلیل نه تقوی و پرهیزکاری را باین کار ربطی است و نه شقاوت و بدکاری را در این عالم دخلی چه بسیار از فصحا که گوی بلاغت از میدان برده ولی از حوادث و جور زمان افسرده ای بسا عالم دانشمند که در حل مشکلات و کشف مسائل و درک مبهمات و اقامهٔ دلایل فرید دهر و وحید عصر بوده مع ذلک تمام عمر را بسختی و فاقه سر نموده پیوسته ببلای فقر مبتلا و گرفتار محنت و ابتلا نه

نه مسکن و ماوائی که در آن قرار گیرد نه مونس و همدمی که بدان استظهار جوید غالبا
مردمان در پیکار مشقت و عنا دوچارند و دلیران رزم آزما در کمند بلا گرفتار
ادبای ماهر که در این پیشه و علوم مقامی معلوم داشته و همت بر احیا و تجدید رسوم
گماشته از نعمت وسعت محروم و از شدت حرمان مهموم از ساحت تنعم رانده و
در زیر بار عیال درمانده چشم از یار و دیار پوشیده و ترک اهل و وطن گفته مجبور
بر رنج سفر و تحمل خطر شده کربت غربت دیده و برای کسب مال و معاش هر ساحت دویده
از این شهرستان بلد و از این کوه بآن دشت در طوف و گشت باوجود این بری
نخورده و سودی نبرده جز تعب بسیار و اندوه بیشمار و تضییع وقت و اتلاف عمر و تصادف
با محن و شماتت دشمن و آخر الامر دست آنها از همه جا کوتاه و با یأس و ناامیدی
همراه گشته در گوشه عزلت و زاویه ذلت جای گرفته و از همه جا پای کشیده
نه کسی را بشخص ایشان اعتنائی و نه احدی را بقول آنها اعتمادی هرچه گویند
اگرچه لطایف ادب و نوادر حکم باشد استهزا نموده بدان خندند و گوش از آن
گفتار متین و اقوال دلپسند بندند و گویند فلان ابلهی است دیوانه با سخنان
لغو و افسانه خود از آنچه گوید بیخبر است و هذیانات او خالی از فایده و ثمر و
اگر در میان خلق یکی را بینی که بنیروی جهد و اجتهاد و سعی و کوشش زیاد

بجائی رسید و روز خوش در این روزگار دید باز آن حسن حال و مآل را
از مساعدت طالع و اقبال دان زیرا که گاه با جد و کد دامن دولت بدست
آید و زمانی بآسودگی و راحت صید سعادت بشست افتد پس باید دانست
که چون خواست خدا باشد و تایید مشیت و قضا حسن جمال و لطف مقال سودمند
شود و فضل و هنر پسندیده و خوش آیند گردد مراد حاصل و شخص مقصود خود
نایل آید منظر بی‌نظیر یوسف جلوه کند و تعبیر خواب فرعون مفید افتد محبوس چاه
و زندان را بسریر جاه و ایوان کشاند و پس از مرارت صبر در ذلت بمذاق
او حلاوت عزت چشاند ولیکن اهل درایت بامید آن عنایت نباید دست
از مجاهدت کشیده کسالت اختیار کنند و ترک شغل و کار نمایند زیرا که بر هر کسی
لازم بلکه واجب و متحتم است که در راه کوشش پوید و مطلوب خود را بپای
طلب جوید هرچه تواند نماید و بقدم اقدام راه پیماید توفیق را رفیق خود
خواهد و با قلب سلیم در صراط مستقیم طی طریق کند تا هرچه مقدر است از پس پرده
غیب برون آید و دست تقدیر دری برروی او گشاید این بود حال و تکلیف
اهل کمال اما فرقه دیگر در میان جنس انسان هستند که بصورت بشرند و در
معنی بقر مبتدا از خبر ندانند و تمیز ما بین شمس و قمر نتوانند بیخبر از فضل و ادب

سرتاپا شهوت و غضب فاسق و فاجر ملبس بلباس قیمتی و فاخر از دین و ایمان بری
و از علم و ایقان عری بر عهد مودت وقعی ننهند و بر حق صحبت عظمی نگذارند پاس
نعمت و حقوق ندارند بلکه بپاداش نعمت و عقوق آرند وقت این قوم اغلب
بشادی و عشرت گذرد و روزگار بار ایشانرا بدوش امتنان برد هدایا و تحف
از هر طرف بجانب آنها گراید و نفایس و طرف از هر ناحیت بدانساحت آید
کیسه ها پر سیم و زر سند و قبها مملو از در و گوهر ابنیه و عمارات ایشان چون بهشت
برین و صحبتشان با حور العین اهل نعیمند و با یار و ندیم هرچه خواهند مهیا و مسر
راحتشان دایما مصفا نزد خاص و عام مقبول القول و مسموع الکلام حکام و
صاحبان احکام بگفتار آنها گوش دهند و سوء رفتار ایشانرا پرده پوش باشند
در مجالس معتبر چون یکی از این اشخاص سخنی سر کند حاضرین همه سامع گردند و آن
گفته را جامع خوانند برهان قاطع بر صحت آن هذیان ایراد نمایند و ترتیب اسناد
دهند روی تملق بسوی او کرده گویند در حقیقت شما افلاطون و لقمانید و از افاضل
اعیان زمان کلمات شما از مجمل و مفصل ثانی اثنین وحی منزل است متین و رزین
بی عیب و لاریب ماشاء الله یکنفر آدم و باین تمامی کجاست فلان دیگر که از جناب
سامی سخن سرائی یاد گیرد و هرچه فرمایند فی الفور و بی گفتگو بپذیرد در انجمن اهل

درصف نعال نشینند وحسن مقال بنید مرقومات بنان لطیف وکلک شریف
نیز از بیش وکم شامل مواعظ وحکم است حد تحریر وتقریر همین است انیست وجز این
نیست یقین نیت شما خیراست که خداوند شما را باین مقامات رسانیده و دارای
این جلالت و احترام نموده آن طبل تهی مغز که جز بانگ هیچ نیست از این رنجند
چون مشک پر از باد شود و بی اندازه شاد گردد بیخ جهل و بلادتش سخت تر و
شاخ سفاهت و بلاهتش بر وفق دلخواه بر و ثمر دهد بر خشونت خلق خود افزاید
و بصفت وسیرتی که اصلا روحش از آن خبر ندارد خود را بستاید ما دام
بمشترهات مشغول باشد و خرافات نامعقول بر تراشد خلاصه در میان بنی آدم
بیش یا کم همیشه تفاوت و اختلاف و تنافر و خلاف بوده و هست بعضی دارای
صحت بدن و استقامت مزاج و برخی همواره مبتلا بامراض و اسقام و
نیازمند علاج اند طایفه را نشاط و سرور دائمی مانع از ادراک محنت و الم
وطبقه علی الدوام گرفتار هم وغم زمره در میان نعمتهای گوناگون بسر برند و فرقه
در سر سفره آفرینش فقط خون جگر خورند یکی ذلیل و بینوا و دیگری عزیز و فرمان روا
گروهی عالم و دانشمند دسته جاهل و خودپسند سلسله با وجود شرارت و خبث طینت
بغنا و بی نیازی نایل و قبیله با کرامت نفس و وسعت صدر تنگدست و مستاصل

جماعتی در سن پیری زنده و صنعفی در کودکی دل از زندگانی کنده و چنانکه در
صفات و اخلاق وفاق نیست در السنه و ادیان نیز اتفاق نمیباشد عقاید و
لغات را با هم مباینت تام است و ضدیتی ما لا کلام مختصر ای شهریار حالت
مردم روزگار اینست و در هر قرن و عصر وضع چنین در این امور و احکام حیرت عقول
وا و هام بدرجهٔ کمال است و در فهم هریکی هزار اشکال و از ملاحظهٔ این اوضاع شخص را
بیزاری و ملال لیکن البته حکمتی درکار است که درک آن برای بشر دشوار است پس
انسان باید احکام خداوند قدیم الاحسان را از روی رضا و تسلیم قبول نماید و در آستان حضرت
از در خضوع و خشوع درآید زیرا که آفریدگار عادل و حکیمست و رؤف و رحیم بر بندگان
خود از پدر مهربان تر است و عین عنایتش را بجانب هر یک بالاختصاص نظر بر هر چه حکم
فرمود جای اعتراض نیست و ذات بیچون و چندش از شوایب اعتراض بری است جود و
منع او هر دو بجاست ولی دیدهٔ بصیرت کجاست امّا اگر این حقایق و اسرار
در اینجهان مخفی است و کسی را توانائی فهم آن نیست عنقریب یعنی در روز حساب این
پردهٔ حجاب از پیش چشمها دور شود و آنچه امروز مستور است فردا جلوهٔ ظهور یابد راز های
نهانی آشکار متقی سربلند و گنهکار شرمسار گردد بنابراین ای شهریار بر تو باد که اختیار
را بملازمت خود اختیار کنی و کمال سعی را در اجتناب از اشرار نمائی و پیش از

تجربه و امتحان با احدی عهد و اطمینان نداشته باشی کوشش کن تا از اهل حسد و عناد و دغا بهی
و بار مشقت و نکال بر دوش عباد ننهی و بدانی که بسیاری از اهل فساد خود را ظاهراً از اهل الصلاح
نمایند و از دیانت و اصلاح سخن سرایند خود را نیکخواه و درست رفتار قلم داده و در موقف
خیرخواهی و آزاده دلی ایستاده چنان وانمود کنند که رعیت را مشفق مهربانند
و خدمت سلطان را عاشق جان افشان جامه های ملون پاکیزه پوشند و در استعمال
طیبات و عطریات حتی المقدور کوشند ظاهرشان مهذب و مطیب و با اسامی
و القاب جلیله موسوم و ملقب ولی باطناً خراب و فریبنده‌تر از سراب که از دور
آب نماید و دل تشنگان وادی محنت را رباید هرچه در قفای آن شتابند بدان نرسند
و سودی از آن نیابند بعبارة اخری گرگ اند در لباس میش دشمن بیگانه و خویش
تزویر و ریا در آنها جبلّی است و مکر و خدعه فطری یار از اغیار ندانند و در حق دور و نزدیک
جز مضرت و آزار کاری نتوانند دوستان ضعیف را عیب جویند و دشمنان قوی را
براه طاعت پویند نه دینی دارند که ایشان را از این اعمال شنیعه مانع آید و نه عقلی
که سوهان آن زنگ کدورت از دلهای آنها زداید به پستی و لئامت که جزء ذات
آنها شده معتاد و باخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله خود خرسند و شاد ای شهریار از
این صنف مردم دور باش که فی الحقیقه اجامره و اوباشند و برای غصب اموال

غیر و ابطال حقوق خلایق در کوشش و تلاشش مَثَل آنها چون مَثَل کور کافراست از
بیرون مزین و از درون بسینه کلخن مشتعل و پر دود تیره و چرک آلود

فلا یغرنک اثواب لهم حسنت — فلیس من تحتهم حسن یری ابدا
ولا تشاهد شیئا من محاسنها — الا الدها والخنا والمکر والحسدا

بجامه های مزین مخور فریب که نیست — بزیر جامه ز خوبی و مردمی اثری
از آن درخت که آید بدیده خرم و خوش — بغیر خار خسارت ندیده کس ثمری

و در حق اینجماعت شعرا چه نیکو گفته و در معنی را باین الفاظ سفته اند

هم الذئاب الذی تحت الثیاب فلا — تکن الی احد منهم بمؤتمن
قد کان لی کنز صبر فافتقرت الی — انفاقه فی مداراتی لهم ففنی

باش بر حذر دایم زانکه در جهان هستند — گرگهای آدم خوار در لباس انسانی
درره مدارا من با همه شدم همراه — تا در این مدارا شد گنج صبر من فانی

وکسانیکه بنی نوع بشر را آزموده این ابیات را حسب حال آنها سروده

وزهدنی فی الناس معرفتی بهم — وطول اختباری صاحبا بعد صاحب
فلم ترنی الایام خلا تسرنی — مبادیه الا ساءنی فی العواقب
ولا قلت ارجوه لدفع مصیبة — من الدهر الا کان احدی المصائب

چون معرفتم بحال مردم — در آمد و شد زیادتر شد
از پیر و جوان طمع بریدم — و آن شاخ امید بی ثمر شد
آن را که دوای دل شمردم — در آخر کار درد سر شد
در دفع بلیه خواستم یار — خود یار بلیه دگر شد

نیز خلق کثیری هستند که در دیدن عیب دیگران بصیرند و در کار غیر موشکاف و خبیر نقص اندک دوستان را بسیار شمارند و در طعن و ملامت ایشان اصرار کنند ولی کوه معایب خود را نبینند و از حالت ناپسند خود غافل نشینند خود را سراپا درست و راست دانند و مبرا از هر گونه کم و کاست خوانند و چه نیکو سروده و درست فرموده اند

لکل فتی حرج من العیب ممتلی — علی کتفه منه و من اهل دهره
فعین عیوب الناس نصب عیونه — و عین عیوب النفس من خلف ظهره

بر دوش فکنده اند خرجین — یک نیمه ز پیش و دیگر از پس
در پس همه عیب خود نهاده — در پیش معایب دگر کس

خلاصه وضع زمانه بد شده است و نایره بغض و حسد بالا گرفته بمحض اینکه شخصی بواسطه بروز هنر و لیاقتی و ظهور استعداد و کفایتی یا بواسطه اختراع جدیدی و تالیف کتاب مفیدی اشتهاری حاصل نماید و دارای مراتب و اعتباری گردد حسودان در نوشتن

وی افتند و دونان کم عیب جویی او بندند در اذیت و آزار او کمال سعی را نمایند
و از توهین و اضرار او هیچ فروگذار نکنند مخصوصاً در وقتیکه یکی از اعزه از اوج
عزت بحضیض ذلت افتد غنا و مکنت او مبدل بعنا و مسکنت شود دهانها پت که از
اطراف باز کرده و زبانها بجانب او دراز چندانکه توانند او را شماتت نمایند و در
ملامت برروی او کشایند خائنش خوانند و مانند اشخاصیکه قتل نفس کرده مستوجب
سیاست و حبسش دانند آنست حالت این اشخاص لئیم که برعکس مردمان اصیل کریم سوسته
چون روباه تر سانند و مثل عقرب در صدد اذیت کسان شکر هیچ احسانی بجا نیارند
و آزار هیچ انسانی را فرو نگذارند اما صاحبان حسب و نسب و پاکیزه سیرتان
با فضل و ادب که جامع صفات حمیده و کرامت و اخلاق پسندیده اند بر خلاف
دونان از هرچه دلیل پستی و دنائت بر کنار اصلاً و طبعاً بزرگ و بزرگوار میباشند
زیراکه از روز نخستین از پستان ثروت و سعادت شیر خورده و در مهد جاه و بزرگی
پرورده طبیعتشان ببدی مایل نشود و پاکی فطرتشان هرگز زایل نگردد مطلقا
مصدر اذیت و شر نگردند و دفتر صحبت اشرار در نوردند پیوسته با اهل
صلاح آمیزند و از مفسدان بد عاقبت گریزند با وجود قدرت از گناه گناهکار
• درگذرند و پاداش بدی را نیکی شمرند

فرزندا از وصایای عمده من تو اینست که خدا را دوست داری و تا زنده طاعت
و اوامر او را از واجبات اعمال شماری در گفتار لجاجت نکنی و در کردار سماجت ننمائی
از شرب مدام بپرهیزی و آبروی حشمت و شوکت خود را نریزی و زمام قدر و منزلت
خود را از دست ندهی و وقعی بسخنان بیهوده و هذیان ننهی صاحب خلق کریم
و لطف عمیم باشی با خاص و عام مهربانی کنی اختیار زبان خود را از دست نگذاری
اسرار و مافی الضمیر خود را بدوستان و نزدیکان نگوئی و کسی که سر خود را فاش
ساخت سود و سرمایه خود را درباخت و سمند جهالت در میدان ناکامی تاخت
رسوا و پشیمان و مخذول دو جهان شد فرزندا مخصوصاً از زنهای بد بر حذر باش
و از مکرهای آنها با خبر و خدا تعالی فرموده است که مکر نسوان عظیمست و هر که فریب ایشان
خورد از اهل جحیم باشد و بتحقیق پیوسته که این طایفه سراپا اذیت و ضرر رند و از خیر و خوبی
بیخبر سلاح شیطانند و بلای ایمان با چادر عصمت میان مردان ظاهر شوند و در
پس پرده عصمت و پارسائی روند و حال آنکه از مار غدار ترند و در آزار از افعی برتر دیو
بواسطه مکر زنان بفریب سلیمان شتافت و بر تخت او دست یافت و چنانکه
در توریه مسطور است چون ابلیس بحکم قدر حضرت ایوب را دچار هر گونه بلیه و خطر نمود
و هر چه را داشت از او ربود آخر الامر زوجه او را اسباب پیشرفت کار خود کرد و

بدینوسیله هر لحظه بر او حمله آورد نیز در اغوای آدم بوسوسه خواپرداخت تا کار خود را بساخت بدین حیله آن و از بهشت رانده شدند و در زیر بار محنت دنیا درمانده گردیدند آفت مرگ بر آنها مقرر گشت و صدمات دیگر نیز مقدر آمد

و چه نیکو گفته اند

فان الشر فی الدنیا کثیر وکثیر مایکون من النساء

فلا تأمن زمانک قط انثی ولو قالت نزلت من السماء

شر فزونست و اکثرش از زن کاردان این سخن قبول کند

از بدیهای زن شو ایمن گرچه از آسمان نزول کند

بالجمله زن بد کلید شرارت و زیانست و بلای جان و جهان اعتماد را نشاید و در هیچ امری از امور زن بد را مداخله نباید دیانت و امانت ندارد و بجای وفا و حقوق بدعهدی و عقوق آرد شوهر زنهای بد اگر مستغنی است همیشه بیمار زخم زبان آنها است و اگر فقیر است از سوء سلوک آنها مبتلای هزار بلاست خواه جوان و خواه پیر در بند جور و جفای آنها گرفتار و اسیر است غالبا زنان بد از صحبت شوی خود اعراض نموده بیگانگان پیوندند و با اراذل و دونان عهد مودت بندند و اگر شوهر ایشان بمیرد فی الفور جفت دیگر اختیار کنند

وحق دوستی همسر قدیم را فراموش و انکار نمایند واین فقره در هر عصر و زمان آشکار و عیان بوده است

فان تسئلونی بالنساء فاننی | خبیر باحوال النساء طبیب
اذا شاب رأس المرء او قل ماله | فلیس له فی ودهن نصیب

پرسی اگر از حال زنان گوش کن از من | چون پیر شود شوی شود سیر از و زن

وحکایات و اخبار این طایفه بسیار است و نوادر و عجایب کارهای آنها بیشمار که شرح آن بطومار نگنجد و میزان عقل بهیچیک از آن قصص و روایات را نسنجد و از انجمله یک داستان مختصر را بیان مینمائیم تا اسباب بصیرت مطالعه کنندگان گردد و آن حکایت این است که مردی از اعیان و اکابر اهل زمان در جزیرة العرب ساکن بود و یکی از بنات اهل ادب را در حباله نکاح داشت دختری چون در یتیم و خلد نعیم با حسن جمال و لطف کمال و خاطر شوهر را بمهر و محبت او علاقه و اشتغال اتفاقا در بدایت حال شوی کوس رحیل و طبل ارتحال کوفت و بدرود زندگانی گفت زن در عزای او موی مسلسل پریشان نمود و هر لحظه بر گریه و زاری و نوحه و سوگواری افزود و از خورد و خواب گذشت و بساط شادمانی در نوشت شبها بر سر قبر او آمده از آب دیده خاک او را تر میکرد

و از آه سوزناک هوا را پرشرر میساخت مقارن اینحال حاکم جزیره راهزنی را گرفته
در حوالی آن مقبره بدار زد و مستحفظی را گماشت که جسد او را نبرند و ناظرین از دیدن
آن عبرت گیرند پاسبان صدای ناله و زاری و ولوله و بیقراری آنزن شنید و
خود را بجانب او کشید مهتاب عالم را روشن نموده و فروغ ستارگان بر تابش
ماه افزوده هر چیز نخوبی نمودار و صورت دلفریب آن محبوب چون آفتاب درخشنده
در رابعة النهار بود و با سوز درون و سرشک لاله گون پیوسته میسرود که ای
پسر عم تو از جهان رفتی و مرا با غم و اندوه توامان ساختی و در گرداب حزن و ملال
انداختی کاش جان من قربان و بلاگردان تو شده بود حاشا که تا زنده ام ترا
فراموش و باشد آ پایش دست در آغوش نمایم زیرا که تو مردی بزرگوار بودی
و دارای فضل و اعتبار آنگاه شروع کرد بخواندن این اشعار

یا صاحب القبر الذی — قد غاب عنی و ابتعد
فارقتنی و ترکتنی — فی حسرة طول الابد
کنت المعین علی الزما — ن و کنت افضل معتمد
فلا بکینک دائما — ما فارقت روحی جسد

ای صاحب قبر چون شدی دور از من — گشتم ابد الدهر گرفتار حزن

ای یار رهی بر تو نمایم زاری   تا روح مرا هست تعلق ببدن

پاسبان از استماع این سخنان متاثر و بر حالت آن زن متحسر گردید نزدیک او رفته
ابواب ملاطفت گشود و با او بمهربانی مکالمه نمود تسلی خاطر او پرداخت و بزبان
چرب او را نواخت تا غمش بشادی مبدل و مرثیه اش بقول و غزل بدل گشت
گوشه چشمش کرشمه آغاز کرد و لعل شیرین را بعشوه باز نمود عبارات دلفریب گفت و
در بلاغت سفت از لطف مقال و غنج و دلال دل پاسبان را ربود و در های
امید بسته را بر روی او گشود پاسبان چون سخنهای گرم او را شنید و شدت
میل و رغبت او را بمواصلت دید از مزاوجت و همسری حرفی بمیان آورد و آن زن
بدون تامل مسئول او را باجابت مقرون کرد گرم مغازله و صحبت شدند و مشغول
مفاوضه و الفت در این اثنا یکی جسد دزد را از سر دار دزدید و پاسبان از بیم مواخذه
حاکم جزیره بر خود بلرزید زن گفت آسوده باش من جسد شوهر را از قبر در آورده
بتو میدهم آنرا بر سر دار کن و دل را آسوده از هراس و آزار دار مختصر گفت و کرد
و چون چشم چپ راهزن مصلوب کور بود چشم چپ آن مرده کور را نیز بیرون آورد
جسد شوی عزیز بر سر دار شد و زن را با شوهر تازه یعنی پاسبان نوبت کار
پس از مزاوجت دل با یکدیگر خوش کردند و با عیش و طرب بادهٔ عشق خوردند چنان

شوی و ولی از یاد زن نرفت که گویا هرگز نبوده یا آفریننده او را ایجاد ننموده فرزندا
در این داستان بنظر تأمل ببین و از زنان بدوری گزین و ولی کلیه نسوان را
یکسان مپندار و همه را خوار مدار و خاین مشمار چه بعضی از آنها که زادگی و نجابت دارند
پا از دایرهٔ عصمت و عفت بیرون نمیگذارند خیرخواه و نیک اندیشند بلکه بعضی از
آنها در فضیلت و تقوی از رجال با کرامت بیش و پیش اند از فساد و شر هارب و سلیم
و سلامت را طالب از طریق استقامت دور نشوند و براه بدی و بدرفتاری نروند
فضایلشان بسیار و محامدشان بیشمار اما این قسم زن چون نادر است و ناسپاسی
اغلب ظاهر حکم بر اغلب است و بدگوئی از این طایفه را این فقره سبب
فرزندا نصایح مرا گوش کن و زیور پیکر هوش جمله را در خزینه خاطر نگاهدار
که این لآلی آبدار و جواهر قیمتی ترا هر وقتی بکار آید و براه راست رهبری نماید
تکیه بر خدای قادر نما و در امر خود چون آن غلام تاجر کار فرما شهریار و سایر حضار
داستان غلام تاجر را از پاپان سؤال کردند آن پادشاه گفت حکمای یونان فرموده اند
که در یکی از بلاد تاجری عظیم الشان بود با کثرت مال صاحب حشمت و جلال و دانش
و کمال دواب و مواشی و خدم و حشم او زیاد و خانه فضل و کرم بدو آباد از جمله
خدام او غلامی بود با فصاحت کلام و متانت تمام رخساری داشت چون صبح

عید و بختی چون شام وصال سعید ابن شمس عبدالله و از رسوم خدمتگذاری بخوبی آگاه
عمر خود را در خدمت آقای خود صرف کرده و خاطر او را از حسن مساعی و مجاهدت خرسند
ساخته و بدست آورده در یکی از ایام خداوندگار او با او گفت ای غلام تو مادام العمر
در خدمت من کوشیده و چشم از هرچه جز طاعت من بوده پوشیده قصد من
اینست که زحمات ترا تلافی نمایم و از عهده حق مساعی تو برآیم ترا بر همسران و اقران
برتری دهم و بر سر تو کلاه بزرگی و سروری نهم یعنی ترا تجارت بزرگی ببعضی از
بلاد روانه سازم و رایت اعتبار و اشتهار ترا برافرازم سرمایه عمده بتو تسلیم
و لوازم ترقی و شان و مقام ترا تقدیم نمایم و چون سفر رفع خامی مینماید و بر
مال و تجربه می افزاید تو توکل بر خدا تعالی کرده با سرمایه خود رو براه نه و داد
کیاست و امانت را درده هرچه در این مسافرت و تجارت سود و منفعت حاصل شود
بتو مخصوص دارم و بر سبیل انعام آنرا بتو واگذارم و تو بعد از آن آزاد باشی و در
زندگانی خود نایل بمراد گردی این بگفت و کشتی تجارتی با مال التجاره وافر از
انواع اقمشه و امتعه برای او حاضر کرد غلام پس از ادای تشکر عازم راه شد و در کاش
بروفق دلخواه شکر نعمت خداوندگار مینمود که بدون استحقاق و اهلیت ابواب عطیات
و نعم بر روی او گشوده کار بر اینمنوال بود تا روز چهاردهم از ماه نهم که بادهای شدید

وزید و هوا منقلب و دریا مضطرب گردید رعد و برق در جو پدیدار و روز روشن چون
شب تار شد تلاطم دریا و امواج کوه مانند کشتی را بشکست و دفتر حیات کشتی نشستگان را
درنوشت اموال و احمال سفینه غرق و معدوم گشت و هر کس در سفینه بود درگذشت
جز آن غلام که تکیه بر حفظ ملک علام نمود و با تضرع و طلب یاری از حضرت باری شنا
و سباحت و جهد و کوشش خود افزود تا رسید بجزیره بزرگی که از کثرت میاه و اشجار
با بهشت و انهار همسری داشت قدم در جزیره گذاشت و خاطر بر گردشش در اطراف
و نواحی آن گماشت هر جا میگشت و از هر سو میگذشت تا ناگاه بچمنی سبز و خرم
رسید و ساحتی فردوس مانند دید که منظر دلکش آن بی‌نظیر بود و دارای چندین
جوی و غدیر در محاذی این چمن شهری با حصار و سوار محکم و عالی نمودار و از ملاحظه
آبادی قلب مشوش او با خرمی و قرار یار آمد و بسلامت خود امیدوار گردید و بجانب
شهر گرائید چون نزدیک دیوار بلد رسید جماعتی او را استقبال کردند که اکثر
نسوان و دختران بودند با اکابر و وزرا و بزرگان و اماجد و اعیان و عساکر پیاده و دسته
سوار بر پشت بادپایان راهوار مسلح باسلحه کارزار و برخی آلات و اسباب موزیک
در دست و از شراب شادمانی مست مردها صف میکشیدند زنها دف میزدند
زمره مشغول بازی طایفه گرم اسب اندازی بدینوضع بخدمت غلام آمدند و شرائط

اعزاز و اکرام و تعظیم و احترام را بجای آوردند لباس سلطنت در بر او کردند تاج
شاهی بر سر او گذاشتند بر اسبی دریا سوارش نمودند وزرا و بزرگان در پای
رکاب او راه میپیمودند بدیدگان جلو او می کشیدند و بدیده عظمت و جلالت در روی
او میدیدند و خدا را شکر میکردند که آنها را بوجود مسعود او نایل بمراد و مقصود
ایشان با حال ساخته است و از فرط سرور و بهجت این ابیات را قرائت مینمودند

اهلا وسهلا بالذی قد زارنا فتنورت بقدومه اوطاننا
ابقاه مولاه لنا وادامه طول الزمان فانه سلطاننا
خوش آمد آنکه از فر قدومش دیار ما مزین گشت و روشن
نگهدارش بود ایزد که بر ما بود سلطان و لطفش سایه افکن

بالجمله اشعار در مدایح او سرودند و هر لحظه بر درجات اعتبارش افزودند بدین منوال
با کوکبه عزت و جلال می آمد تا بشهر رسید و وارد قصر سلطنتی گردید بر تخت پادشاهی
جلوس نمود و زنگ ملال از آئینه خیال زدود و وزرا و اعیان بخدمتش کمر بسته ایستادند
و گوش بر حکم و فرمان او دادند و با زبانی شاکر و قلبی ذاکر بعرض رسانیدند که حمد
آن خدائی را که شخص معظم ترا سالما باین دیار آورد و ما را باین نعمت عظمی فایز کرد
امروز فی الحقیقه رحمت الهی را شامل و شادمانی و عیش ما کامل گردید پادشاهی این

بلاد مخصوص ذات همایونست و دولت بی زوال روز افزون ما و جمله رعایا مطیع و
منقادیم و بدین عطیه شاد امرا مالک الرقابست و هرچه بفرمایند عین صواب هر حکمی را
که شرف صدور یابد مطاع ایست و لازم الاتباع آن غلام چون اینوضع بدید آن
کلمات شنید سراپا حیرت و تعجب کردید با خود گفت اینکار بی سببی نیست و خدا
که سر این امر چیست بهرحال شکر آن معاملت بجا آورد و از حسن مجاملت آنقوم اظهار
خرسندی کرد بحکمرانی و فرمانفرمائی پرداخت و هرکس را بقدر رتبه و مقام نواخت
سرای عدل و داد را آباد و قلوب رعایا را شاد نمود و چون میخواست از حقایق امور
و مصالح جمهور آگاه باشد از میان آنجماعت جوانی حاذق را که معروف بامیر
صادق بود اختیار فرمود و او را ندیم و وزیر و مشار و مشیر خود قرار داد و ابواب
دلجوئی و استمالت را بروی او بگشاد و چون دوستی پادشاه در دل امیر صادق
متمکن گشت و رتبهٔ او در حضرت سلطنت از مرتبهٔ اقران و امثال درگذشت محرم
راز پادشاه و معتمد آن درگاه گردید و از جمیع مشاغل خدمت آن بارگاه را برگزید
روزی سلطان درآمد و شد بر روی خدم و حشم ببست و با امیر صادق در خلوت
نشست صحبتهای ملوکانه کرد و آخر الامر سری که در دل داشت بر زبان آورد
گفت ای دوست بی نظیر و وزیر روشن ضمیر تو آنی که در هر محل و مورد امینی و در هر

کاری مرا یار و معین از مقربان و نزدیکان کسی که اعتماد و اطمینان را شاید و لقاء خود را
بزیور راستی و درستی آراید توئی و بس از تو خواهش میکنیم که سر کار و سبب سلطنت
مرا بیان نمائی و این عقده را با دست مودت بگشائی زیرا که این حکایتی عجیب و
داستانی زیاده از حد وصف غریبست باید مرا از گرداب این حیرت بیرون
آری و از این اندیشه فارغ و آسوده داری وزیر بعد از دعا و ثنا عرض کرد بر
حضرت سلطنت پوشیده نباشد که عادت و رسم اهل این بلد از قدیم الایام اینست
که از ملک علام درخواست مینمایند که در سر هر سال شخصی غریب را باین دیار رساند
تا او را بسریر سلطنت جلوس دهند و بار حکمرانی و سیاست این مملکت را بر دوش
او نهند خداوند این مسئول را قرین قبول سازد و یکی از اهالی خارجه را باین جلگه
این ناحیه اندازد و در روز معین نبا، و رجال و مباشرین و عمال با اسباب تجمل
و جلال باستقبال آن شخص از شهر بیرون روند و مقدم او را با کمال عزت و اجلال
پذیره شوند آن غریب را بپادشاهی بردارند و خط فرمان او را بر سر گذارند چون
سال بآخر رسد او را از تخت بزیر آرند و قید کرده بدسته از لشکریان بسپارند
آن دسته لشکر او را در کشتی کوچکی نشانند و از دریای بزرگ گذرانند در ساحلی
خالی از آبادی رها کنند و او در آنجا تنها و سرگردان نه آب یابد و نه نان آخر الامر

راه دیار عدم گیرد و از بیقوتی بمیرد اینست حقیقت امر که گفتم و بواسطهٔ کمال دوستی
وحق نعمت حقیقت امر را نهفتم این بگفت و سیل اشک بدامن براند و این ابیات برخواند

تزود من الدنیا فانک راحل ‌ ‌ ‌ وبادر فان الموت لاشک نازل

نعیمک فی الدنیا غرور وحسرة ‌ ‌ ‌ وعیشک فی الدنیا محال وباطل

توشه بردار که بیشک بروی زین منزل ‌ ‌ ‌ پیش دستی نکنی پای تو ماند در گل

چون غلام این کلام شنید رنگ صورتش دیگرگون گردید رعب و هول بر او غلبه
نمود و بر وحشت او افزود دانست که اگر علاج واقعه قبل از وقوع نماید بزودی
آن بلیه را دوچار آید لهذا روبوزیر کرده گفت ای ناصح خبیر این خبر شادی مرا
بغم مبدل نمود و درهای اندوه بر روی من بگشود آیا آنکسانیکه پیش از من زحمت
بدفیاحت کشیدند و بدینجاه و مقام رسیدند هیچیک پیش از وقت از عاقبت
کار خود خبردار گردیدند وزیر گفت بلی اما عیش نقد و لذت آنی و اشتغال باسباب
حشمت و جلال مانع بود که مآل بینی کنند و راهی برای استخلاص خود زنند گرم
عشرت بودند که پیک عسرت رسید و بساط شادی ایشان را برچید غلام گفت
ای رفیق صدیق خداوند ترا توفیق دهد که مرا هوشیار کردی و واقف باسرار
و عاقبت کار نمودی باید بجد هرچه تمامتر کوشید و تدبیری اندیشید که از این

مهلکه استخلاصی حاصل آید و در نجات دست غیب بروی ما گشاید خواهش من از تو اینست که درین کار با من یار باشی و مرا بقدر قوه مددکار و شرط دوستی اینست در رسم صداقت و راستی چنین آمیر صادق گفت بجان منت دارم و خدمت ترا از فرایض شمارم بقریکه حاضر خدمتم و ملازم حضرت نه از جان مضایقه نمایم نه از مال بنده فرمان برم چه در حال و چه در استقبال غلام گفت بازگشت من بوطن امری محال است و ملاقات من با خویش و تبار و بوم و خیال مدت اقامت در این محل نیز محدود است و ایام فرمانروائی معدود همان به که با دسته از دوستان من بآن مکان معین روی و مهیای تهیه اقامت در آن محل شوی و در ظرف نه ماه قصری عالی در آنجا بنا کنی که بهترین قصور باشد و بر وفق مقصود و منظور من نیز جمع آنچه لازم و مطلوب است از ماکول و مشروب و اسباب و نفایس پسندیده و مرغوب بدان ساحت رسانم و کشتیهای ذخایر در دریا رانم تا روزیکه ما را بدان سرزمین اندازند و از این سلطنت و استقلال محروم سازند لوازم راحت و زندگانی ما موجود باشد و وسعت و نعمت ما غیر محدود آمیر صادق این گفته را پسندید و بسمع قبول شنید بلا تامل بتهیه سفر پرداخت و جمعی از مهندسین و ارباب صنایع را با خود همراه ساخت با سفاین و مراکب بدان جانب آمد شروع به بنای عمارت کرد و اسباب استحکام و رفعت آنرا

از هر جهة فراهم آورد روز و شب با زحمت و تعب در کار بود و جد و جهد مینمود از طرف
پادشاه نیز با عطای آلات و نقود بر تمکن و استطاعت امیر صادق بیافزود تا آن قصر رفیع
پرداخته شد و آن سرای عالی با کمال استواری ساخته مجمع تزئینات و نفایس گردید
و مخزن اشیاء قیمتی و جواهر زواهر آمد جریان میاه و انهار و غرس ریاحین و اشجار
در اطراف و حوالی و اکناف و حواشی آن خطه را چون روضهٔ بهشت و باغ ارم بنظر
جلوه میداد و تماشای آن درهای شادی و انبساط بر روی ناظرین میگشاد نغمات
و الحان طیور مایهٔ نشاط و سرور میگشت ترنم صلصل و سار و خروش عندلیب و هزار
دفتر اند وه مینوشت سلطان از مهمات و ذخایر و ظرف و اخایر و مال و مواشی و خدم
و حشم آنچه را که الزم و اهم دانست قبل از وقت معهود بدین قصر و محل حمل نمود چون سال
بسر رسید و آن پیمانه لبالب گردید خاص و عام و اعیان و خدام جمع و متفق گردیدند
و بجانب سلطان دویدند از سریر او را بزیر آوردند و ثیاب سلطنتی از بر او بیرون
کردند جامهٔ کهنه باو پوشانیده بجای معیّنش فرستادند و او را در آن مکان جا دادند
اما از آنجا که سلطان از پیش تهیهٔ کار خود را دیده و ملازمان خاص و همه رخت بدان
ساحت کشیده چون از قدوم او آگاهی یافتند باستقبالش شتافتند و بخاک پایش
سودند و تهنیت و تبریکش لب گشودند سلطان در آن کهف امان با دوستان

و یاران و انصار و اعوان بطیب خاطر و عیش و فرزندگانی مشغول گشت
و آمالش بکسیره مقرون بحصول آمد

چون سخن بدینجا رسید سپاسبان وی خود بطرف وزرا و اعیان و باریافتگان
آستان کرده گفت ای بزرگان کشور و سپه سرکردگان لشکر بدانید که این داستان
قصهٔ محض و افسانهٔ صرف نیست بلکه در زیر این الفاظ معانی دقیق است و فهم این
عبارات محتاج بفکر عمیق مقصود از ایراد این مثل آنست که این رویه سرمشق کار
و عمل باشد غور در این کلام کنید و درک قصد و مرام نمایید منظور من از غلام
طفل است قبل از آنکه بدینجهان آید و دیده در این عالم گشاید سفینه که او را بساحت
رساند شکم مادر است که او را بدین سرا کشاند جزیره که بدان رو کند دنیاست
که فی الحقیقه در ظاهر آراسته و باطناً دام مشقت و ابتلاست کسانیکه او را بخوبی
پذیرند و او را در آغوش گیرند پدر و مادر و اقوام او هستند که بمحبت و مهر او مقید
و پابست اند در ناز و نعمت او را پرورش دهند و بساط انبساط برای او بگسترانند اموال
زیاد بمصارف او رسانند و انواع لذاید و نعم را باو چشانند جوان زیرک عقل
منیر او است که او را هادی راه است و قاید آگاه سال محدود و ایام معدود زندگانی
دوران تمتع و کامرانی او میباشد منزل خالی و قعر تنگنای لحد و قبر است پس

عاقل دانشمند آن کسی است که از فکر چنین روزی بیرون نرود و بلهو و لعب و آسایش
درون مغرور نگردیده از سرای آخرت غافل نشود از سفر دراز که بمصاحبت و اسباب
باید طی مسافت کند و راه پیماید اندیشه کند و نیکوکاری را پیشه نماید توشه و زاد راهی
بدست آرد و این امر خطیر را مهمل نگذارد تهیهٔ این سفر و ایمنی از این مضرت و خطر نیست
مگر دوستی خدای تعالی و طاعت احکام دین مبین و پیروی شرع شریف متین و اعانت
فقرا و مساکین و دستگیری افتادگان و دادرسی بیچارگان و رفع ظلم از مظلوم و
دفع هم از مهموم و دادن مؤنه و مال بدرماندگان پریشان حال و بذل صله و انعام
به بیوه زنان و ایتام و مرفه داشتن نزدیکان و ارحام و ملاحظهٔ عهد مودت و وفا نمودن
بوعده و رعایت حق صحبت با وجود این شرایط چون نوبت انتقال در رسد و دست اجل
کوس ارتحال فرو کوبد شخص از دار فانی بسرای سعادت و بهشت جاودانی رود و بنعیم
ابدی فایز شود اما نعوذ بالله از جاهل فاسق و دو روی منافق که عمر خود را بلهو و
لعب گذرانده و به بندگان خدا که ودایع حضرت باری تعالی هستند اذیت و خسارت
رسانده در ارتکاب اعمال شنیعه جسور و از راه راستی و درستی دور چنین شخصی چون
در گذرد جای او جهنم است و سر و کارش با عذاب و الم گریبانش بچنگ عقاب
و در بند هول و فزع روز حساب باشد پشیمان شود ولی در هنگامیکه پشیمانی سودی

ندارد و درخت نامش ثمری نیارد پوشیده نباشد که اکثر را حالت این است
و عاقبت چنین

پس از این خطابه ساسان رو بشهریار کرد و با حضور حضار با وگفت ای فرزند
سعادتمند و قرة العین ارجمند دنیا دار زوال است و هر که در دنیاست بزودی
مجبور بانتقال آخرت سرائیست که نعمت و عافیتش مستدام است و عیش اهل آن سرا
پیوسته و مدام پس عاقل و حکیم باش و در صراط مستقیم از روی دانش و هوش کار کن
و خود را یکباره رستگار نما تا بهر چه مقصود تواست نایل آئی و با آسانی حل هر مشکل نمائی
من در پدری از نصیحت تو چیزی فرو گذار ننمودم و ابواب حکمت را در ضمن اینکلمات
بر روی درایت تو گشودم و ترا ولیعهد و جانشین خود فرمودم آنگاه رو بوزرا و ارکان
دولت کرده چنین مثال داد که ای امنای حضرت و ملازمان دربار سلطنت بر شماست
که شهریار را چون شخص ما دانید و او را پادشاه مملکت خوانید حکم او را حکم من شمارید
و دقیقه از دقایق طاعت و امتثال او را فرو نگذارید این بود مقصود از تشکیل
مجلس و احضار شما والسلام علی من اتبع الهدی

وزرا و اعیان و صاحبمنصبان عسکریه و ارکان که محو فصاحت و بیان ساسان
شده بودند لآلی گفتار او را گرانبها و قیمتی دانسته آویزه گوش هوش نمودند

مبالغه در تحسین و تمجید کردند و دلایل برای صحت و متانت آن آوردند از استماع
آن امثال و نوادر قلوب و خواطر ایشان قرین بهجت و امتنان آمده بعد از حمد و
ثنا و عرض شکر و دعا آن لطایف حکم و نصایح و وصایای مستحکم را بآب طلا نوشته
مانند سایر جواهر آبدار و دُرهای شاهوار سلطانی در خزینه ساسانی گذاشتند
و همت بر اقتفای آن گماشتند و آن سطور را سرمشق سلاطین بنی ساسان پنداشتند

ذکر انتقال پاپایان بهشت جاودان
و جلوس شهریار بن پاپایان بجای پدر خلد مکان

پاپایان پیوسته با حکم قضا از روی تسلیم و رضا همدمی و همراهی داشت و
بواسطه تمثیلات خوب و تعبیرات مرغوب تخم دانش در مزرعه خاطر شهریار ممکا
در نیکی و نیکوکاری ذهن و سلیقه او را مهیج و محرک بود و از هر گونه بدی و بدکرداری
او را منع مینمود تا پس از او برعیت مهربان باشد و چهره داد خواهان بناخن حرمان
نخراشد بدین منوال میگذرانید تا درگذشت و مرحله پیمای سفر آخرت گشت سال
سیصد از تاریخ میلادی بود که مرغ روحش از آشیان بدن پرواز نمود در عزای
این سلطان معظم و ملک با هم خاص و عام چند روز از صبح تا شام نوحه کر بودند

و دریغ و افسوس بسی خوردند از مکارم اخلاق و محامد او که مشهور آفاق بود یاد کردند و بطلب مغفرت روح پرفتوحش را شاد نمودند و چون پاسبان از سلاطین بزرگ عجم و نزد بزرگ و کوچک اهل این ملت زیاده از حد بزرگوار و محترم میبود رسم تجهیز را در نهایت خوبی بعمل آوردند و او را با شرایط و لوازم دفن کردند پس از آن نوبت جهانبانی شهریار رسید صاحبان تواریخ و سیر آورده اند که شهریار در رسم عزای پدر نامدار خود دقیقه از دقایق فر و گذار نکرد و مجالس بزرگ فراهم آورد و خیرات کثیره بارباب استحقاق داد زندانیان را آزاد ساخت و فقرا را بعوارف و اصطناع گوناگون نواخت شعرا مرثیه ها سرودند و از فضایل و فواضل و حسن سیرت و لطف سریرت پاسبان یاد نمودند و شهریار هر یک را صلتی قابل و عطیتی کامل میداد و خود پیوسته سیل سرشک از دیده بدامن میریخت و خاک اندوه بر فرق حسرت میبیخت از غذا و طعام برکنار نه آرام داشت و نه قرار دنیا در نظرش تاریک و پیکرش چون هلال باریکشبه منحول و باریک شب و روز آه جگرسوز از سینه میکشید و بجانب تربت پدر میدوید خود را بر روی قبر می انداخت و خاک مضجع را آب چشم تر میساخت صورت خود را از ضرب سیلی نیلی میکرد و این ابیات را بر زبان می آورد

قد ذاب جسمی بعد فقدک یا ابی ... والحزن احرق مهجتی و فوادی

لما نقلت من القصور الى الثری | ذهب السرور و زال طیب رقادی
کنت المعین علی الزمان و عدتی | و ذخیرتی فی شدتی و عمادی

بعد از تو تنم ضعیف و رنجور شده است | و اندوه ندیم دل مهجور شده است
ای شادی من چو تو ز من دور شدی | آسایش و خرمی ز من دور شده است

چون مدتی برین منوال گذشت و شدت اندوه شهریار اسباب نقاهت مزاج او گشت وزیر بتسلیتش پرداخت و پس از آنکه خاک مقدم پادشاه را کحل دیده ساخت گفت شهریارا تا کی جزع و فزع نمائی و بساحت غم و اندوه گرائی از مشاغل و اعمال دولتی کناره گیری و ملازمان حضرت را نپذیری و حال آنکه بر ضمیر منیر و خاطر معدلت تخمیر پوشیده و مستور نیست که دنیا کلیه فانیست احدی در آن جاوید نماند و هر کسی لابد روزی رخت بسرای آخرت کشاند کو اسکندر و کجاست رستم کبیر چه شد بهرام گور و چه شد نوشاپور شیر پدر ما آدم همچنین بسیار ملوک عالم پس ای شهریار کامکار با حکم قدر معارضه جایز نیست و جز تسلیم و رضا چاره چیست همان به که صبر و شکیبائی را وجهه خاطر فرمائی و بیش از این بیقراری ننمائی حمد و سپاس بار تعالی را بجای آری و شکر این نعمت گذاری که ترا از میان خلایق بپادشاهی برگزید و خلافت سپاه را بشخص فرزرگوار تو رسید بر دشمنان خود غالب و قاهر گردیدی و ممالک

و سپیعه خود را در تخت فرمانروائی خود دیدی اینک بمقر سلطنت و سریر حکمرانی روا آر که امنای دولت و قاطبه خدم و حشم در انتظار ند و چشم امید براه میدارند شهریار از سخنان وزیر تسلی یافته گرد بهم و غم از چهره پاک کرد و روبسریر پادشاهی آورد لباس خسروانی در بر نمود و تاج کیانی بر سر گذاشت اعیان و ملازمان حضرت جلوس اورا تهنیت و مبارکباد گفتند و زیر سایه معدلتش در مهد ایمنی و آسایش خفتند بعد از جلوس اول کاریکه کرد وزیر را خلعتی شایسته از ملابس مخصوص داد و ابواب احسان و انعام بر روی خاص و عام گشاد و نامه ها بسلاطین و ملوک اقطار و ممالک نوشته با مورین و سفرا باطراف روانه فرمود و همه را از ارتحال سپاسیان و جلوس خود خبر نمود پادشاهان هر کشور ایلچیهای کبیر با هدایا و مکتوبات بحضور شهریار روانه داشتند و از شرایط تسلیت و تهنیت و اظهار مودت و وداد و یکجهتی و اتحاد هیچ فرو نگذاشتند آنگاه بملاحظه احوال حکام ولایات و بلاد پرداخت و رعایا و عباد را از هر جهت آسوده و فارغ البال ساخت و از آنجاکه شهریار پادشاهی بود نیک سیرت و صافی سریرت بحسن انصاف و سایر محامد اوصاف موصوف و بدانش و درایت و بخشش و کرامت معروف پا از دایره راستی و درستی بیرون نمیگذاشت و در هر کاری رضای خالق و صلاح مخلوق را منظور میداشت هرچه میکرد از روی حکمت و کارآگاهی

بود و ازاین رو نتایج مفیده عاید او کردیده دائما بر شوکت واحتشام او می افزود
اگر بجنگ میرفت فتح وظفر در رکاب او جای داشتند واگر بصلح می رسید همگی تخم مهرش
را در مزرع سینه ودل میکاشتند وازصفات پسندیده شهریاری این بود که اهل
علم را دوست دار و از جمیع طوایف صحبت آنهارا اختیار میکرد بفصحا وادبا میل
والطاف کامله او بوجه مخصوص این طبقه را شامل و با وجود لطف مناظره وحسن محاضره
حلم وافر و بذل متکاثر وطبع کریم وخلق عظیم احدی از عمال وصاحبان مشاغل واعمال
وحکام ولایات ومامورین ایالات جرات تعدی بر رعیت نداشت وهیچکس قدم از
جاده صدق وصواب براه دیگر نمیگذاشت احیانا اگر حاکمی بزرگ دیناری علاوه برمقرر
بطور اجحاف وگزاف از کسی میگرفت گرفتن همان بود ومعزول شدن همان ودر این
مورد نه شفاعت فلان پذیرفته وسودمند میشد نه حمایت بهمان بدینواسطه صیت و
اشتهار او از مشرق بمغرب رسید وآوازه بزرگی وبزرگواری او وراهر گوش شنید
مهابت او در دلها جا وظلم در دوره او بسر منزل عنقا گرفت علاوه بر خصایص
مذکوره این سلطان عظیم الشان ادیبی اریب وشاعری لبیب بود واشعار آبدار که بالای
شاهوار برابری داشت میسرود وازابیات فراقیه که نتیجه فکر بکر اوست این دو شعر است

طال الفراق فدمع العین کالدیم   والجسم فی قلق والقلب فی ضرم

ابیت سهران طول اللیل کمت بها	ارعی النجوم فلم ارقد ولم انم
تا چند کشم فراق آن در خوشاب	باشد دل و دیده ام پر از آتش و آب
آرام ندارم همه شب بیدارم	بینم بستاره نی در آسایش و خواب

واردشیر که وزیر او بود پسری داشت وحید موسوم به دست برکت خوش منظر و نیک محضر در فصاحت و بلاغت فرید زمان و مقدم بر امثال و اقران عالم با نه مختلفه و علوم متنوعه و از کودکی شهریار با این پسر مانوس و همدم و در تربیت و ترقی همراه و همقدم میبود و هر لحظه مهر و محبت او در قلب شهریار می افزود لهذا دست برکت مرجع حل وعقد امور ممالک از مه مصالح جمهور کشت مراتب و مقامات او در حضرت پادشاهی مرعی و منظور و پیوسته عاطفتی تازه و مرحمتی بی اندازه درباره او بظهور میرسید اما با وجود یکه شهریار بکمال اطمینان و اعتماد را بدست برکت و پدر او اردشیر داشت باز خود شخصه توجهی در کارها مینمود و اغلب اوقات مخفی و بالباس مبدل در بلاد و مداین میکشت و از ناحیه که میکذشت با انواع و اقسام مردم کفتکو میکرد و از هر دری استعلام و جستجو تا بداند که هر یک از عمال دیوان و حکام ممالک و بلدان در چه کار زند رفتار و سلوک آنها چیست عادل کدام و ظالم کیست هر جا مظلومی میدید فوراً داد او میرسید و انتقام او را از ظالم میکشید و نه اینست که شهریار شخص واحدی باشد

که اقدام باینکار میکرد سلاطین قدیم همه معتاد باین رسم و عادت بوده و بوسایل مختلفه احوال بلاد وعباد را استکشاف مینموده گاهی درزی تجار و زمانی در کسوت درویش ممالک بیگانه وخویش را پیموده و دیده و هر قسم اخبار و اطلاعات حاصل کرده و شنیده منافع بسیار و فواید بیشمار ازاین ممر بدست آورده دوست ودشمن خود را شناخته دشمن را مقهور و دوست را نواخته اند خلاصه از متاخرین ابراهیم پاشا پسر محمد علی پاشا دراین صفت وبعضی صفات دیگر کمال شباهت را بشهریار داشته با وجود جلالت قدر و مقام اکثر ایام را بلباس مبدل در بلاد و بر شام گردش کرده کار او استعلام و استحضار از حقایق اخبار میبود و با هر طبقه از ارباب صنایع وغیره صحبت و مجالست مینمود با اصناف همراه واز خیالات آنها آگاه میشد و بسیاری از اوقات از خود بد میگفت تا معلوم کند که عقیده مردم در حق او چیست و منکر و معترف خوبی و بدی او کیست وحکایات در اینباب از او روایت کرده اند از جمله واقعه ایست که در بیروت بعد از استیلای ابراهیم پاشا در سنه هزار و هشتصد و سی و سه مسیحی بر سوریه شام اتفاق افتاد و شرح آن واقعه اینست که شخصی موسوم بحاجی علی حصرم خوش محاوره و دانا برای من نقل کرد که روزی در دکان خود نشسته بودم ناگاه درویشی پشمینه پوش خوش قد و بالا با منظری مهیب پیدا شد و بمن سلام

کرد جواب سلام دادم و او را اعزاز و اکرام نموده گفتم بنشینید درویش نزدیک من
نشست و دست در جیب خود کرده غلیانی بیرون آورد بدرست کردن و کشیدن
غلیان پرداخت و صحبتهای مختلفه درمیان انداخت گاه از احکام پرسید و گاه
از حکام چنین وانمود کرد که تازه از دمشق باین شهر آمده و چندان وقتی نیست
که وارد این بلد شده بالجمله در بین کشیدن غلیان گاهی آهی میکشید و بحسرت و
اندوه باطراف میدید از هم و غم او محزون و متألم شده سؤال کردم که چه بر شما
وارد شده که این طور ملول و درهم میباشید گفت از این محنت مپرس که عظیم است
گفتم نفرما که خدا کریم است گفت بانی این الم و محن و دشمن بیرحم من ابراهیم پاشا است
که نه یتیم میداند و نه بیوه زن گفتم چه ظلمی از او بتو وارد آمده و چه اجحافی بتو شده گفت برادر
کوچکی داشتم که انس و محبت من باو زیاده از حد وصف بود و در کلیه کارها مرا کمک مینمود
ابراهیم پاشا او را قهرا از من ربوده لباس سربازی در بر او کرد و درخت شادمانی
مرا از ریشه در آورد من از روی تأسف و تألم گفتم درویش حق داری راست میگوئی
ابراهیم پاشا حاکمی جابر و ظالمی قاهر است چه بسیار از فرزندان را همینطور از ما
دور کرده و بجبر و زور گرفته داخل در اداره عسکریه ساخته و قلوب ما را از آتش
مهاجرت آنها گداخته خداوند او را تلف و اسم او را از صفحه روزگار محو و برطرف کند

خلاصه شرحی از ابراهیم پاشا بد گفته با و نفرینها کردیم و مثلها آوردیم تا درویش از
حالت دلتنگی بیرون آمده دعا گفت و رفت ساعتی نگذشت که سه نفر در دکان
حاضر شده بمن گفتند ابراهیم پاشا تو را طلب کرده است قلب من شروع بطپیدن
کرده و رنگ از رویم پرید گفتم جناب وزیر با من فقیر چه کار دارد گفتند سؤال
و جواب در راه نه و طول مده من بیشتر متوحش شده با آنها رو براه نهادم و تن بقضا
در دادم همینکه بقصر وزیر و آن سرای منظر رسیدم شخصی مجلل و معظم را نشسته
دیدم با هیبت و سطوت جمعی از اعیان و سرکردگان در برابر او ایستاده و دست
ادب در خدمتش بسینه نهاده چون نیک نظر کردم همان درویش بود که در دکان
با من ملاقات نمود نبضم ساقط شد و هوش از سرم رفت پس از لمحه رو بمن کرده
گفت حاجی فلان شنیده ام نسبت ظلم و تعدی بمن داده و ابواب طعن و لعن گشاده
من بتو چه ظلمی کرده ام و چه از تو گرفته و برده بگو و بهانه مجو من در قدمش افتادم و بوسه بر
خاک مقدمش دادم پس از شرحی دعا و ثنا عرض کردم زبان از بیان اوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده جناب عالی قاصر است و فکر و اندیشه فاتر غیر از عدل و انصاف
کسی از شما چیزی ندیده و جز رفع ظلم و اعتساف احدی خبری نشنیده جملگی شاکر
احسان شما میباشند مگر بعضی دراویش که برادر آنها را گرفته سربار کرده اید وا

فقره برآنها دشوار آمده و انیسی را از باب اذیت و آزار دانسته اند و حال آنکه این کار
محض حفظ مملکت و حراست ناموس ملیت و مطلقا دلالتی بر ظلم و تعدی نمی‌دارد و هیچ
عاقلی این حرکت را از مقوله سوء قصد و بدرفتاری نمیشمارد و اگر کشور بی لشکر باشد هم نظم
داخله آن مختل و هم مورد تعدی خارجه و سایر دول بیگانه شود مملکتی که زیردست ملت
دیگر شد چه افتخاری دارد و کیست که آنرا محل اعتنا بشمارد چون سلطنت ضعیف و دشمن
قوی شد کی رعیت آسوده و ایمن است و آنچه گفتم موجه و مبرهن در فرنگستان مردم
بمیل داخل خدمت عسکریه میشوند و داوطلبانه بجنگ میروند که کسب عزت و اعتبار
کنند و طبل شهرت و افتخار زنند و وطن خود را از تعرض بیگانه محفوظ دارند و ابنای
وطن را بنعمای آسایش و سربلندی محظوظ اما در عربستان چون مردم معتاد باین
سبک و روش نبوده و کسی آنها را بدرستی از فواید و منافع این کار آگاه ننموده
شادی را غم می پندارند و عیش را طیش میشمارند هر کس که سرباز و مأمور بناحیه شود
خویش و تبار او از این دوری اظهار شکایت و ناصبوری کرده در این شرافت بچشم
غیظ و خشم می بینند و چون دور هم می نشینند دهان اعتراض باز و تشکی آغاز
می کنند و اینکه جناب عالی شنیده اید که من بد گفته ام نه از روی قصد و نیت بوده
بلکه درویشی را تسلیت نموده محض دلداری و محاوره و گفت و گو کرده ام و از ملاقات

درویش معهود تشکر مینمایم که مرا بحضور موهبت ظهور عالی نایل و بزرگترین مراد مرا حاصل نمود ابراهیم پاشا حسن گفتار مرا پسندید و با فرط تعجب خندید کفاره مرا بخشید و دو هزار غروش انعام از جانب او بمن رسید فی الحقیقه ابراهیم پاشا مردی با عزم و حزم دانشمند و دلیر و شجاع و کشورگیر بود غالبا بهمان غذای سربازها قناعت مینمود شب تا سحر بیدار مراقب و هوشیار کار پیاده حرکت میکرد و هرچه میخواست بجنگ می آورد و او اول کسی است از حکام که در بر مصر و شام عسکر نظام جمع آوری کرد در اعمال عمال استقصا داشت و جانب رعایا را فرو نمیگذاشت در قصاص اگرچه از خواص خود او بود دست نمی کشید و در احقاق حقوق کامل نمود زند در ایام او اهالی شام از نعمت امنیت و راحت متمتع بودند و در بستر آسایش مغنود بلاد آباد شد صنایع و بدایع ترقی کرد مدارس و مطابع دایر گردید ضعفا قوت گرفتند رعب او چنان احاطه بدلها نمود که مادرها اطفال را هنگامیکه میخواستند ساکت کنند اسم ابراهیم پاشا را میبردند در محاصره عکا چیزها از او دیده شد که دلیل بر کمال رشادت و کاردانی اوست چنانکه یکی از بزرگان عربستان که از ملازمان و مقربان آنحضرت بود برای من گفت در وقتی که نایره حرب در عکا اشتعال داشت و توپها متصل از برجها شلیک میکردند یکروز ابراهیم پاشا با جمعی از ملازمان

خود بدون قشون و عسکر نیم فرسخی شهر آمد و از اسب خود پیاده شده روی تل تکیه کرد
و دوربین بدست گرفته بملاحظه شهر و برج و باروی آن پرداخت دشمن ملتفت شده
شروع کردند بطرف او توپ انداختن کلوله های بزرگ توپ مثل قطرات باران
دور ابراهیم پاشا میریخت خوف و وحشت مرا گرفته باو عرض کردم توقف و
آمدن ما باینجا خبط و خطا ست و خطر عظیمی در این محل از برای ما ست بعد از آنکه شرحی از
اینمقوله گفتم خندیده مطلقا اعتنائی بحرفهای من ننموده و بیکی از ملازمان فرمود
گوسفند بریان بیاورید غذا آوردند مشغول خوردن شد در حالتیکه کلوله توپ
متصل در اطراف حوالی کرد و خاک زمین را بهوا میبرد و آن هنگامه اصلا تغییر حالی برای ابراهیم
پاشا نمیداد همینطور با تانی و آرامی غذا خورد و پس از فراغت اسب خواسته
سوار شد من و سایر همراهان از اول تا آخر مثل بید میلرزیدیم تا از آن مکان خطرناک
دور گردیدیم چون از زمان ابراهیم پاشا چندان نگذشته و خاص و عام از اهالی
مصر و شام طالب و راغب تاریخ این شخص همام میباشند من وقایع و سوانح
روزگار او را مدون ساخته کتابی مرغوب بوجه مطلوب نگاشتم و در سال هزار و
دویست و نود و یک بمصر بردم و بتوسط ریاض پاشا وزیر علوم تقدیم خدمت اسمعیل
پاشا نمودم مرا بحضور طلبیده اظهار مرحمت کرد و یکقطعه نشان مجیدیه بمن اعطا

فرمود نیز یکی از آشنایان بمن گفت یک نسخه ازین کتاب برای خوشکار ماند
اسمعیل پاشا زوجه مرحوم ابراهیم پاشا بفرست چون تاریخ شوهر بزرگوار اوست
لابد طالب و بمطالعه آن راغب خواهد بود این حرف مرا پسند آمده یک نسخه از کتاب
باانضمام یک قصیده بتوسط خلیل آغا رئیس دیرخانه خانم بخدمت مشارالیها ارسال
داشتم بحسن قبول دریافت نموده چهار هزار فرانک بمن صله و انعام داد خدا ایشان
خیر دهاد اکنون برویم برسر داستان و ذکر احوال باستان

ذکر ظهور بدر الظلام دختر تبع همام پادشاه یمن و وقایعی که فیما بین او و شهریار بن پاپیان واقع گردید

از عجایب اتفاقات عالم که در دفاتر و کتب طوایف و امم ثبت و ضبط شده
حکایت بدر الظلام است که شهریار بن پاپیان او را در خواب دیده عاشق و مفتون او
گردید و الحق داستانی شیرین و نقلی خوشاینده و رنگین است و تفصیل آن از قرار اینکه
که شبی شهریار در عالم رؤیا و خواب خود را از حشم و خدم و ملازمان محتشم دور دید

و دراینحال در صحرا و بیابان قدم زده راه میسپرید که خود را بآبادانی و جای مستنزهی
رساند و از محنت و زحمت تنهائی رهاند چون مسافت زیادی طی کرد داخل بستانی
شد که نمونهٔ بهشت برین بود و صفای آن هوش از سرها میربود اشجار و درختهای
سبز و خرم درهم شده گلها و شکوفه‌ها چون لاله و سپرغم شگفته نهر کوچکی در میان باغ
جاری و قصری عالی در یکطرف برپا باکمال استواری صور و تماثیل بدیعه در دیوارهای
قصر مشهود و از آنجا که قصر مشرف بر نهر و محاط اشجار کثیره بود صفا و حسن منظر آن
انظار را متوجه خود میساخت و با روضهٔ ارم علم همسری می‌افراخت اما مکانی بآن
نزهت و خضارت و دلکشی و نضارت از آبادی برکنار بود و خالی از جمعیت مینمود
شهریار نزدیک نهر شده غرفه دید بنهایت خوشوضع و ظریف بیرون از حیز تعریف
و توصیف مزین و مفروش بفرشهای گرانبها و اسباب و نفایس بیمثل و مانند دنیا
در وسط غرفه تختی از عاج که بصفحات ذهب مذهب شده بود گذاشته و اطراف
و جوانب غرفه ببدایع ظرف انباشته شهریار چون خود را یکه و تنها در آن محل و مأوی
دید قوهٔ واهمه او را بخیال انداخته بترسید و خود را در میان شاخهای اشجار کشید
تا خبری معلوم کند و مطلبی مفهوم او گردد در گرداب حیرت غرق بود و در آن منظر
نیکو بتأمل و تفکر نظر مینمود ناگاه پنج دختر دید که هر یک چون اختری تابان و کوکبی

درخشان بودند و از قصر پائین آمده قصد غرفه که درکنار نهر بود نمودند و در میان آنها
یکی بمزید حسن و جمال و لطف قامت و اعتدال ممتاز و چون ماه بر سایر پرستارکان برتری
و امتیاز داشت در روی زمین آدمی بدین سیما و صورت و صفای عارض و طلعت
کسی ندیده بلکه نظیر آنرا در ضمن حکایات و روایات از احدی نشنیده چشمش جادو و بعینه
چشم آهو ابرو کمانی که هیچ دست نتوان کشید و دهان چشمه آب حیوانی که جز خضر کسی
از آن نچشید گونه ها مانند شقایق و گل و زلفین مشکبو نظیر بنفشه و سنبل بالا از سرو
موزون تر و بلای اهل نظر از نفحه گیسو و نکهت مویش باغ معطر گشته و زمین حقه مشک
اذفر گردیده در گردنش عقدی از گوهر و جامه مرصع در بر داشت و با غنج و دلال
قدم بطرف غرفه میگذاشت چون بغرفه رسید مانند آفتاب در بیت الشرف جای
گزید بر روی تختی که در وسط غرفه بود گذاشته جلوس نمود و سایر دخترها در طرف چپ و راست
او ایستادند شهریار از دیدن این دختر محو و مدهوش شد و هرچه او را نجا طور بود
فراموش گشت اسیر و مبتلای عشق دختر گردید و از هرچه جز خیال و بسر یدبا خود
گفت آیا این دختر کیست و تنها در این ناحیه برای چیست یقیناً دختر یکی از اعیان
یا از بنات ملوک عصر و زمانست البته حکایتی دارد و بهمین عمر خود را در اینجا عبث و ضایع
نمیگذارد باید مراقبت کرد و سری از اینکار بیرون آورد در این بین جا پارچی طول لقامه

و معلم سماجه از در در آمده بدختر سلام کرد و رسم تحیت و اعزاز بجای آورد نامه با و داد و در پیش
روی وا ایستاد دختر نامه را کشوده خواند و پس از اندکی تفکر و اظهار کراهت سری جنباند
با دلال و عشوه و ناز و کرشمه کفت من از وطن خود دور و از اقارب و دوستان مهجور
شدم ترک یاران کفته کوشه تنهائی کرفتم و عزلت و انزوا اختیار کردم که با جنس بشر
نیامیزم و از استماع اینکونه اخبار بکریزم بعد از آن نامه را پیچیده و بطرف آن
چاپار دیده فرمود هم اکنون مراجعت نموده بپدر بزرکوار من عرض کن که دستخط مبارک
را زیارت کردم بهمان طور که مقرر و مرقوم داشته اند منتظر مقدم مسعود خواهم بود
چاپار اطاعت کرده در ساعت بازکشت آن آفتاب آسمان خوبی و شمسه ایوان محبوبی
روی خود را بطرف یکی از دخترها کرده کفت ای تاج پدر من پیوسته در امر مزاوجت
و ازدواج با من کفتکو میکند و همواره از این درها در می آید در این کاغذ نیز همین قسم
سخنان عنوان کرده و مقرر نموده که فردا بدین ساحت آید و با من سخن نماید زیرا که پادشاهی
بزرک مرا برای پسر خود خواستکار کردیده و پدرم نیز صلاح در این دیده چه آن پسر
جوانیست بوصف جود و کرم موصوف و بمحاسن اخلاق در آفاق معروف اما من این
باب را بر روی جمیع خواستکاران مسدود کرده ام و این خواهش را مردود و این
امر البته صورت پذیر نیست اکرچه من از درد عشق بمیرم و راه جهان دیکر کیرم شهریار

چون گفتار دختر شنید منقلب شده قوهٔ صبر و ثبات در خود ندید از میان درختها بیرون
و نزدیک خاتون آمد رسم سلام و شرایط احترام بجا آورد و او را بمبانی فصیح
و خطابه بلیغ و بدیع دعا و ثنا کرد همینکه دختر شهریار را دید و کلمات او را شنید گفت
ای جوان تو کیستی و چگونه بی اذن و اجازه داخل بستان من شدی و حال آنکه
در سرا و قصر بنات ملوک و سلاطین داخل شدن ملوکی خارج از رسم و قانون است
و از تحت قاعدهٔ نظم بیرون و هرکه اینکار کند بری از کیاست و مستوجب هرگونه
سیاست میباشد شهریار گفت ای بزرگ زادهٔ آزاده و خاتون معظم من مبادرت
بگناهی نکرده‌ام که مستحق این تهدید و سزاوار وعد و وعید باشم حکم تقدیر مرا باین
ناحیه انداخته و دست قضا اینکار را پرداخته و البته مقصود از این حسن اتفاق
حصول موافقت و وفاق است بنابراین من شخص بمثل و مانند شما را که گزیدهٔ آفاق
و در خوبی و مکارم اخلاق یگانه و طاق میباشید برای خود خواستگاری میکنیم
و پوشیده نباشد که من پادشاهی عظیم الشان و صاحب ممالک و بلدان هستم و چون
خاتون علاوه بر حسن و جمال روزافزون دارای کمالات و فضایل رایقه و اوصاف
حمیدهٔ فایقه میباشد و برتری او بر سایر بنات و نسوان مانند برتری ماه تابان است
بر سایر ستارگان بدنیموا اصلت و همسری شایق و بدیدار عالم افروزش عاشق

گردیده‌ام و امیدوارم که این اظهار در این ساحت مقبول و این تمنا و خواهشش موقع قبول

یابد از پذیرفتن این درخواست بار منتی بر دوش من نهند و نسبت گناه و تقصیر بانجناب

نه‌هند اینست حقیقت حال و چگونگی امانی و آمال اگر مدعا و استدعا پذیرفته

شد من در این سرا اقامت میکنیم و الا از همان راهی که آمده باز میگردم دختر چون

این مقاله شنید و فصاحت بیان و طلاقت لسان شهریار را دید نیز رخسار تابناک و

سیمای جهان آرای این پادشاه آتش محبت را در دل خاتون مشتعل ساخت و قلب او را

بشعلهٔ شوق وصل گداخت از جا برخاسته بتعظیم و تکریم شهریار پرداخت دست او را

گرفته بر روی تخت در پهلوی خود نشاند و جواهر زواهر کلمات رنگین و سخنان شیرین

در مقدمش افشاند گفت پادشاها سرای مرا بمقدم مبارک مزین و رشک باغ و گلشن فرمودید

هرچه امر کنید مطاع است و فرمان لازم الاذعان واجب الاتباع مقصود قرین

حصول و مطلب سهل الوصول شما را بشوهری اختیار میکنم و بدین زوجیت افتخار مینمایم

آنگاه طعام خواست و صراحی و جام طلبید سفره گستردند و با یکدیگر شراب و شام خوردند

می گفتند و میشنیدند و از درخت عیش و شادی گل خوشوقتی و آزادی میچیدند شهریار

از محاوره و سخن سرائی دختر زاید الوصف متعجب بود و هر لحظه بر مهر و مودت او می افزود

همین که قصد کرد که از اسم و رسم و شهر و مملکت او جویا و آگاه شود از آنخواب خوش

بیدار شد و باندوه مفارقت محبوب خود گرفتار گردید تنها در فراش تا صبح سینه طپید و
هر لحظه خار اندوه به پهلوی وی میخلید با فکار و اندیشه مبتلا و فی الحقیقه در بند و دام ملا
با این گداز و سوز شب را بروز رسانید امّا چکند که روز هم بقرار است و دو چار اندوه
و آزار هر لحظه بیاد خواب و آن زیبا چون آفتاب می افتد سراپا مثل آتش و یکباره
پریشان خاطر و مشوش میگردد کاریکه شهریار کرد و تدبیریکه بکار برد این بود که ماجرا را
پنهان نمود تا از طعن و شماتت دشمن و ملامت خویش و بیگانه آسوده و امین باشد پس
از آنکه شبها نخفت و این درد جانکاه را در دل نهفت از فرط رنجوری و ملال نحیف تر
از هلال شد مادر شهریار دانست که پسرش را مشکلی است که حل آن آسان نیست این
زاری و نزاری علت و سببی دارد و تا ابری نباشد باران نبارد و از آنجا که فکرا
برای کشف این سر کافی نبود جهه را از شهریار سؤال نمود پسر با مادر قضیه را در میان
نهاد و او را از واقعه خبر داد مادر شهریار در غرقاب حیرت و تعجب افتاد و پس از
فکر زیاد بنصیحت پسر پرداخت و خاطر او را بنقل و ذکر قصه های عجیب و حکایات
غریب مشغول ساخت و گاه گاهی در طی روایات و امثال در معانی میگفت و به شهریار
میگفت خواب چه اعتباری دارد و کدام عاقل وقعی بر آن میگذارد آنچه
در عالم رؤیا دیده میشود غالباً اضغاث احلام است و از قبیل تخیلات بیهوده واوهام

خبرهای بیمعنی

دل بر وهم و خیال نباید بست و بر سر چنین پایی نباید نشست و بالفرض که آن دختر که تو در خواب دیده وجود داشته باشد در میان عموزادهای تو دخترها هستند که برا از آن صبیح تر و ملیح تر در حسن و جمال چون شمس و قمر چه لازم است که دنبال خیالی پویی و ترک آنچه در قبضه تصرف و اقتدار تو است گویی خلاصه مادر شهریار بدانسان با او سخن میکرد و مثلهایی با اثر می‌آورد تا فی الجمله خاطر او را مشغول ساخت و اندکی او را از این صرافت انداخت گاهی او را شکار و صید وادار نمود و زمانی بواسطه گردش و تفرج ابواب مسرت بر روی او گشود تا مزاج او رو باعتدال نهاد و ضعف و نقاهت زیاد او را کم کم باستقامت و صحت تبدیل داد اما نه چنان بود که آن خواب بکلی او را فراموش و باشاهد فراغت هم آغوش شده باشد بلکه باز در آنچه دیده بود تامل و تفکر داشت و تخم امید در مزرع خاطر میکاشت

بموجب روایات منقوله از عجم و اسناد سایر امم از وقایع غریبه و اتفاقات عجیبه آنکه در آن روزگار در شهر صنعا یمن سلطانی بود عظیم الشان مالک ممالک و بلدان با کثرت جنود و عساکر و اسم او همام بن عامر از اولاد و نژاد تبابعه که صاحب نام اثر و اخبار شایعه میباشند و آن پادشاه دختری داشت خوش منظر و فرخنده سیما در تابش و فروغ نظیر ماه سما و مهر جهان آرا قامتش موزون و چهره اش گلگون

نادرهٔ ایام موسومه به بدر الظلام طیب الخلق وشیرین کلام در مهد لطافت وناز پرورد
وجمع با مین حسن جمال وفضل وکمال کرده هرکه اورا میدید شیدا وشیفته میکردید آوازه
نیکوئی ودلجوئی او همه جا رفته وصیت صباحت وملاحتش اقطار عالم را گرفته وبر
عکس جمیع بنات ونسوان یکی از خصایص این دختر آن بود که بملاقات ومعاشرت
مردان رغبت نمینمود واز رجال برکنار ومیل باعتزال داشت وقبول شوهر را امری
شنیع میپنداشت نیز شعرهای بدیع وابیات رایق میسرود همه چون سحر حلال
وآب زلال وقتی یکی از امیرزاده ها اورا خواستگاری کرد او در این موقع
قصیدهٔ غرا بنظم آورد دو بیت مسطور در ذیل حاکی از عدم میل او بشوهر ونمونه
از آن عقد گوهر است

لقد شبه المجنون خدی بالورد	وقال قضیب البان یشبه قدی
اذا کان هذا فی البساتین عنده	سلوه لما ذا جاء یطلبه عندی
گفت عاشق گونه ات مانند گل قدت بسرو	گر ز روی راستی گفتست مسکین ممتحن
سرو وگل در باغ باشد اندر بستان دیار	خود چه میخواهد ز من آن عشقباز ممتحن

باالجمله اشعار ابدار بدر الظلام در نواحی واطراف مشهور شد وذکر جمال وکمال ولطف
اعتدال او در مجالس ومحافل مذکور گردید امرا وسلاطین ممالک واقالیم بخواستگاری

دختر فرستادند و هدایا و تحف گرانبها بر طبق اخلاص نهادند پدر بدر الظلام دختر را مخیر
و مختار در رد و قبول کرده گفت میل میل خود او ست و هر چه کند نیکو ست
بدر الظلام جز انکار کاری نمیکرد و جز اظهار بیرغبتی سخنی درمیان نمی آورد مدتها
کار بر این منوال میگذشت تا تمام بنی عامر در اینکار درمانده و عاجز گشت از بدی
عاقبت بترسیدند و از تخیلات و خیالات خلایق در اینباب می اندیشید بعد از تدبر
و تفکر روزی بدر الظلام را در خلوت خواند و در پهلوی خود نشاند و گفت ای فرزند
ارجمند تو عاقل و دانشمندی و میدانی دختر همینکه بزرگ شد و از سن بیست سالگی
گذشت و باز در خانه پدر ماند گفتگو در باره او زیاد میشود مردم حرفها و حدسها میزنند
و تا ر افکار میتنند مخصوصاً اگر خوب و خوشمنظر باشد دغدغه و گفتگو بیشتر است
و این دردی بزرگ و بلیه عظیمی است دختر باید قبول ازدواج کند و امراض مزبوره
را باینوضع علاج نماید تا عرض او محفوظ و مصون ماند و همه کس او را عفیفه و درستکار
داند بارها تاکنون سلاطین بزرگوار و امرای نامدار ترا خواستگار شده اند و تو
از مزاوجت و همسری جمله انکار کرده این رسمیست غریب و وضعیت عجیبیست که جز
از تو دیده بلکه شنیده نشده است و شک نیست که این خیال دور از منهج صواب و
مطرود او لوا الالباب است دختر با ادب هر چه تمامتر عرض کرد مرا ل است من از این

رامی عدول کنم و کسی را بشوهری قبول نمایم زیراکه مرا وجیت طراوت و صفائی جوانان را برده مثل گلهای پژمرده میسازد و از شور و شعف می اندازد استدعا انکه مرا ازاین امر معاف فرمائید و پس از این چنین تکلیفی بمن ننمائید چه مرا میلی بانکار نیست و با عدم رغبت اقدام را چه داعی پست بهام بن عامر چون این کفته شنید و بمیلی دختر را بشوی و همسر دید حکم کرد خانهٔ عالی در کنار شهر برای او پرداختند و فرشهای قیمتی درآن انداختند اثاث البیت و اسباب و آلات نفیسه درآن کذاشتند و حجرات و غرفات آنرا با متعه کرانبها انباشتند جمیع لوازم و مایحتاج زندگانی از ماکول و مشروب و غیرها درانجا نه و سرای رفیع موجود شد و بدر الظلام با جواری و خدام خود درانمحل اقامت نمود از اتفاقات و تقدیرات خداوندی همان شبی که شهریار خواب سابق الذکر را دیده بدر الظلام نیز همان رویا هم و بدیدار شهریار نایل کردید مفتون حسن و جمال شهریار و عاشق آن طلعت و رخسار و متانت و وقار شد بیقراری او نیز چون بیقراری شهریار و او نیز بیلای عاشقی مبتلا و کرفتار آمد چندی نگذشت که بیماری عشق او را زار و رنجور ساخت و از ساحت صحت دور انداخت بهام بن عامر دفعهٔ ثانی که بدیدن دختر خود بدر الظلام آمد او را خسته و ملول خاطر او را بخیالی مشغول دید سبب و علت را پرسید دختر آن راز را از پدر پنهان کرد و از آن داستان چیزی بمیان نیاورد

تا از ملامت و توبیخ آسوده ماند و او را در این شیفتگی سرزنش نتواند و چون لابد باید حرفی اظهار کند و حرفی در جواب آن استفسار زند گفت صداعی شدید مرا عارض شده بود که زیاده از حد مرا اذیت مینمود لله الحمد که بقدوم سعادت لزوم پادشاهی زایل و مزاجم باستقامت مایل گردید بعد از حال ها در و اقارب خبر گرفت پدر در جواب گفت هیچیک را که ورتی خبر حرمان دیدار آن عزیز نیست و شوق هر یک بملاقات تو بدرجه ایست که وصف آن محال با مورث اشکال است شب و روز جمله بذکر تو میگذرد و هرکس در آن سرا است با خیال تو بسر میبرد خلاصه در طی گفتگو و ضمن محاوره همام بن عامر سبب در اطلاع گفت در این ایام امیر عباد بن الملک ابان حکمران بلاد نجران بخواستگاری تو فرستاده و هدایا و تحف داده و از آنجا که او از جمیع ملوک و سلاطین اعظم و بر تمام پادشاهان روی زمین مقدم است و شان این سلطان از سایر خواستگاران تو بیش و در میدان مسابقت از همه پیش میباشد و بموجب اخبار و اطلاعات صحیحه جوانیست بیمثل و مانند عالم و دانشمند شجاع و دلیر آزموده و صایب تدبیر عارضش چون گل سیراب و رخسار دلجویش تابنده تر از آفتاب سرو قامتش موزون و گونه اش گلگون همان به که از مرا و جتش سر نتابی و براه انکار نشتابی که شوئی لایق است و همسری نیکو و موافق پدر در اطلاع همین مسئله اینکلام شنید

حالش دگرگون گردید این سخنان در او چون شمشیر کارگر شده بود دل وی اندازه اثر کرد
ولی بدحالی خود را پنهان داشت و سر در مقدم پدر گذاشت پس از عرض دعا و ثنا گفت
ای ولی نعمت بیهمال و خداوندگار بیمانند و مثال امتثال امر همایون بر این خادمه
هر کس واجب و لازم است و این فرمانبرداری مقرر و محتوم اگرچه بارها از قبول ازدواج
ابا کرده ام و عذرهای موجه آورده ام ولی چون خاطر مبارک بدین کار مایل و خواستگار
مشار الیه پادشاهی عادل و صاحب مکارم اخلاق و دارای فضایلست تن در میدهم و بار
تمکین را بر دوش تحمل می نهم ولی امیدوارم که پدر با این خادمه منت عنایت نهند
و از قبول این مسئول مضایقه ننمایند تا بتهیه این کار پردازم و خود را برای اطاعت فرمان
مهیا سازم همام بن عامر از استماع این کلام انبساطی تام و تمام حاصل نمود و ابواب
ملاطفت بر روی دختر گشود آن روز درگذشت و وقت شام و شرب مدام رسید خوان
طعام گستردند و صراحی و جام آوردند بعد از صرف خوردنی و شراب باستراحت و
خواب میل کردند صبح دیگر همام بن عامر با نشاط وافر بدار الملک خود معاودت نمود
اما بدر الظلام پس از رفتن پدر دلخسته و مکدر نشسته و نمیدانست که درمان درد او
چیست آیین خواستگاری پدر را از علامات صحت رؤیای خود شمرد و اندیشه های
دور و دراز بسر میبرد و آن روز را با شدت افکار و خواندن ابیات مناسب و اشعار

شب کرد و چون شب شد باز آن خواب را بخاطر آورد و سیلاب اشک از دیده راند و منظومهٔ مسطوره در ذیل را بخواند

قد قل صبری و صرت الیوم کالعدم | من بعد ما کنت فی عز و فی نعم
فی حب ظبی شبیه البدر منظره | قد زارنی طیفه لا مس فی الحلم
لو لم یکن فی فؤادی رسم صورته | ما کنت ابکی و لا اشکو من الالم
ما فی الانام له ند یشابهه | فی اللطف و الحسن و الآداب و الشیم
کم قد رفضت من الخطاب من ملک | و من امیر عظیم الشان فی الامم
حتی رشقت بسهم لا دواء له | فذاب جسمی بنار الوجه و السقم
هل یصدق الحلم لی یوما فاظفره | و ینطفی من فؤادی لوعة الضرم
افسوس که گشت صبر من کم | گشتم چو عدم ز محنت و غم
فریاد که خوار گشت آن کو | میزیست معزز و منعم
در خواب غزال ماه روئی | در دام مرا فکند در دم
گر درد دل من نبود درویش | این درد مرا نبود و ماتم
در حسن کسی نظیر او نیست | در شیوهٔ لطف و دلبری هم
بسیار شدند خواستگاران | شاهان امم ملوک عالم

در پاسخ جمله گفته من | لابود در این قضیه یا لم
تا آخر کار تیر عشقی | آمد نه بوصف ما تقدم
در سینه نشست و ملک دل گشت | آن شاه سوار را پسلم
ای کاش مرا خیال آن خواب | یکبار دگر شود مجسم
تا آتش شوق من نشاند | وین سوزش مبدم شود کم

در میان جواری بدر الظلام دختری سعاد نام بود با هوش و فراست دانا و بکیاست محرم اسرار و قابل هر کار شغل او نگاهداری حجره و خانه ولی در هر شغلی یگانه و فرزانه این دختر ملتفت شد که بدر الظلام را غیر از وضع سوابق ایام حالتیست و آشفتگی و ملالتی خار عشقی ظاهرا بپای او خلیده و مهر ماه روئی را بجان و دل خریده غالبا بیقرار است و در کار شیدا شعار نزد او آمده بعد از عرض دعا استدعا کرد که راز درون خود را با او در میان گذارد و این سر نهفته راز بیاده بر این نهان ندارد تا چون از حقیقت امر آگاه شود در چاره و تدبیر کار با او همراه گردد هم در اخفای مطلب ساعی و مجد آید هم در انجام مقصد اهتمام نماید چون اعتمادی تمام با و داشت داستان خواب دیده را و بگفت و هیچ از حالت عشق و گرفتاری خود نهفت بیقراری خود را ظاهر ساخت و پرده از روی کار بر انداخت از سوز سینه نالید و دو بیت تا بنف بر یکدیگر مالید و نشر گفتار خود را

بنظم این اشعار ختم کرد

كيف السلو عن الغرام | والقلب اضحى في ضرام

كيف السلو وكلما | بعد اللقا زاد السقام

قد كنت في عيش هني | وعلو جاه لا يرام

حتى جرى ما قد جرى | وبليت في حب الغلام

هو ذلك الشاب الذي | اخبرت عنه في الكلام

ملك عظيم فاضل | ذو هيبة سامي المقام

حاز المحاسن كلها | فكأنه البدر التمام

اخلاقه محمودة | وجماله يسبي الانام

لو ان يراه راهب | متعبدا يوما لهام

من كان مثلي باشعا | و فلا يذم ولا يلام

اذ ليس حسبي منطو | الا على حفظ الذمام

اترى يعود ديزورسيفي | واراه يوما في المنام

وتزول عشقي لو سعيت | وانال بالقرب المرام

شکیب از یار جانی نیست ما را | شکیبا کی شود عاشق خدا را

درونم گشت چون کانون آتش — که داند سوز رشکش نهان ما را

جدا از دوست آسایش محالست — چنین باشد چه ما را چه شما را

دلم آسوده بود و خاطرم شاد — ندیده هیچ روی ابتلا را

بلای عشقم آخر مبتلا کرد — خدایا چون کنم من این بلا را

چو لیلی کز رخ تابنده سازد — غلام خویش خورشید سما را

باقلیمی که او را پادشاهیست — سر افرازی بود شاه و گدا را

بعالم هرچه خوبی هست داد — کرم را مردمی را کبریا را

بحرفی تازه لعل باده نوشش — سوی میخانه آرد پارسا را

بدور روی او هر کس که بیند — ملامت کم کند این بینوا را

بخواهم کاش میآید دگر بار — اجابت کن تو یا رب این دعا را

سعاد پس از استماع این اشعار و انشاد با فرط احترام رو را بجانب بدر الظلام کرده
گفت من بسی حکایات شنیده‌ام و بسیاری از روایات دیده ولی عجیبتر از آنچه
فرمودی بسمع من نرسیده و چون از وضع روزگار باخبرم و در شناسائی
امور عالم صاحب تجربه و بصر مصلحت چنین میبینم که در پنهان داشتن این راز
زیاده از حد بکوشی و هزار پرده بر آن بپوشی و بدانکه هر کس بر سر زبان مردم افتاد

عرض و آبروی خود را بباد داد و بدنام جهان شد و ضرب المثل دوران و چون اعتبار کسی با فقط دار از اوج نیکنامی هابط شد دیگر بفوز و فلاح نایل نگردد و کار او باصلاح نایل نشود و آخر الامر علاج کار اینست و چاره همین که نشانهای معشوق خود را بدرستی بمن دهی و دل بر مصابرت نهی تا من از هر طرفی جویا شوم بلکه بهر ناحیه و ساحتی روم از امرا و ملوک عالم تحصیل خبر کنم و بهر مملکتی سفر نمایم شاید که مقصود ترا بیابم آنگاه بخدمت شتابم ترا با او دمساز سازم و اینکار را بوجه مطلوب بپردازم پس از عرض اینمقاله سعاد نظماً داد معنی داد و بخواندن این ابیات ابواب تسلی بر روی بدر الظلام

گشاد

لا تحزنی بدر الظلام	والحزن عقبیه السقام
وتصبری فالصبر او	لی فی الملمات العظام
کم من کریم ماجد	قد صاده شرک الغرام
لکنه فی صبره	وبجزمه نال المرام
فعلیک ان تتدرعی	بالصبر یا بنت الکرام
اذ لیس فی هذا العنا	الا الفضیحة والملام
وضیاع اوقات لهنا	وشماتة الاعداء اللئام

فقصرت في حكمة   وصفي لنابذ الغلام

حتى اسير واشتفى   اخبارُ بين الانام

فعسى الزمان يعينني   ويصحّ تاويل المنام

تا بکی دلتنگ و غمگین باشی ای بدر الظلام   غم بود خورشید عیش و شادمانی را غمام

صبر باید کرد و صبر اولی بود در هر محل   چون تو بسیاری شدند آشفتهٔ از عشق و غرام

عزم خود را حزم فرمودند اندر راه حزم   صبر نایل کرد ایشان را بمقصود و مرام

پس تو هم کن جوشن صبر و سکون بار بر   تا بمانی از ملامت دور و باشی نیکنام

ده نشانی زان بت شیرین شمایل تا مگر   من نشان یابم ز روی اندر میان خاص و عام

از برای جستجو بندم کمر از راستی   طایر دولت ترا زین جستجو افتد بدام

بدر الظلام از شنیدن این کلام قرین آسایش و آرام گردید و بدیدهٔ اطمینان در روی سعاد دید نشانی را لب گشود و معشوق خود را وصف نمود گفت آنکه من در خواب دیدم بلند بالائیست که دست اندیشه از دامن توصیفش کوتاه است و رخسار جهان افروزش غیرت آفتاب و ماه برگونه راست خالی مشکین دارد که دام عشق و هوا را دانه است و موی معنبرش کمند خاطر خویش و بیگانه چهره اش مدور چون قرص قمر ابروها پیوسته و چشمها سیاه و طرز نگاهش بلای جانهای آگاه جامه اش قیمتی و مرصع و خنجری بکمر

وارد مرصع کلاهش تقریبا بشکل تاج زر مکلل بدر و گوهر سراپا حشمت و تمکین است و
نشانهای او این سعاد تمنّم کرده گفت این خواب اگر از رؤیای صادقه باشد این شخص
از پادشاهان عجم است و فرمانفرمای ملک عجم سلاطین آن ممالک را سبک جامه امّت
و وضع و هیئت ظاهر چنین حالا باید تفحص پرداخت و معشوق را باین نشانها شناخت
اگر راست آمد خواب درست و صادق است و خیال پسندیده و مطابق و اگر عجم را
پادشاهی بدین وصف نیست یقیناً خواب خالی از مأخذ و واهیست باید از انمقصود درگذشت
و دفع میل و رغبت در نشست بدر الظلام باصابت این رای تصدیق نمود و آنرا عین
تحقیق شمرد اضطراب او کم و زخم قرین مرهم گردید بر امیدواری او افزوده ورنگ
ملال از آئینه خاطر زدود وقت سحر سعاد بار سفر بست و بصنعا یمن که در آنجا بود
خود موسیت پس از سه روز اقامت در این دیار و استقصای کامل از استعلام و استفسار
بخدمت بدر الظلام بازگشت نمود و ابواب سعادت بر روی او گشود پیشانی او را
بوسید و خاک مقدم او را بدیده کشید گفت مژده باد که کار بکام است و بخت
رام مقصود ممکن الحصول و مسئول سهل الوصول آنکه در خواب دیدی و بجان و دل او را
برگزیدی پادشاه اصفهان و بلاد خراسان است و اسم او شهریار بن بابسان و من
این خبر را در صنعا از یکی از تجار که در اکناف و اقطار سفر کرده معلوم نمودم توضیح

آنکه در این سه روز که در شهر صنعا بودم با تاجر مشار الیه گفتگو نمودم و از در جستجو درآمدم
و چون او به بلاد عجم رفته و از بیش و کم خبر گرفته از امتعهٔ آن دیار به بلاد یمن آورده و مخصوصا
هم خود را مصروف معاملات آن نواحی کرده دانستم که قول او درین باب مقرون
بصدق و صواب است باید از او استفسار کرد و خبری بدست آورد به دکان او رفته
یک طاقه دیبا از او خریدم و بدین وسیله رشتهٔ مکالمه را دراز کشیدم آخر الامر سخن از
سلاطین و پادشاهان با تمکین روی زمین بمیان آوردم و درین ضمن از اوصاف ملوک
عجم از تاجر سؤال کردم بدون اینکه بداند مقصود چیست و مطلوب کیست پرسیدم
شهریار اصفهان و خراسان چه نام دارد و چگونه وقت میگذارد سیما و صفات او
چونست و سیر و کدام طریقه و قانون تاجر که بخوبی خبر داشت دقیقه از وصف
و توصیف را فرو نگذاشت از نشانیها که داد آن پادشاه با عدل و داد همانست
که تو در خواب دیده و کالای مهر او را بنقد جان خریده از جمله میگفت شهریار
اصفهان و بلاد خراسان پادشاهیست نیکو خصال مرد نبرد و اقبال سخن سنج و با
ادب و عالم بزبان عرب با اوصاف حسنه و لطف مقال سال عمرش هنوز
به بیست نرسیده و در بوستان عارضش سبزه خط ندمیده خلاصه گفتار تاجر
درهای امیدواری بر روی من گشود و بر من محقق و معلوم نمود که آن کسی که در

عالم خواب عنان طاقت و تاب را از دست تو ربوده پادشاه عجم و زینت افزای تخت و
تاج جم است چون بر حقیقت مطلب آگاه شدم بی تامل پای براه نهادم با سرعت و
شتاب آمدم که ترا درین باب آسوده خاطر نمایم و ابواب مسرت بر روی تو گشایم
و اکنون که حال برین منوال است و شک و شبهه را مجال نیست باید راه وصال را
بدست آورد و تدبیری برای رسیدن بمقصود کرد و وسایل و وسایط لازمه را حاصل نمود
و زنگ ملال از آیینه دل زدود امید که بخت مساعدت کند و توفیق رفیق شود و کار
بکام گردد و طایر دولت بدام آید بدر الظلام از استماع این کلام زیاده از حد مسرور و شاد
شد و از قید غم و اندوه آزاد گشت ذکر حبیب نه تنها او را لذت زیاد بلکه حیاتی تازه و
انبساطی بی اندازه داد آن وزیر رای و مشیر عمید نوروز بود و آنساعت مساعی بی نهایت
سعید فیروز مبذول نمود سعاد را چنانکه شاید و باید نواخت و او را از بذل جوایز و عطایا بی نیاز و
مستغنی ساخت آنگاه بمشاوره پرداخت و گفت درین باب چه میباید کرد و دامن
دولت را چگونه میتوان بچنگ آورد سعاد عرض نمود بعقیده من باید متوجه وطن شوی
و بصنعا زمین روی و چند گاهی آنجا بعنوان تفرج و تماشا و ملاقات اقارب و احباب
اقامت نمایی در آن اثنا هر وقت که فرصت فرمایی مطلب را با او در خود در میان نهی
و او را از سر گذشت خود خبر دهی و درخواست کنی که قضیه را پنهان دارد و همت بر مخفی

داشتن آن نگار در بعنوان سیاحت در بلدان و تفرج و گردش در اطراف جهان حسب الرسم

سلاطین عهد و زمان اسباب سفر اصفهان ترا فراهم آرد و معاونت ترا فریضه ذمت

شمارد و شک نیست که مادر تو باوجود مهر مادری ترا در هر کاری همراهی و یاوری کند

از سفر ترا از پدر گیرد و ملکه تبع هام بن عامر خواهش او را در این مرام پذیرد بلکه ما در

خود همسفر و همراه شود و کار بدلخواه کرد و من نیز ملازم خدمت خواهم بود و مساعی کامله

در حصول مقصد خواهم نمود آنوقت اگر طالع یاری کرد و بخت مقبل روی آورد شاهد

مدعا پرده از طلعت زیبا برگرفت و کار بهر گرفت نعم المطلوب و حصل المرام و الا مراجعت

بوطن نمائیم و بیهوده دنبال خیال محال را نه پیمائیم و اصل مقصود را نیز پیش تو رسانیم

تا خود را بر سر زبان عیبجویان نیسندازیم بدر الظلام گفته های سعاد را پسند کرده شاد

شد و امیدواری از زیاد گشت خاطر بر مسافرت نهاد و روانه گی را بر روز بعد قرار داد

و ندیمه داشت مسماة بحلیمه عالم باشعار عرب و دقایق فضل و ادب خوش آواز

بیمثل در تغنی و ساز که زمزمه و نوای او دلربا و روح افزا بود و بر روی مستمعین ابواب

مسرت و لذت میکشود و حلیمه را نزد بدر الظلام مقامی بلند و مرتبتی ارجمند بود و هر لحظه

بر رتبه و شان او می افزود درین وقت بدر الظلام او را طلب کرد و روی ملاطفت بطرف

او آورد و گفت ای مونس همدم و انیس روز شادی و غم در این اوقات سپاه هموم

بر حصار خاطر من هجوم آورده و بار فراق و اندوه اشتیاق مرا در مانده کرده تنهائی مرا
بسودا و وسواس انداخته و آتش هجران دوستان هم را گداخته هر روزی بچشم هم مرا زری
ماهیت و رشته صبرم را بپر کوتاهی قصد کرده ام بامداد متوجه دیار خود شوم و بملاقات و
دیدن اقارب و دوستان روم در مدت غیبت و امتداد سفر تو در اینجا جانشین من
خواهی بود و اقامتگاه مرا حراست و محافظت خواهی نمود اینک بیا و قدری برای ما
زمزمه نما و از اشعار آبدار و افکار شعرای بزرگوار بر تسلی و اشتغال خیال من بیفزا
بلکه مرا آرام و سکونی که باید بدینواسطه حاصل آید چه مدت بیخبر و راست که قرار از من
دور است و خاطرم ناصبور یاد پدر و مادر و اندیشه بنی اعمام و سایر اقوام در این
لیالی و ایام مدام مرا محزون و مستهام دارد و دمی فکرهای گوناگون و تصورات
چند و چون روانم را آسوده و بحال خود نمیگذارد و پیوسته در گرداب اضطرابم و
محرومم از خورد و خواب حلیمه در جواب شرایط خدمت و طاعت را مرعی و منظور داشت
و همت بر مشغولیت لیسنیمت گماشت تغنی این ابیات پرداخت و مجلس ما را باین
ترانه شیرین خرم و منقلب ساخت

یا غائبین و فی قلبی مقیمینا   من بعد فرقتکم طالت لیالینا

واصبح القلب فی غم و فی حرق   یصبو الیکم و لا شیء یسلینا

لا نبتغی بدلاً منکم و لا عوضاً — عنکم و لو فی الهوی شابت نواصینا

از دیده نهان شدید و درد دل — گردید علی الدوام منزل

در هجر شما که جان گداز است — شبها چه عجب اگر دراز است

چون صبح کنیم سوزش و غم — ملک دل ما کنند مسلّم

در بند شماست خاطر ما — کی با دیگری شود شکیبا

گر خود سر ما سفید گردد — سنبل همه شنبلید گردد

یاری عوض شما نگیریم — ما هیچ بدل نمیپذیریم

بدر الظلام را این ابیات بهنگام زیاد از حد مطبوع و دلکش افتاد و درهای شادمانی و انبساط بر روی وی بگشاد از بستر خود میل زیر نمود و بر توقیر حلیمه افزود و حلیمه بر سبیل استمرار باین اشعار شیرین و مضامین لطیف رنگین و قصه های دلنشین بدر الظلام را مشغول میساخت و بذکر نوادر اخبار و لطایف اسمار میپرداخت تا وقت صرف شام و میل بطعام در رسید و بدر الظلام خوردنی و غذا طلبید الوان اغذیه لذیذه آوردند و سفره گستردند خوراکهای از گوشت بره و مرغ نهادند و خوان را با اطعمه مطلوبه زینت دادند چهار نفر دختر نیکو منظر در برابر بدر الظلام با مجمره های عود و عنبر ایستاده و قدحهای باده ناب مهیا و آماده بعد از صرف شام و شرب مدام بدر الظلام میل بخواب

استراحت فرمود که فردا مصمم سفر شود و بوطن مألوف رود چون صبح فروغ خورشید عالم را
منور کرد و نسیم صبحگاهی دامن آفاق را پر از مشک تر ساخت بدر الظلام از خواب برخاست
و اسباب شست و شوی خواست روی و موی خود را از گلاب و غالیه معطر و بهترین
جامه های خود را در بر نمود جواری و خدام خود را طلبیده گفت من به دیدن پدر و مادر میروم
و چندگاهی از این محل غایب میشوم در غیبت من حلیمه جانشین و قایم مقام منیت و نیابت
من او را معین او را موافقت و طاعت او پیش گیرید و هرچه گوید بی تعلل بپذیرید پس از سفارش
و فرمایش بدر الظلام بهمراهی سعاد و ده نفر سوار رو براه نهاد و وقت عصری چشم او
برج و باروی شهر افتاد و وارد بلد گردید و بخدمت پدر و مادر رسید اقارب و دوستان
بملاقات او شتافتند و مقدمش را معزز و گرامی یافتند از آنجائیکه بدر الظلام در نزد
اقوام عزیز و گرامی بود و در دیده فرد فرد نیکو و پسندیده مینمود عموماً بدیدار او شاد
و مسرور شدند و از صحبت و مصاحبت او قرین خرمی و سرور گشتند روز دویم ورود موقعی
بدست آورده با مادر خلوت نمود با حسن ادب بلطف مقال گفت ای مادر بهمال و منال مرا
عرضی و حاجتی بآن محذره است که حیا مانع اظهار آنست بنابراین آنراز در پرده خجالت
نهانست و میترسم که اگر بافشای این سر پردازم و آن را آشکار سازم حمل بر قلت عقل
بلکه بر کثرت جهل من نمائی و در صدد قبول و اقبال بقضای آن حاجت بر نیائی و حال

آنکه این خیال پیوسته باشتغال نایرهٔ فکر من کمک مینماید و صبر و سکون مرا میربایند و بر ضبط اضطراب و قلق من می افزاید مادر بدر الظلام باو گفت از این اندیشه و تصور آسوده باش و چهرهٔ فراغت را بناخن فکرت مخراش که هرچه مقصود تو باشد در انجام آن دقیقه از دقایق فرو گذار نخواهیم نمود و بپای جد و جهد در این راه مرحله می پیمائیم بدر الظلام گفت بعد از آنکه من جمیع خواستگاران خود را جواب کردم و از مزاوجت پرهیز و اجتناب نمودم میل و رغبت بشوهر کردن را شنیع و یاوه شمردم و مقداری از عمر خود را بتنهائی بسر بردم از عشق و عاشقی بدها گفتم و درهای قیمتی در شناعت این عمال سفتم لیلی را مجنون خود خواندم و وامق را در صفه اهل جنون نشاندم امر مقدر و حکم قضا مرا خود باین بلیه مبتلا کرد و تقدیر کار کرد و مناعی با اثر شد لشکر عشق کشور خاطر مرا مسخر ساخت و سلطان شوق در فضای وجودم رایت استیلا افراخت عنان اختیارم از دست رفت و تیر توانائیم از شست رها شد آنگاه بدر الظلام سرگذشت خود را بالتمام برای مادر بیان نمود و راز نهان خود را عیان ساخت عشق خود را بشهریار بن بیابان اظهار کرد و شیدائی و شیفتگی خود اقرار نمود گفت مرا شوهری جز این پادشاه نباید و جز این سلطان عظیم الشان همسری نشاید استدعا آنکه برای حصول وصال و رهائی از چنگ کلال و ملال مرخص فرمائی که عازم اصفهان شوم و بدان ساحت خلد نشان روم همچنین از پدرم اذن و رخصت بیابی تا

حاصل و مرا بلوازم و شرایط این قصد مهم نایل کنی امّا حقیقت مطلب را مستور داری
و اخفای آن را از واجبات شماری و اگر پدر از مقصود سفر جویا شد و براه استقصا
پویا گویی دختر ترا از این سفر جز سیاحت بلاد بعیده منظوری دیگر نیست طالب
تفرج و سیاحت بلدانست و مایل بدیدن اقطار و اکناف جهان بسیار امصار اماکن و
شعفی دارد و تخم این هوا را در مزرع امید میکارد تا در بدر الظلام که عاقلترین نسوان
عرب و مسماة بزینب بود از استماع این قضیه زیاده از حد تعجب نمود و متعهد شد که
در هنگام فرصت و موقع از ملک تبع بن همام اذن مسافرت بدر الظلام را حاصل کند
و خود نیز با او طیّ مراحل نماید زیرا که این دختر را زیاده از اندازه دوست میداشت
و چون منحصر بفرد بود تمام خوشوقتی خود را در خوشبختی و فراغت او میپنداشت بالجمله مادر
بدر الظلام منتهز فرصت شده موقعی بدست آورد و با ملک همام از این در سخن کرد و
محسنات برای اینکار شمرد و طلاقت لسان بکار برد و چون ملکه را در نزد پادشاه وقعی
و احترامی بود و سخنان او را بسمع رضا اصغا نمیشمود انکار ورد مسئول ورا جایز ندانست
و برای استکمال این مسافرت و رفتن ببلاد عجم کرد آنچه میتوانست تبیین آنکه انجمن
آراست و وزیر اعظم را بحضور خواست از قصد ملکه و بدر الظلام او را خبر کرد و امر
بتهیه اسباب و لوازم سفر و زیر صایب تدبیر بدون تسامح و تاخیر امر پادشاهی را

امتثال نمود و پس فروند کشتی که هر یک چون حصنی حصین بود آماده ساخت و سایر کارها را
نیز عاجلاً بپرداخت عساکر بحری و مهمات حربی بقدر یکه باید و سزا بود ملکه و دختر پادشاه
را شاید در آن سفاین قرار داد و ریاست و زمام اختیار قشون مزبور را بعهده کفالت شجاع
قادر امیر تمیم بن جابر بنهاد و آن کشتیها در عدن که بندرگاه بلاد یمن است لنگر انداختند
و لوازم سفر خود را مهیا ساختند و ملک همام نامه مودت علامه مبتنی بر محبت قلبیه
و وداد و خلوص بحجتی و اتحاد بشهریار بن سیاسیان شاهنشاه اصفهان و بلاد خراسان مرقوم
داشت و شرحی از شوق و افسر خود بملاقات آن پادشاه جمجاه در آن نامه نگاشت و در
مطاوی آن کلمات مسافرت ملکه و دختر خود را بآن ممالک بقصد دیدن پادشاه و شهریار
و سیاحت در آن دیار را اعلام نمود و هدایا و تحف لائقه که از جمله ده راس اسب عربی
با دیبا و سه قبضه شمشیر مرصع بجواهر گرانبها بود برای حضور شهریار بن سیاسیان معین و
مقرر نمود نامه و هدایا را بملکه سپرد که چون بپای تخت شهریار بن سیاسیان رسیدند بتوسط
امیر سفیان سفیر ملک همام مامور و مقیم اصفهان تقدیم خدمت آن سلطان اعظم الشان
نمایند بدر الظلام که اسباب سفر خود را فراهم دید چون سبزه و گل در فصل اردیبهشت
و نیسان خرم و خندان گردید ملکه زینب با درا و نیز با مسرت و طرب همدم آمدند روز
پنجم ماه نیسان بقصد شهر اصفهان حرکت کردند و بعد از وداع با پادشاه رو براه آوردند

هدایا و تحف و نامه ملک همام با خود بردند و منازل سپرده از صنعا ریمن با احتشام تمام و جمعی از خدام و لشکری با نظم و انتظام بعدن آمدند والی عدن با ارکان و اعیان بلد از ملکه و بدر النظام استقبال نمود و بر مراتب خلوص چاکری بیفزود شهر عدن را برای ورود ملکه و دختر تیغ زینت بستند و اهالی جشن گرفته بعیش و عشرت نشستند شرایط تعظیمات و احترامات حرم سلطان را بجای آوردند و در اکرام ملازمان و همراهان ایشان نهایت مبالغه و اهتمام کردند والی ملکه و بدر النظام را در سرای حکمرانی منزل داد و سر کیسه زر بگشاد مهمانی و ضیافتی لایق و شایان کرد و خوان ملوکانه بگسترد و چون آن شب با کمال خوشی و شادی بسر رسید بامداد که آفتاب جهانتاب بدرخشید ملکه زینب و بدر النظام با معدودی از خواص خود در یکی از آن سفاین که مزین بنفایس آلات و فروش منقش بالوان بدیعه و نقوش بود نشستند سایر همراهان نیز در کشتیهای دیگر قرار گرفتند لنگر کشیدند و براه افتادند از بوغاز باب المندب و دریای عرب گذشتند و چون هوا مساعد و باد بر وفق مقصود و مراد بود در زمانی قلیل راهی طولانی و طویل بپیمودند و آخر الامر به بندر موسوم به بندرجهان واقع در خلیج فارس از اعمال مملکت ایران رسیدند سابق بر این هر کس از عربستان عازم اصفهان میشد به بندرجهان می آمد و از این بندر براه آستانه می رفت خلاصه در هنگام ورود ملکه و بدر النظام به بندرجهان حکمران این

بندر شخصی بود موسوم بمیرزا خان متصف بصفات انسانیت و ادب عالم بلسان و لغت
عرب چون میرزا خان و سایر سکنهٔ بندر جهان جهازات جنگی و عساکر بحری و مهمات قتال
مشاهده کردند مضطرب شدند زیرا که وقوع چنین واقعه مسبوق و معهود نبود و بی تمهید مقدمه
ورود سفاین و قشون با این استعداد و تهیه زیاد در انظار غریب مینمود لهذا قلاع و بروج شهر را
محکم نمودند و مستعد مدافعه و جنگ شدند مجلس شورائی تشکیل دادند و ابواب محاوره
و گفتگو گشادند در اثنای شوری و مشورت. نوشته از ملکه بتوسط یکنفر از ملازمان رسید مضمون
اینکه حرم ملک بتمام تبع سلطان یمن بقصد تفرج و سیاحت بعضی اصقاع مملکت ایران
خصوصا شهر اصفهان با شما آمده است نه خیال نزاعیست نه قصد تنازعی والی ولایت
را مطلع میکند که بصحابت او بخشکی و شهر ورود نماید پس از آنکه اندک زمانی بیاساید مسافرت
خود را امتداد دهد تا قدم بخطهٔ مقصود نهد والی چون نامه را بخواند با مسرت تمام بجانب
ملکه راند و قبل از ورود حکم بنشر بشارات شایان و تهیهٔ نمایان داد دسته از عساکر را
گفت در کنار دریا صف کشند و احترامات نظامی بعمل آرند همینکه میرزا خان بحضور ملکه
مشرف شد خطابه بعرض رسانید و اظهار داشت که امروز مملکت ما از فروغ مقدم ملکهٔ
معظمه و میامن قدوم او منور و همای اوج سعادت بر فرق اهالی این کشور سایه افکن
و بال گستر است ملکه از استماع این کلمه اهتزازی تمام حاصل نمود و بر اکرام میرزا خان

حکمران افزود با همراهی و یکجهتی و شهر آمدند موزیکانچیان نغمات شادی بخش زدند اهل شهر سیر مطمئن گردیده خوف و خشیت مبدل بعیش و عشرت گردید خواص و عوام جشنی عام گرفتند و با نهایت عزت و احترام ملکه و بدر الظلام را در سرای حکومتی و منزل والی مقام دادند سربازها در ابتدا دخط راه از دو طرف صف کشیده بودند و بسلام نظامی مبادرت مینمودند بعد از ورود و صرف شامی مفصل و ممتاز محض رعایت حرمت و اعزاز ملکه نسوان و زنان بزرگان بدیدن آمدند و از حضور حرم ملک همام و ملاقات بدر الظلام فیضی تام و تمام درک کردند ملکه با چهره بسام و لطف کلام همگی را نواخت و مورد ملاطفت و مهربانی ساخت در محضر خود هر یک را اذن جلوس داد و بفراخور رتبه منزلتی و وقعی نهاد مطربان و مغنیان تیز بار یافته بنوازش گرم شدند و سازهای خوش زدند خواندند و گل افشاندند دختران بزرگان ظرفها از حلویات بدست گرفته بمجلسیان قسمت مینمودند مجمرمی افروختند و عود و عنبر می سوختند پسران ماهروی مشکین موی جامهای شراب ناب را بدور انداخته بآهنگ چنگ و رباب بحضار میدادند و چنانکه در مجالس عجم رسم است گلاب برخسار مردم می افشاندند شاهدان سیمین ساق از رقص طرب محفل را پر شور و شغب کرده بودند مختصر چنین شبی هیچ دیده ندیده بلکه گوشها نظیر آن سازِ و آواز نشنیده خرمی و نشاط بدرجه کمال و ساغرها برای حصول بهجت و انبساط از باده

گلرنگ لالامال سپرها گرم صحبت و گفت و شنود اسباب خوشگذرانی از هر جهت موجود
نافه اذفر بزم را چون ساحت فردوس معطر ساخته و عود و زمزمه نواهای منصوری مقصد
مسروری جمع نواخته شمعها چون زهره و مشتری روشن و غرفه ها غیرت باغ و گلشن و از
آن میان طلعت بدر الظلام چون ماه تمام میدرخشید و نظرها را بی اختیار بجانب خود
میکشید طره اش بالطبع مشغول طراری و نرگسش بقصد در کار عیاری حرکاتش چون
قامتش متناسب و موزون و گونه اش گلگون اهتزاز طبع و شادیش از همه بیشتر و در آن
میان از همه مانند دیده بر سر بود زیرا که چون تصور مینمود که باصفهان نزدیک شده
و عنقریب درهای وصال گشاده میشود و بملاقات محبوب بدیع الجمال خود میرود چهره اش چون
گل میشکفت و با خود میگفت چه خجسته ساعتی که هجران بسر رسیده و یار بیاری رسیده در پای
چون شب نزدیک بآخر رسید و ملکه از زحمت سفر خستگی در خود میدید گفت بساط شراب را
بیرون بردند و اسباب استراحت و خواب آوردند کسانیکه بدیدن آمدند بازگشتند
و دفتر صحبت در نوشتند ملکه و بدر الظلام بخوابگاه رفتند و هر یک بر روی تختی خفتند
اطاق خواب غرفه بود مزین بنفایس اسباب چیزهای تحفه در آن بسیار و اثاث
البیت آن که از صنایع لطیفه اکناف محسوب میشد بیشمار خلاصه در روز بعد که ملکه
از خواب برخاست و پیکر خود را بملابس فاخره بیاراست والی بندر جهانرا بخواست

اظهار رضایت از خدمات او نمود و خلعتی ممتاز باو عنایت فرمود آنگاه نامه ملک تبع را
باو داد که برای شهریار بن سپاسپان ارسال دارد و اعلام قدوم و ورود ملکه و بدر الظلام را
به بندر جهان و عزیمت اصفهان از واجبات شمارد و نیز نامهٔ بامیر سفیان سفیر ملک تبع
مقیم اصفهان مرقوم داشت و باو نگاشت که من و دخترم ببندر جهان آمده عازم ساحت
بعضی از بلدان و ولایات مملکت ایران میباشیم محض ملاحظه این نوشته متوجه اینجانب
شو که در صحبت و دلالت تو مقصد قرین انجام شود و براهی که میباید رود و رسولی
خود نیز شرحی درینباب نوشت و آنرا با نامه ملک تبع و مکتوب ملکه بمرزبان تام داد و ملکه
دیده براه انتظار جواب نهاد تا تکلیف معلوم شود و سبک مسافرت و اراده پادشاه
اصفهان و بلاد خراسان مفهوم کردد این بود حال ملکه زینب و بدر الظلام و وضع رفتار

و حرکات ایشان تا این مورد و مقام

اما خسرو کشورستان و سلطان دادرا دربان شهریار بن سپاسپان چنانکه پیش ذکر کردم
در گرداب اندیشه و اضطراب بود و هر ساعتی خود را بنحوی مشغول مینمود خوابی که دیده او را
مبتلای عشق و هوا ساخته و لشکر شوق در کشور خاطر او رایت اقتدار افراخته نادرا
چیزی و غذائی میخورد و هروقت هم که میخورد لذتی نمیبرد و بیداری و شب زنده داری
جای خواب گرفته وقتی بباغ و ساعتی ببستان رفته که ملکه تسلی قلبی برای او حاصل آید لمحه

از فکر و خیال غافل گردد گاهی بباغات و متنزهات میتاخت زمانی وقت خود را مصروف نظم شعر میساخت و من در مجموعه های اشعار بسیاری از افکار ابکار او را که اغلب بفارسی و بعضی هم عربیست دیده ام و از همان شعرها معلوم میشود که این حکایت راستیست و بی کم و کاستست از جمله این دو بیت اوراست که در شکایت از فراق و اظهار اشتیاق گفته و دری قیمتی و نفیس سفته

فنی صبری و زاد الیوم غمی　　علی بعد الحبیب و لوم امی

عسی الایام تجمعنا قریبا　　فاحظی بالمنی و یصح جسمی

تمام گشته مرا صبر و غم شد است فزون　　ز هجر دلبر و اندیشه ملامت ما در

شود که یار مرا در کنار آید و بینم　　که خواب دیده من راست گشت و وصل میسر

و از انجا که شهریار بن سپاسیان طالب و هواخواه اهل علم و فضل بود و در جود و سخا گوی سبقت از حاتم و جعفر میربود شعرای زمان از هر مکان بحضرت با کرامتش مینمودند و قصاید غرا در مدایحش میسرودند و بذل صلات و عطای جوایز و عطیات او نایل میگردیدند و خود را در عالم غنا و خوشبختی میدیدند هر جا فقیری بود از دولت او بهره میبرد و از خوان نوال او زله میخورد بلی در اعصار قدیمه و قرون سالفه بزرگان هر دیار و امرای کامکار دارای جود و کرم میبودند و ارباب درایت و دانش را

مشمول عواطف و نعم نمودند قدر اهل علم و ادب را میدانستند و رعایت حال ایشان میکردند بقدریکه میتوانستند فضلا را بمقامات عالیه میرسانیدند و شهد راحت و آسایش میچشانیدند و در آن زمانه بهترین سرمایه ها کمال و هنر بود و صاحب خود را فارغ البال و آسوده مینمود و بدینوسیله معارف و علوم رو بترقی و تکمیل میکذاشت و دامن مملکت و مخزن دولت را بلآلی فضایل و جواهر فواضل می انباشت بعد از آن برور گلشن دانش را نوبت خزان و پژمردگی رسید و رونق و طراوت آن مبدل بافسردگی گردید بازار فضیلت کساد شد و صلاح فساد قدر و منزلتی برای فضلا باقی نماند و گرمی شعر را برودت وضع و روزگار نشاند صاحبان اموال اگرچه از طبقهٔ ارذال بودند بر عالمان و ارباب کمال ترجیح یافتند و مردم براه جهالت شتافتند و پیوسته علم و فضل در عالم هبوط و تنزل بود و ابواب ترقی و تکمیل مسدود تا در این زمان که آب رفته بجوی آمد و رنگ رفته بروی بازگشت طلاب علوم در هر محل زیاد و مدارس آباد شد و این ترقی و تجدید در این عصر جدید بهمت و اقدام ارباب غیرت و رؤسای باکرامت و حکمرانان کامکار و سلاطین نامدار که در اقطار عالم بوصف مزیت اشتهار دارند و انتشار فضایل و معارف را فریضه ذمت میشمارند حاصل آمد

فصل ذیل را مترجم باصل کتاب الحاق نموده است

مترجم گوید چون دوست عزیز من بعین رضا در این ترجمهٔ ناچیز دید و انطباع و انتشار آنرا مصمم
گردید و رشتهٔ سخن بدینجا کشید که بعضی از سلاطین و صنادید در این زمان فیروزی
اقتران باحیای مراسم علوم و تجدید معالم این فرخنده رسوم و اکرام جانب علما
و رعایت فضلا و توقیر ادبای بارع و تشویق شعرای جامع پرداخته و اشاعت فنون
فضایل و اعانت فحول افاضل را وجههٔ همت والانهمت خود ساخته فرض عین دانستم
و ادای دین که آنچه را مؤلف محترم از آن بیخبر بوده یا غفلت نموده در سمط تحریر و سلک
تحبیر منسلک دارم یعنی فصلی براستی از مساعی جمیلهٔ فایقه و توجهات کثیرهٔ لایقهٔ ولینعمت
و شهریار تاجدار ایران غیث زمان و غوث امان متعنا الله ببقاء ملکه و دوام دولته
در کار علم و اهل آن بنگارم تا واسطهٔ عقد این لآلی باشد و چون آفتاب تابان از میان
ستارگان متلالی بنابراین گوییم

ذکر مراحم و مکارم اعلیحضرت همایون شاهنشاه صاحبقران ناصرالدین شاه عز نصره در حق اهل علم و فضل و ما اولیهم من العطایا [illegible]

بیم و امید همیشه مردم را باغراق و اغماض اغوا مینماید لیکن آثار و دلایل حق را از باطل
جدا و حقیقت را لایح و هویدا میسازد مصنفات شهیره و مؤلفات کثیره این عهد ابد مهد
گوید که امروز راه تقرب بدرگاه معارف پناه همایون و وسیله ترقی در دولت جاوید
عدت روز افزون فقط علم و درایت و حسن روایت و چون بنا بر این است و
منت وافر خدای را که چنین است از ابنای زمان و معاصرین این دولت قوی ارکان
آنکه عارف نیست عارف نیست و آنکه نیست اقلا متعارف است آنانکه درین دربار بار جویند
از معرفت و علم گویند عمده هدایا کتب و رسایل است و اوراق فنیه اقرب وسایل
تحفه که نفیس است ما حصل تحصیل و تدریس است مقدمی که مسلم است معلم است و دبستانی
معلم خاص متعلم اطفال لب از لبن نشسته در صفه مکاتب نشسته باذوقی تمام و شوقی
مالا کلام خوانند و مبتدیان لاحق بقدر منتهیان سابق دانند علوم و فنون قدیم و
جدید مرتب و مدون و فراگرفتن السنه شرقیه و غربیه وظیفه ایست معین از این شجره
مبارکه ثمر میبرند و از این غصون تازه بنوا در حکمت و لطایف صنعت بر میخورند فروع دین
اصول مباحث است و حل کلام معقولا و منقولا مثانی را تفسیر عزیز نامه ثالث کیمیا
که عبارت از تجزیه و ترکیب اجسام و اشیا است و بیش ازین چون عنقا اسمی بود بی مسمی
امروز با حواشی و تعالیق کما ینبغی و یلیق فصلا عن اصوله و فصوله خوانده میشود و

با طبیعی آبیست که در یک جوی میرود آلواح خوش‌طراز نقوش زواهر ریاضی چون
صفحه اصطرلابست و ثواقب افکار کاشف اسرار نجوم و هیئت و حساب مشکلات لاینحل
فن حل و مجملات مجعوله بمفصلات معقوله مبدل گردیده برای تعیین ابعاد اجرام و
تشخیص ارتفاع شوامخ اعلام انظار دانشمندان کرام دوربینی کافیست و فهم رزین
باصیرت در بیان عرض و طول هر نقطه بنسبت بمبدء طول و عرض و تبیان مافی الارض
ادق از مقیاس جغرافی دکترها در علم ابدان و اعمال متعلقه بدان ید بیضا دارند و
دم مسیحا تاریخ عهد قدیم و قرون متوسطه و عصر جدید بتحقیق مورخین بی ند و ندید طومار
افسانه های لاطایل را درهم پیچید اسباب تصحیح انساب فراهم و احوال رجال معظم
غیر مبهم مدارس نظامی و مکاتب مقدماتی و دار الفنونهای جامع و مجامع صنایع
بوضعی مطلوب و طرزی مرغوب آباد و دایر و صیت اشتهار مدرسین و ارباب صناعت
آن در اقطار جهان چون مثل سایر است غزارت میاه دانش کمال و خضارت و صفای
حیاض و غیاض آن باعث بهبودی حال و استقبال است نه در کار حرف قصوریست
و نه در بروز هنر فتوری بیت ابداع و اختراع معمور است و هرچه در آن مبنی نوظهور
و سعی مبدع و مخترع مشکور رهبر انجمنی از زهور حقایق و نور و نور دقایق چمنی است و
حدایق آگاهی را شکوفه و بهاری شقایق و سمنی حکمای اریب و ادبای لبیب که

بشمار نیایند و هر روز بر عدد وحدت خود افزایند همه مقتضی المرام تربیت و تعلیم خاص و عام مبادرت و اقدام مینمایند و ابواب افاضت بر روی طلاب و محصلین رسوم و آداب میگشایند و این جمله که شرح آنرا کتابی مبسوط باید و ذکر و شکر آنرا تالیفی جداگانه شاید نتیجه عنایت و آیت توجه و درایت و حاصل رحمت و برکات تشویق و مرحمت شهریاریست که پیکر با افتخارش حلیه جمال فضیلت و محلی بکمال عدل و رسایل کتبی که بنجامه عنبر شمامه نگارد اختر از چرخ بزیر آرد و اوراق آنرا مهر درخشنده بر سر و چشم گذارد چه خود عالمی مهذب است و ناقدی مجرب قلب مبارکش گنج حکم را خزینه است و محیط کرم را سفینه بلکه ضمیر منیرش دریاست و رایش مملکت آرا مجدد این قرن سعادت اقتران است و ظل یزدان و کاشف رازهای نهان و اگر مختصر نمودم از آن است که جائی که عیانست چه حاجت به بیانست

خداوندا خداوندی نمودی	نصیب خلق خرسندی نمودی
در رحمت بروی ما گشادی	شهی چون ناصر الدین شاه دادی
زبان شکر این نعمت ندارم	خداوندا تو دانی شرمسارم
بشرم ما وجود خود که برما	عطای خویش را پاینده فرما
شهنشه چون عطای کردگار است	بما ناچیز مردم سازگار است

ازو همواره لطف و مهربانی | زنا پیوسته پستی و توانی
بناشایستگی بر ناکسی مرد | چو تقصیری رود عذرش پذیرد
هزاران لطف هر تن دیده از وی | زیک تن خدمتی کی دیده او کی
دعای هی نمایم از دل و دین | که جبریل امین هم گوید آمین

بقرب و حرمت ابرار و اخیار
نگهدار اشهنشه را نگهدار

این بود فصلی که مترجم الحاق نموده حال باز رجوع بترجمهٔ اصل کتاب مینمائیم

در مدح محمد علی پاشای مصری

یکی از بزرگان با کرامت و احسان که بترویج و رواج بازار علم و فضل پرداختند و نهال دانش و بینش را با ثمر و بارور ساختند و در مصر و غرب و بلاد عرب باشاعهٔ معارف و ادب مشهور شدند و این سکه را بنام نامی خود زدند محمد علی پاشا سقی الله ثراه میباشد که چون که خطهٔ مصر را استیلا یافت و پنجهٔ ممالک بحریه را برتافت وایشان را از مصر باذن دولت عثمانی بیرون نمود ابواب امیدواری و ملاطفت بر روی عامهٔ اهالی کشود و در سال هزار و دویست و نوزده هجری مطابع (چاپخانه ها) و مدارس بنا

کرد و آبی برروی فنون و صنایع آورد مملکت را اقامتگاه و موطن آداب و معارف
نمود و برنوا در ولطایف مصر افزود و برای عالم شانی رفیع و مقامی منیع قرار داد
و علما و فضلا را اعزازی کامل و وقعی عظیم نهاد کلام ایشان را بسمع میل و اصغا شنید
و بنظر لطف و احترام در آنها دید و بسبک قدیم این طبقه را از میان کلیه اصناف برگزید
و محمدعلی پاشا کمال میل را بمطالعه سیر و اخبار پیشینیان داشت و همت بملاحظه تواریخ
ملوک و سلاطین میگماشت از کارهای بزرگ او اینکه یمن و بلاد سودان را فتح کرد و
عربستان را در تحت طاعت و ربقه انقیاد خود آورد و با عبدالله پاشا والی عکا جنگ
کرده او را منهزم ساخت و تفرقه میان لشکر او انداخت و خود عبدالله پاشا بچنگ
ابراهیم پاشا پسر محمدعلی پاشا اسیر و مقهور و دستگیر شد محمدعلی پاشا صاحب صفات حمیده
و خصایل پسندیده بود و در مکارم اخلاق مشهور آفاق همتش عالی حضرتش متعالی
هنگام عدالت و معاملت صغیر و کبیر و مالک و مملوک پیش او یکسان بودند و وضیع و
شریف در ظل حمایت او در کمال استراحت میغنودند و از جمله اعمال و محسنات افعال او
اینکه روزی در بوستانی جمعی از اطفال را دید که مشغول ببازی و تفرج بودند و با
یکدیگر ملاعبه مینمودند در این بین کلاه یکی از آنها از سرش افتاد و چون آن طفل از
نژاد فقرا بود کلاهش کهنه و فی الحقیقه قیمت و ارزشی نداشت همینکه خواست کلاه

خود را بردارد محمد علی پاشا کلاه را با چوکانی که در دست داشت بجانب خود کشید
آنرا از خاک برگرفت و رو باطفال کرده با بشاشت تمام وچهرهٔ بسام گفت مشتری این
کلاه کیست که مرا بفروشش آن میلی است هر یک از اطفال قیمتی اظهار نمودند و پیوسته
بر مبلغ میفزودند و طفل صاحب آن میگفت قیمت کلاه بی زیاده و نقصان
صد تومان است کمتر نمیدهم و کالای خود را از دست نمیدهم محمد علی پاشا از او پرسید
بچه جهة اصراری داری و از صد تومان کمتر را ناچیز و دون قیمت کلاه خود میشمار
آن طفل بتفکر و خیال عرض کرد کلاهی که دلال آن جناب محمد علی پاشا است فروختن
آن کمتر از صد تومان کی رواست محمد علی پاشا از این سرعت جواب استعجاب
کرده فرمود راست گفتی و درست سفتی آنگاه حکم کرد صد تومان بآن طفل انعام دادند و
آن وجه را نقداً در دامن او نهادند نیز محمد علی پاشا را ابنیهٔ معتبره و آثار خیریه است
از آنجمله جامع کبیریست که در داخل قلعهٔ مدینه ساخته و بزینتهای ممشینه قرین کرده
و پرداخته و غیر از این نیز بناهای بسیار و آثار جلیله بیشمار دارد الحق زمان او
عهد آسایش و خرمی بود و تجارت و صنعت پیوسته ترقی مینمود و برکثرت و ثروت
رعیت می افزود راه معاملات فیمابین مصر و سایر ممالک باز شد مردم از مشرق
و مغرب بدیار مصر سیاحت نمودند و بسرافتخار رعیت باین حکمران باشوکت و شان

پسوزند جمعیت وسکینه روبزیادتی نهاد و حسن اداره و انتظام جوانی تازه و طراوت

بی اندازه بمملکت داد و دولت خدیوی رونق قدیم مصررا مجددا پدیدار کرد

و این ناحیه را از ضعف و فتوری که داشت بیرون آورد و لفظ خدیو منسوب

بخدا میباشد که معنی لفظ جلاله است و بعد از محمد علی پاشا جانشینهای

او که در مصر حکمرانی دارند ملقب بخدیو هستند

در مدح محمد صادق بیک حکمران تونس

یکی دیگر از اشخاصی که اسباب رواج فضل و علم را فراهم آورد و کمال جد و

جهد را در حصول این مقصود کرد محمد صادق بیک حکمران جلیل الشان تونس است

که این ابیات درحق او صادق و امثال این مدایح را لایق است

هو البحر من ای النواحی اتیته فلجته المعروف والبحر ساحله

تعود بسط الکف حتی لو انه اراد انقباضا لم تطعه انامله

و جناب بیک مشارالیه مردیست با کرامت نفس و فتوت طبع دارای فضایل ید

و فواضل کفیل ایتام و ارامل افتخار ملت عرب ممتاز در علو حسب و نسب و احدی

نیست که رو بحضرت او آورد و پا در قاعده مملکت او گذارد و از عطایای او بنصیب

شود و براه نا امیدی رود و من حج در سال هزار و دویست و نود و یک هجری بحضرت
سنیه او شتافتم و در آن پیشگاه رتبه منیع یافتم یک نسخه از کتاب خود موسوم
بطبقات الشعرا با قصیده غرّا تقدیم خدمتش نمودم و زبان بدعا و ثنایش گشودم
بیک معظّم له با احسان و اکرامی وافر و شمایل مرا بمرتبه قایم مقامی نایل کرد در هنگام
مراجعت بوطن رساله در این باب نگاشتم و بتحفة الغرّاء فی محاسن تونس الخضراء موسوم
داشتم و اخبار متعلقه باین دیار را در آن ثبت کردم و این کتاب را باسم جناب بیک
تونس موشّح نمودم و اوصاف وزرا و اکابر تونس و احوال آنها در این سفینه درج است
و بعد از سفر مزبور هر وقت یاد تونس و یاران مونس که در این دیار هستند مینمودم
تا مدّتی منقلب میبودم و آرزو میکردم که یکبار دیگر آن خطّه را اگرچه در خواب باشد
ببینم و از شاخ این امید گل مراد بچینم تا بعد از چندی اقبال مساعد شد بخت
کمک کرد باز بتونس آمده بحضور بیک مشرّف گشتم و قصیده بعرض او رسانیدم
که چند بیت آن در ذیل مسطور میشود و هی هذا

فی تونس الغرب لا فی البدو والحضر   تری الکرام و تلق اجود البشر
تلق الهمام الذی الرحمن ایده   علی الاعادی بسیف النصر والظفر
محمد الصادق المولی الذی ارتفعت   اعلامه فوق هام الشمس والقمر

ففضله شایع فی الکون قاطبة — وجوده فی البرایا غیر مختصر

بعد وزرای فخام بیک را مدح کردم از جمله قصیده در مدح محمد پاشای خزانه دار گفتم و خواهش نشانی از درجهٔ دویم نمودم که با مسرت و اهتزاز بوطن خود باز گردم مشارالیه التفات فرمود و بحضرت بیک عرض نمود رتبهٔ امیرالای با جایزه عمده علاوه بر لقب بیکی از جانب حضرت بیک تونس بمن اعطا شد و قصیده که در مدح محمد پاشا برشتهٔ نظم کشیده ام سواد آن از قرار ذیل است

لما حللت بتونس الفیتها — کنز الفخار و زینة البلدان

فیها الکرام و فخر سادات الوری — واکابر الوزراء والاعیان

من کل مرفوع المقام موقر — الطافه تغنی عن التبیان

طاب الزمان بها و تاهت غرة — بملیکها المولی العظیم الشان

اعنی به الباشی المظفر من غدا — فخر الوجود و کعبة الاحسان

وبها الوزیر الاکبر المفضال من — شاعت فضایله بکل مکان

فهو الهمام محمد المولی الذی — بمدیح حضرته بکل لسانی

ذو همة لم تجتمع فی غیره — عنها تقصر همة الشجعان

اسد تذل له الاسود مهابة　　وتخافه الابطال في الميدان

واذا سطي يوم الوغا تلقي العدي　　من بطشه في ذلة وهوان

اوزير ناهل غير تخصك يرتجي　　بين الملا لنوائب الحدثان

قد جئت قاصد فضلك المشهور كي　　احظي علي نيشان صنف الثاني

فعساك تشملني بانظار الرضا　　وتجود بالنيشان والفرمان

فيزيد قدري بين ارباب العلي　　واعود مسرورا الي اوطاني

وهناك انشر في الجرايد مارأي　　من حسن اوصاف الجناب عياني

لازلت مرفوع المقام مشيدا　　ومؤيدا بعناية الرحمن

واز جملهٔ اشعاری که در مدح مصطفی پاشا که در آن وقت وزیر البحر بود و حالا وزیر اعظم است گفته‌ام این ابیات است

الا يا مصطفي المفضال يا من　　حويت الفضل مع ادب وظرف

وباهيت الوري قدرا وجاها　　وفقت الناس في كرم ولطف

بمدح جنابك الاشعار تحلو　　ويزهو حسنها في كل حرف

اذا كانت بحور الارض حبرا　　وكان الجو من ورق وصحف

وقد اوعبت تلك الصحف مدحا　　باوصاف الجناب فليس يكفي

وهل اخشی صروف الدهر یوماً ... ومسلکت من یکون الیوم کهفی

و فی الحقیقه مصطفی پاشا وزیریست بنظیر از معارف و مشاهیر با صابت رای موصوف و جناب بیک از خدمات او مشعوف پیوسته بمهام آن مملکت مشغولست و مساعی او مشکور و مقبول

و از اشعاری که در مدح محمد پاشا البکوش مستشار وزارتخانه تونس که مردی ماجد و کریم است بنظم آورده ام اینچند بیت میباشد

بفضل محمد المولی آقرت ... جمیع الناس من قاص ودان

هو البدر المنیر ومن تسامی ... علی الاقران فی اعلی المکان

جمیل الخلق ممدوح السجایا ... شدید البأس ذو قدر وشان

تذل لبطشه الآساد رغماً ... وترهبه جبابرة الطعان

اقام بتونس الخضراء ذکراً ... و فخراً لا یبور مدی الزمان

فلو طفنا البلاد لما رأینا ... نظیر محمد البکوش ثانی

وهل لمحمد فی الخلق نلقی ... شبیهاً من سادات الاوان

بعد از این مدایح با انعامات وافره و عطایای متکاثره شاکر از الطاف حضرت بیک تونس بوطن باز گشتم و بادعای دولت منعم دمساز شدم

در مدح توفیق پاشا خدیو حالیّه مصر

از جمله بزرگان وحکمرانان باکرامت که رایت همّت افراشته و رواج بازار علم وفضل واکرام واحترام علما وفضلا را زایدالوصف منظور داشته جناب توفیق پاشا ابن اسمعیل پاشا میباشد که مخصوصاً باین صفت موصوف است و باینحالت معروف چنانکه در مراجعت از قسطنطنیه قبل از وصول بتربهٔ خدیوی وحکمرانی مصر در اسکندریه بادیب ماهر سلیم افندی ایوب میفرمود منتها مقصود وآرزوی من اینست که علوم ومعارف را منتشر سازم وعلما وادبا را بوجه لایق مخصوص نوازم واعتقاد من اینست که هر حکمرانی باید جهد کامل دراینباب مبذول دارد ومال وافر مصرف اینکار رساند تا ابنای وطن از آن بهره یابند وبساحت ترقی وتمدن شتابند وعمدهٔ خاصیت مال همین است نه اینکه بمصارف باطله بیحاصل صرف شود وبیهوده وعبث از دست رود خلاصه وقتیکه من بمصر رفتم وبخدمت اسمعیل پاشا مشرف شدم خدیو حالیه توفیق پاشا دارای مرتبتی بلند شانی والا بود قصیدهٔ بعرض او رسانیدم که این سه بیت از آن قصیده است

یا من به آمالنا تتعلق ونفوسنا للقائه تتشوق

فیک الفضایل و اللطایف والتقی | والمکرمات و کل حسن یرتقی
لم تجتمع فیک المحاسن انما | منک المحاسن کلها تتفرق

و در مصر گشته وزرای آن مملکت را مدح گفتم و جوایز و صلات یافتم از جمله ریاض پاشا وزیر معلوم که امروز وزیر اعظم و مقام او معلوم است یکی دیگر ابراهیم پاشا ابن مرحوم احمد پاشا همچنین بسیار پاشاها

مدح سلطان زنگبار

از جمله بزرگان روزگار و حکمرانان امصار پسندیده سلطان زنگبار است که در شرف و افتخار وجود و اشتهار ضرب المثل است و شخصی بذل و بذل

مدح امیر عبد القادر الجزایری

یکی دیگر از بزرگان قاهره که صاحب حسب و نسب با هر است امیر عبد القادر مشار که بزرگان عالم و کارآگاهان امم بفضایل و همم او اعتراف نموده‌اند و ذکر عطایا و مواهب او را از روی انصاف کرده‌اند امیر مشار الیه در بذل مواهب فرقی میان ارباب مذاهب نگذارد و احدی را محروم و خایب ندارد و او

که با دولت فرانسه در جزایر غرب حرب کرد و مصدر کارها شد که فوق طعن و صرافت بود در فضایل و حسن شمایل و بمانکه در حادثه دمشق شام از او بظهور رسید کفایت و هرگز آن فخر از خاطرها محو نخواهد شد و من کتابی در آن باب نوشتم و بتوسط بعضی اشخاص بنظر او رسانیدم یک حلقه انگشتری الماس گرانبها بمن بذل و اعطا

فرمود

بواسطه مدایح بزرگان و اعاظم معظم لهم از ما نحن فیه خارج شدیم ولی اینک مجددا بتحریر حکایت و تفصیل روایت پرداخته گوییم

ملک شهریار بن پاپان گرفتار دریای هم و غم بود و از حوادث عالم تعجب مینمود در خواب غریبی که دیده و دل داده اندیشه میکرد که یکی از خواص خدم پشت تعظیم خم کرده گفت پادشاها الآن مرزبانی از بندر جهان آمده نامه بدست دارد بار حضور و دستور شرفیابی میخواهد اگر امر اعلی شرف صدور بیابد او را بتقبیل عتبه علیه نایل سازیم

مؤلف این کتاب اسکندر بیک ابکاریوس گوید جزو اول از کتاب ریحانة الافکار در اخبار ملک شهریار باینجا ختم شد و عنقریب بیاری خدای متعال و قادر ذوالجلال

بقیه اینه اسپهان در جزء ثانی کاملاً تماما ذکر و بیان میشود و رنج و تعبی که من در تالیف
و انشای اینکتاب و جمع نمودن آن کشیدم برارباب فضل و ادب پوشیده نیست
و دانند که با زحمت بسیار و تحمل فکرت و افکار این رساله منقح و مهذب شده
و چنانکه می بینند خالی از حشو و زواید و تعقید و اشکال است با کثرت فواید و
منافع و لذت قلوب و مسامع و مقصود اصلی من در این تالیف خدمت بوطن است
که از صفات لازمهٔ انسان و بهترین خصال میباشد چنانکه فرموده اند
حب الوطن من الایمان پس شخص انسان هرگاه دارای دین و ایمان است
البته حب وطن را نیز داراست مخصوصاً وقتیکه درکارها تواناست یعنی
دعوی اقتدار میکند و خود را از اعاظم و کبار میشمارد باید درکارهای خیر بیشتر
ساعی و مجد باشد و از بذل مساعی در ترقی ابنای وطن مضایقه ننماید
و از خداوند رحمن مسئلت مینمایم که مرا مشمول لطف و احسان خود فرماید و چار
شر لئام و ارذال انام ننماید زیرا که او قادر بر هر چیز است و پروردگار حکیم

عزیز

بعضی از دوستان بزرگوار و شعرای کبار و اعیان ذوی العز و الاعتبار
که بهترین اوصاف موصوفند و بمکارم اخلاق معروف این رساله را پسندیده فرموده

وبعضی اشعار در تصدیق و تمجید آن سپرده محض تشکر و امتنان از بذل عنایات
و ملاطفت ایشان آن اشعار را در این اوراق درج و ثبت مینمائیم از جمله جناب
علامه زمان و شاعر این عصر و اوان شیخ ابراهیم افندی حدب که در علم و ادب
فرید عصر و وحید دهر است میفرماید

اری ریحانة الافکار رقت	محاسنها وراقت للنفوس
جلا اسکندر الندب المفدی	بدایعها لتجلو کل بوس
وبالمنثور دبجها ففاقت	علی المنظوم فی جید العروس
علی الالباب طافت بالمعانی	فحق لها القیام علی الرؤس
فرد شکرا حلا منها بفکر	ودع ما راق من حبب الکئوس

جناب عالم نحریر و شاعر منبظیر صاحب رسائل و تفسیر شیخ یوسف افندی الاسیر فرماید

هذا کتاب جل فی المقدار	وحکی بهجته ربا الازهار
فلذاک سماه مؤلفه الذی	حاز العلا ریحانة الافکار

جناب همام فاضل و عالم عامل منبع علم و درایت و معدن اخبار و روایت
صاحب مشرب صافی شیخ محیی الدین افندی الیافی فرماید

اتی اری ریحانة الافکار	فیها فواید فی الفؤاد سواری

وبها نوادر كالنفس ابد قد حكيت   زهر النجوم العنبر وهي درار

وجلت لنا حكما معانيها ابت تخلت   بمحاسن تزري بذات سوار

ابدى لنا اسكندر آياتها   في الذوق تمشي نشوة الافكار

وابانها عربية قد اعربت   عن عرب افكار من الابكار

لا زال يهدينا غرائب تجتلي   منها البدور بغاتيه الابدار

جناب خنابك الا سعد كه در فضل و علم داراى مرتبتى منيع و مقامى مجيد ميباشد فرمايد

قد انعشت قلبي الشجي ريحانة   بنفيس عبير ارق من الصبا

عن شهريار الملك خير رواية   تروي بنشر بالبديع تجلببا

دعت القديم مجدداً من بعد ان   قد بات في حجب الذهول محجبا

لما تلا اسكندر آياتها   سجد النظام تذللا وتادبا

جناب شيخ نوفل قانصوه خازن كه جامع محاسن و فضايل او در اطراف و اماكن

شايع است فرمايد

لله تاليف حوت صفحاته   حكما وآدابا وكنز فخار

لا تعجبوا منه ومنشئه غدا   اسكندر المشهور في الامصار

ولقد اصاب بوضعه في نوعه   وبقوله ريحانة الافكار

تصبو النفوس الیه صبوة عاشق | فتنال منه منتهی الاوطار
نعم الکریم فان ما جادت به | اقلامه یبقی مدی الادهار

جناب ابراهیم افندی سرکیس که معروف بهر فضل و فن نفیس میباشد فرماید

فی ذا الکتاب فوائد و فرائد | عن شهریار لذیذة للسامع
طابت معاینه لقاریه و قد | طرب الجماد لحسن سجع الساجع
اذ کان جامعها الادیب اسکندر | ما الفضل للمجموع بل للجامع

جناب ادیب دانشمند و عالم بیمثیل و مانند معلم سعید خوری شرتونی اللبنانی فرماید

حظت ید الفضل فوق المشرق الضاحی | سطرا من الفخر زاه ماله ماحی
واشرق العلم من الباب عالمه | فکان للمغرب الداجی کمصباح
فکیف لا و غداة الیوم قد عبقت | ریحانة لذوی الالباب کالراح
ریحانة فی بیاض الطرس قد غرست | ونشرها قد غدا روحا للارواح
وکلما حرکت اوراقها انتشرت | مواعظ کسلاف ضمن اقداح
روت براعة منشیها لنا حکما | عن شهریار فکانت کاس اقداح
لا زال اسکندر یهدی النفیس کما | تهدی الوری بهجة ازهار ادواح

جناب معلم رشید پادر معلم سعید خوری فرماید

هذا کتاب فی الفکاهة مفرد ‌ ‌ ‌ ‌ ولطالب الحکم الثمینة مورد

تشفی فواصله الصدور کأنها ‌ ‌ ‌ ‌ قمریة فوق الاراکة تغرد

خضعت لمنشیه البلاغة مسلما ‌ ‌ ‌ ‌ دانت لذی القرنین ازصک تسجد

جناب ادیب اریب و شاعر لبیب جامع معارف و فنون یوسف افندی الشلفون فرماید

اکرم بحسن روایة ‌ ‌ ‌ ‌ ابدت حدیثا ذا اعتبار

ولقد اتت بفواید ‌ ‌ ‌ ‌ تروی لنا عن شهریار

ببدیع نشر کلمه ‌ ‌ ‌ ‌ درر تبدت بازدهار

قد صاغها اسکندر ‌ ‌ ‌ ‌ فله یحق بها الفخار

شهم سما بفضایل ‌ ‌ ‌ ‌ فی عصرنا ذات اشتهار

ولکم روی فی کتبه ‌ ‌ ‌ ‌ اخبار قوم باختبار

فله یحق الشکر منا ‌ ‌ ‌ ‌ ما تلا اللیل النهار

جناب ادیب ماهر و شاعر قادر معلم ساش شقیر فرماید

نشرت شذی ادب النهی ریحانة ‌ ‌ ‌ ‌ تصیر من ذوی المعارف کالعلم

دعیت روایة شهریار و تنها | باتحی راویة المواعظ والحکم
عربیة المنوال نسج طرازها | یروی من الدیباج من صنع العجم
انشا بدیع صفاتها اسکندر | من فاق سجعاً کل من جبر القلم

جناب حاذق نجیب نخله افندی قلفاط الادیب اللبیب فرماید

لک الثناء ایا سامی المقام علی | هذا الکتاب الذی راقت معانیه
انشات ریحانة الافکار مخبرة | عن شهریار حدیثا انت مرویه
الفت ابدع تالیف فکان لنا | افقا و درا لمعالی من درار یه
لا بدع ان کان بالآداب متصفا | فکلم وکم من کتاب انت منشیه

جناب انطون افندی شحیبر که بفضایل معروف و مشتهر میباشد فرماید

بریاض سوریا البهیة انعشت | ریحانة الافکار کل انیس
وعطورها نشرت فشکرا للذی | نشر العطور علی رؤس جلوس
فطن تسامی بالمعارف قدره | ولکل فن فاخر و نفیس
ابدی لنا ریحانة نشمتها | ایقنت ان لا عطر بعد عروس

جناب یوسف افندی ملحمه که محبوب قلوب افاضل وجوانی دارای فضایل است

فرماید

اسکندر بعلم المفضال تحفنا — روايته زادها حسناً واتقانا

وزانها ببديع النشر فاكتملت — حتى غدت للنهى راحاً وريحانا

جناب فاضل نبیل الیاس افندی فرح باسیل فرماید

يا من يهيم بسالف الاعصار — فعليك في ريحانة الافكار

تجلي الغموم من القلوب وضمنها — صرف صفت من سائر الاكدار

اهدى لنا اسكندر آياتها — فانها اغدت من انفس الاسفار

جناب لبیب فهیم معلم منصور الحکیم فرماید

بذى الرواية قد حوت — غرر النصايح والحكم

اعنى رواية شهريا — ر ابي المكارم والهمم

فيحق ان تسمو على — هام الثريا بالعظم

لما سعت وتشرفت — بابي العلا شاه العجم

فسما رفيع مقامها — وتفاخرت بين الامم

ولقد روى آياتها — اسكندر الشهم العلم

اللوذعي ومن به — شمل العلوم قد انتظم

ندب تفرد في الملا — بالجود مع حسن الشيم

تمت معانی وصفه   فادمه ربی بالنعم

جناب سلیم افندی ابن مولف الکتاب فرماید

هذی الروایة قد زهت   وسمت الی اعلی مقام

شهدت بحسن صفاتها   وجمالها علم الانام

وجمیع سادات الوری   الا الزنا وقت اللئام

تمام شد جزء اول کتاب ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار بعون الله تعالی

وحسن توفیقه

بحمد الله و منته

جزء اول از کتاب ریحانة الافکار در ترجمهٔ استادِ
ماهر ناظم ناثر ابو الفضائل و المآثر ذو الیراعتین جناب
مستطاب اجل معظم ذکاء الملک متخلص بفروغی
ضاعف الله اجلاله انجام یافت و از اینجا بتدوین بعضی
اشعار آن بزرگوار پرداخته نخست محض احراز میمنت
چهار ده قصیدهٔ غرا که در ستایش چهارده معصوم علیهم السلام
بسبکی فایق و اسلوبی رایق منظوم ساخته است در این درج

درج میشود علی الترتیب آنگاه بپایه فنون شعریه

آن سخن سنج لبیب و هنرمند اریب

من اصبحت شمس العلی بسناه ساطعة الشعاع

بحر الفضایل ان افاد تری له سعة اطلاع

سبقت انامله الانام فاحرزت قصب الیراع

ادام الله تعالی بمنّه وجوده علی هذا العصر برکات

وجوده

در اینمحل مطبوع میگردد

در نعت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

با غیبت و بود چهره یاسمینش ‌‌‌ ‌ ماهیست و بود آسمان زمینش

بر نافهٔ تبت نهاده منت ‌‌‌ ‌ آن طرهٔ عنبرین نثار و چینش

قوت دهانش برنگ یاقوت ‌‌‌ ‌ دور از دهنم طعم انگبینش

خود کیست که دیده است آن دهن را ‌‌‌ ‌ من بندهٔ آن چشم خرده بینش

آبست لبش لیک آتشین است ‌‌‌ ‌ من تشنهٔ آن آب آتشینش

او نیست اگر آسمان نشینی ‌‌‌ ‌ خورشید چسان تابد از جبینش

آن خرمن گل بس شکفته رویست ‌‌‌ ‌ اقبال گدایان خوشه چینش

با دل چه نماید نعوذ بالله ‌‌‌ ‌ آن غمزهٔ جادوی دل نشینش

از کوی وی و رویش بود مثالی ‌‌‌ ‌ فردوس و ملاقات حور عینش

روزش همه عید است و شب شب عید ‌‌‌ ‌ آنکس که بود روز و شب قرینش

خوشوقت مقیمان آن سر کوی — خرم دل یاران همنشینش

خوشبوی تر از هر چه طیبات است — آن خلق مزکای نازنینش

وآن طلعت مطبوع نزهت افزا — فرخنده بهار است و فرودینش

چشمش بنگاهی کند مسخر — باشد نظری که بهند و چینش

برخیزد و صد مملکت ستاند — بنشسته چو بینی بصدر زینش

ای بخت مساعد مگر کجائی — بازآ که نشینیم در کمینش

شاید که ببوسیم آستانش — باشد که بگیریم آستینش

سرحلقه دلها دل فروغیست — در حلقه گیسوی عنبرینش

تاریکی و بند است و قید از آنست — بینند اگر اهل دل غمینش

ارجو که شود زود شاد و آزاد — چون مهر رسول الله است دینش

ختم همه پیغمبران که باشد — پیوسته تحیت ز مرسلینش

بو القاسم احمد لقب محمد — آن مهبط وحی حق و امینش

آن مظهر از هر که کرده داور — از گوهر انوار خود گزینش

او بود بعهدی که می نبوده است — نه آدم خاکی نه ماء و طینش

گر هست خرد صادر نخستین — او نیز بود خادم کهینش

منّت ننهاده است لیک هستی — وانکه سراپا بود ز هستیش
در دفتر اسرار آفرینش — چیزی نه بجز نعت و آفرینش
وز جمله ثناها که آشکار است — در حق وی و آل طاهرینش
فرقان عظیمست و طا و هایش — قرآن کریمست و یا و سینش
اندیشه ریب است کفر و الحاد — با شرع شکافنده مبینش
زآن ناحیه کرد است نشر تشکیک — هر گفته که خواند خرد متینش
آنست که در راه او زند گام — رائی که همی خوانمازرینش
در حبّ وصیّ وی است لا غیر — حصنی که توان گفتنا حصینش
مولای مهینست و تمام کونین — داماد وی و انزع البطینش
موجود بحق جود حق علی آنک — نقش است یدالله بر نگینش
شیری که ورای کنام گردون — عرش احدیت بود عرینش
در دوستی او بود مسلّم — فردوس و همان روضه برینش
دوزخ نفر از خدای رحمن — دوزخ شود افروخته ز کینش
بالوده کنه رستگار گردد — هرکس که امامی بود جبینش
این جامه من خاص مصطفی بود — میگیر همان راه پیش ازینش

آنراست جلالت که در بیت یزدان — باشد بمثل بپا عدو بینش

ارکان جنان ز در بیت گردد — من دانم و آن کو بود یقینش

با آنکه شکستند بدسگالان — در درج دهن گوهر ثمینش

خلدیست ولایش که خاصگان راست — وآنکو بسعادت بود مکینش

غلمان جنانست در یسارش — حوران بهشتست در یمینش

فر عجم از دین احمد افزود — نز تخت جم و پور آبتینش

دین زیور ملکت و زیب ملت — نه طغرل با حشمت و تکینش

تا عاشق مهجور در شب وصل — مسرور شود خاطر حزینش

محزون نشود قلب دوستارش — آسوده ز حرمان و از انینش

از شوق غری یا مدینه باشد — گر هیچ بعالم بود حنینش

آسوده فروغیست از چه ترسد — چون مهر پیمبر بود ضمینش

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

کشم در دیده تا خاک غری را — گرفتم کم نگار آذری را

خزان هجر آورد دم بنوروز — وصال آن بهار ششتری را

گر آسیبان از چنین یاری کند شم — ملامت کم کن این از جان بری را

قرارم رفت از شوق عروس آن زن — شدم آماده تسخیر آن پری را

که بدرود او با دیت طاقت — فشردم سپا عذر و رآوری را

سپردم جاده سنگین دلی را — نمودم سخت روی اغبری را

بدوری چون مراد دید او مصمم — مهیا گشت آه آذری را

چو بست بار را بر جزع پیکر — نم افشان کرد چشم عبهری را

ز لؤلؤ خست لعل قیمتی را — چو لاله کرد گلبرگ طری را

بدان صورت که نتوان باز گفتن — پریشان کرد زلف عنبری را

گشود از درج لؤلؤ قفل یاقوت — دکان بربست مرد گوهری را

که ای در عشق دعویدار امنیت — طریقت همدلی راهبری را

فراق من چنان کیسری گر گیرند — خلایق کارهای سرسری را

پس از یک صدق آوردی دو صد غدر — عجب استادیا غدر آوری را

گهی گیری بهانه هند و تبت را — گهی داری سمر بلخ و هری را

فریبم داده زین عشق ناچیز — دو چار آئی فریب دیگری را

مرا صدق و ترا تزویر در عهد — جهان داور کند این داوری را

بپاسخ گفتم ای دیباج رویت | بها دیباچه صورتگری را
جمال جانفزای دلفریبت | بود سرمشق زیبا منظری را
تو خورشیدی و یکذره بهایت | ببازار تو ماه و مشتری را
چسان عشق مرا دانی فزونتر | چرا بندی بمن این افتری را
تو گر عشق مرا ناچیز خوانی | چه گوئی موجبات لاغری را
مرا هستی بود عالی از آن سر | چه بد بینم سر شرح هم آنسری را
تو صابر باش و رخ مخراش و کم نه | کنه این از کنه کاری عسیری را
غرض بعد از محاکات فراوان | که باشد حشو مدحت گستری را
غراب البین را پرواز دادم | ندیدم دیگر آن کبک دری را
گرفتم راه مقصد را و جستم | یکی کو بود در خور رهبری را
سپردم من فراز و شیب ره را | نشستم هم ثریا هم ثری را
همی گفتم بزاری با قضا من | بلا نه بیش چرخ چنبری را
امان ده ای قضای آسمانی | تو هم ای چرخ هل استمگری را
مگر بر مرقد سلطان کونین | بسایم این جبین اسمری را
زگرد آستانش و نمایم | معصفر این عذار اصفری را

بدرگاهی که اعلیین ملایک | بسر پیموده راه کهتری را

بدرباری که اشراف نبیین | بخدمت کرده کسب مهتری را

در آن حضرت که سرهای سرافراز | ازو بگرفته اکلیل سری را

در آن صحنی که انوارش نموده | احاطه نه رواق اخضری را

در آنجائی که باشد مضجع پاک | وصی و بن عم خیرالوری را

بجای لؤلؤ منثور ریزم | بنطع عرض این دُردری را

که ای نیّر سپهر سروری را

منور ساخته ارض عنصری را

تو بسطی صدرهای منشرح را | تو نوری قلبهای انوری را

دلی کز تاب مهرت منجلی شد | شکست آئینه اسکندری را

نه با ملک عجم یا هیچ دار است | علامت احتشام سنجری را

بمحشر هر که باشد دوستارت | ندیده عقبه های محشری را

ببیند حله های سندسی را | بپوشد جامه های عبقری را

تو گر ساقی نباشی بر لب حوض | چه کیفیت شراب کوثری را

شود گر ریش گاوی منکر تو | سپارد او طریق خرخری را

از و پرسم که نیروی که برکند — زعالم بیخ شرک و کافری را
بدو گویم که شمشیر که آموخت — مسلمانی یهود خیبری را
بروزی کز مواکب با کواکب — یکی بیند عدو لشکری را
نموده درع پوشان مبارز — برهنه تیغهای جوهری را
دم شمشیرها از خون شیران — دماند لاله های احمری را
درخشان حربه ها و پهنه حرب — مضاهی بوستان عبقری را
در آن بستان بجای سرو باشد — تمایل رمحهای سمهری را
در آنساعت تو خواهی مرکب غزو — ملایک نیز خواهان چاکری را
یکی گیرد رکاب ایمنی را — یکی گیرد رکاب ایسری را
بدلدل چون بر آئی همچو خورشید — فلک بیند رخ نیک اختری را
صف دشمن چنان بر دری که گردد — ملک تکبیر گو آن صفدری را
چنان واپس خزد خصمت که گوئی — نماید مشق مشی قهقری را
نمائی ختم ای حزب الهی — بجند الله غالب یاوری را
ایا شیر خدا از نیروی حق — تو زور بازوی پیغمبری را
تو گردانی بانگشت مبارک — همه نه طارم نیلوفری را

چنان آسمان گرد انند مردم را — بدستی حلقه انگشتری را

سعادت بر جبین قنبر تو — نبشت آیت مبارک محضری را

هر آن مفلس که دید اکسیر لطفت — نخواهد دید روی بی‌زری را

گدایت ترک شاهی گفته آری — نگوید آورد بی زیوری را

بفریادم رس ای آنکس که باشد — جنابت چاره درد مضطری را

زکویت جای یک خشتم عطا کن — چه خواهم کرد قصر قیصری را

شها مدح تو گویم چون بنجویم — تقدم عنصری را انوری را

چو اوصاف تو خوانم چون نیارم — تفاخر بحتری را شنفری را

اگر مصروف شروانشاه فرمود — حکیم شیروان دانشوری را

بنام نامی کونین شه من — زنم تک سکه مدحتگری را

همیشه تا که مفلس دوست دارد — در کاسینی و زر جعفری را

نصیب دوستارانت کند حق — ز آلاء هر چه هست افزونتری را

بگفتن نیست حاجت کافریدست — برای دشمنانت ابتری را

پذیرد از ادیب این شعر گر شاه — شود همپایه شعر حمیری را

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

ای طالب نزهت و تماشا — باری بگذر ز باغ و صحرا

صحرا خوش و باغ نیز باشد — ما بی دو سه خرم و مصفا

لیکن نه بآن صفا که بینند — صاحب‌نظران بچشم بینا

در خلوت عارفان واله — در حلقه عاشقان شیدا

حلقه نه حدیقه ریاحین — خلوت نه خزینه گهرزا

بازآ و ببین که تا بدانی — در این چمن نشاط افزا

برهای شقایق از حقایق — گلهای معطر است و بویا

ازهار معارف و معانی — انوار حروف و علم اسما

روحی و چه دلفروز روحی — چون گوهر عقل عالم آرا

نه رنگ و نه بوی هرچه خواهی — در لطف ترا شود مهیا

در گلشنی اینچنین چو پایی — فردوس نمیکنی تمنا

فارغ کردی ز رنج و راحت — یکسان بینی بهشت و زیبا

چند این هوس و هوا که هیچت — از هیچ نمیشوی شکیبا

پیری و هنوز همچو طفلان — لوزینه طلب کنی و حلوا

جود است و سجود زینت مرد — مردی چه کنی پرند و دیبا

هر ذره ز مهر دوست پرگرم — تن سپر و تو همچنان که حربا

افتاده عجز و ناتوانی — شرمیست ز مردم توانا

مستوره نه و پا شکسته — از خانه جهل نه برون پا

چون باز بود در عنایت — از رفته سخن مگو و باز آ

زنهار مباش از زنان کم — کاری که ببایدت بفرما

مردان نکنند جا به پستی — کیسه بند زنان چو راه بالا

آن به ز زنان بود که دارد — مردانه بقصد مردمی جا

بهتر ز هزار مرد نادان — آن زن که عقیله است و دانا

زن رابعه بود و در ره معنی — پیمود بپای مردی اما

از جنس دوگانه گر بپرسی — دانا گوید جواب و کانا

زن با همه رفعت و مزیت — بر مرد نشد مقدّم الا

آن زن که سرای شاه مردان — زو گشت منار عالم ما

ام السبطین دخت احمد — غمخوار علی بتول عذرا

زهرا که کنیز حضرت اوست   صد زهرهٔ تابناک زهرا

آن مشرق از هر دو نیر   آن مطلع انور دو بیضا

آن مایهٔ احتشام یثرب   آن علت احترام بطحا

با اختر او مبین بگردون   با گوهر او مگو ز دریا

پنهان خود و آسمان قدرش   هر روز چو آفتاب پیدا

گر او ننهد قدم بمحشر   فردا که شود شفیع فردا

او پردهٔ عفو اگر نپوشد   رسوا گردیم جمله رسوا

با ریشهٔ چادر عفافش   اندیشه ام از گناه حاشا

ایزد بخشد همه کبایر   لطفش چو کند بعفو ایما

در نقد کمال فضهٔ اوست   از جملهٔ نقصها مبرا

ماهیت وی که نور محض است   لامع سازد وجود اشیا

آزرم گل و حریر گردد   بیند اگر او بخار و خارا

جبریل امین نمیشناسد   اندر ره خدمتش سر از پا

ای سیدهٔ نساء عالم   در عالم خاص قدس یکتا

ای نسل تو فخر جمله اخلاف   ای کفو تو مفخر جمله اکفا

ای مادر آنکسان که هستند　　آرایش امهات و آبا

حوّا سبب هبوط آدم　　آسوده نشد ز شرم اغوا

تا آمدی وز کردهٔ خود　　کردی تو سفید روی حوّا

مملوکی و ملکی از جنابت　　بوده است و بود بهشت و حورا

با کوی تو کم زنم ز جنّت　　آنجاست کجا چو هست اینجا

هر شام ستاره بار باشد　　بر تربت تو سپهر مینا

بر قبّهٔ تو همی برد رشک　　این گنبد زرنشان خضرا

مشتاق بقیع و مرقد تو　　آید چو نهد قدم به بیدا

یک گام ز هند تا سمرقند　　یک گام بروم از بخارا

تا خواجه بود مطاع خادم　　تا بنده بود مطیع مولا

مولا باشند زادگانت　　عالم همه بندگان آنها

افزون کرد بنور توفیق　　ما را بولای تو تولّا

وآنکس که معاند تو باشد　　زو جمله جهان کند تبرّا

از بهر ثنای تو فروغی

خواهد ز خدا زبان گویا

در مدح حضرت امام حسن علیه السلام

نماز شام که خاتون حجله گاه ختن   ز جعد گیسوی معجر نمود و پیراهن

دمی ز رفته برنگ بنفشه گشت هوا   سپهر شد بمثل همچو بوستان سمن

ز هر کنار فروزنده طلوع نمود   بآب و تاب گل نو شکفته در گلشن

ولیک باز شب اندر شعار اول بود   بسان روز گرفتار و زلف دلبر من

چو رفت پاسی و شد گاه آنکه راحت خواب   کند شروع و برد رنج روز را از بدن

دو باره حال بگردید و مه نمود ابرو   شد این فضای شبه فام اندکی روشن

در مشاهده شد باز و چرخ لعبت باز   نهفت باز بزربفت لاجوردی تن

درین مشاهده چون چشم شاهدان انجم   شدند از سر شوخی بماه چشمک زن

فلک چو نطع کبود و ستارگان در وی   بخود نمائی چون شنبلید در سوسن

بدیده اندر مانند سلک مروارید   ز گوشش لاله رخان جلوه مینمود پرن

مراد و دیده بگردون و خسته دل ز فراق   هوا بر آتش شوقم همی زدی دامن

رمیده خواب ز سر جای آن گرفته خیال   روان و خاطرم آزرده از ملال و محن

بقصد اینکه دمی خویش را کنم مشغول   برای آنکه ز غم تن ز یاد یار و وطن

ملازمان را با آنکه بود بس بیگاه | اشاره کردم تا زین نهند بر توسن
بر آن نگار و صرصر نژاد برق نهاد | که کوه را بدر اندر سم خاره شکن
سوار گشتم و آهنگ گلستان کردم | ز خانه رخت کشیدم بطرف باغ و چمن
شمیم ریحان دادم خبر ز نافهٔ چین | گلم بچشم درخشید چون سهیل یمن
وزید باد سحر تازه گشت روح هوا | بخندهٔ شکرین غنچه باز کرد دهن
ز شاخ سبز جوان برگ یاسمین بشکفت | ببوی عنبر سارا بنکهت لادن
درخت شد متمایل برای رقص چو دید | بصد نوای هزاران شدند دستان زن
ز تیغ خار بترسید آب در برکه | ز موج کرد تن احتیاط را جوشن
صبا ز نفحهٔ سوری بهر طرف که گذشت | چنان نمود که پاید عبیر در دامن
طلوع فجر که شد روشنی فزون آید | برنگ شمع برافروخته شقیق دمن
کلال رفت و بخویش آمدم در آن دم صبح | دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن
غمم زدوده از آن روی ساحت بستان | که سبز بود چو دراعه امام حسن ؑ
بزرگ سبط نبی نور دیدگان علی | سر در سینهٔ خیر النسا محیط منن
در شرف را قلب منورش دریا | زر عطا را دست مبارکش معدن
کفش درا ری رخشان جود را مطلع | دلش جواهر اسرار علم را مخزن

امامت از وی گردیده با سنا و فروغ | ولایت از وی دریافته بها و ثمن
ولی او را روز حساب و گاه عقاب | پسر وش گویدمان لا تخف و لا تحزن
عدوی او را در هر کجا بود باشد | همیشه بند نکال و عذاب بر گردن
ضمیر انور او خرمنی ز نور و ضیاست | خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن
معین است که مقبول او بود مختار | مسلم است که گفتار او بود متقن
نخاندان رسالت چو بنگری دانی | که خلق جمله حسن بود و خلق او احسن
نمود در همه جا با کمال قدرت حلم | که بود مظهر الطاف قادر ذوالمن
همه محاسن اطوار انبیا شد جمع | در آن جناب زهی طورهای مستحسن
چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضیئ | عطیه یافته زو روشنی زمین و زمن
چو آسمان نه که از آسمان گذشت بجاه | بفرق هر که شد این آفتاب سایه فکن
دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست | برون ز عالم وهم است و از معالم ظن
بزرگوارا امام منا ثنای تو را | اگرچه بنده بسی اندازد اصول سخن
ولیک نیست مرا حد آن که میدانم | درین مقام بود نفس ناطقه الکن
ترا رسول ثنا گفت و با رسول خدای | چسان تواند این بنده همسری کردن
غرض ادای عبودیت و عرض خلوص | که این وظیفه مسکین بود بسر و علن

دلم بمهر تو ای حجت یگانه حق | بود چو شاخ ببرگ و شکوفه آبستن

نهفته نیست که من با بیان قاصر خود | شدم بمدح تو گویا نشسته لب ز لبن

نخست روز گرفتم بدست دامن تو | که تا بروز قیامت مرا کنی ایمن

عنایت تو کجا بنده را کند محروم | نبوده در لب گوهر نثار تو چون لن

همیشه تا که بود مهر بهتر از کینه | بهاره تا که بود دوست بهتر از دشمن

کسی که مهر تو ورزد بود ندیم نشاط | کسی که خصم تو باشد بود اسیر حزن

اگر فنا و غنی مقبول آستانه تست

دهد حساب بروز جزا بوجه حسن

در مدح حضرت سید الشهداء علیه آلاف التحیة و الثناء

تا بهار تازه در دهر کهن شد آشکار | آنچه پنهان بود در تل و دمن شد آشکار

گوهر رخشنده از جیب سحاب آمد برون | کوکب تابنده بر برگ سمن شد آشکار

آشیانی گشت پر از بیضه عنبر زمین | در هوا شمامه مشک ختن شد آشکار

تا دهد بیرنگها را رنگهای دلپذیر | نقشبندی باد و صد نیرنگ نقش شد آشکار

غیرت دریا و کان شد مرز با مون طرف جوی | در شقیق و گل عقیق و بهمن شد آشکار

گلبن افسرده را بعد از ذبول و لاغری هم طراوت شد پدید و هم سمن شد آشکار

از بهار رواز شکوفه بر نهال و بر درخت حاصل عمان و محصول عدن شد آشکار

گشت عالم از خوشی رشک گلستان خلیل آتش نمرود گل تا در چمن شد آشکار

کودکان را ید زمین شوی طبیعت را یقین قوت مردی پس از رنج عنن شد آشکار

پرورد در سایه تا دوشیزگان باغ را سایبان سبز رنگ نارون شد آشکار

کرد از شاخ شجر وقت سحر نسرین طلوع یا که شعرای یمانی از یمن شد آشکار

در میان سوسنستان یاسمین تر شکفت یا برین نیلی طبق عقد پرن شد آشکار

بید شادروان زرنگاری بطرف جوی زد سیمگون جا در نفرق نسترن شد آشکار

شور گل زد بلبل شوریده را بر سر که تا در گلستانها نوای خارکن شد آشکار

غنچه را دیدی که چون خندید بر رقص نسیم نکهت مشک و عبیرش از دهن شد آشکار

لاله را دیدی که با چندین قماط از دست باد زد گریبان چاک و یکتا پیرهن شد آشکار

صنع حق مشاطگی فرمود تا بر روی گل زلف سنبل باد و صد چین و شکن شد آشکار

تا چمان شد سرو ناز از جنبش باد ربیع اهتزازی تازه اندر مرد و زن شد آشکار

از برای کشت صحرا بر لب هر جوی و کشت شاهدی گلروی و سروی سیمتن شد آشکار

نو خوش است گلشن ایجاد نی امنیت و بس کاندرین سال نو و دهر کهن شد آشکار

پیش از نیها بیش از نیها نغز ریحانهای ناز — در شقیقستان صنیع ذو المنن شد آشکار

از رقایق در حقایق شد که در آن روضه‌ها — نورها با نور یزدان مقترن شد آشکار

بین از آن منبت چه گلها رست در اصقاع آن — چون نواخوان بلبلان مفتتن شد آشکار

باز در چو بین بهاری جوشش زد چون دن شوق — صاف بی دُردی در آن پاکیزه دن شد آشکار

چند گاهی عهد و پیمان وفا محکم نمود — تا حریفی سرخوشی پیمانه زن شد آشکار

نرد بازان محبت چونکه سرگرم آمدند — پاکبازی از پی جان باختن شد آشکار

روح پاک عشق را تا قالبی باشد قوی — به ز صد جان مقدس یک بدن شد آشکار

تا صف عشاق از هر سو شود آراسته — صفدری با قلب پاک ممتحن شد آشکار

تا سپاه عشق را شاهی بود لشکرشکن — شیرمردی از نژاد بوالحسن شد آشکار

تا ببیند عقل عاجز نیروی بازوی عشق — کو بهر یک تک بهفتاد و دو تن شد آشکار

تا شود پیدا که اول مرد این پیکار کیست — دومین سبط رسول مؤتمن شد آشکار

فارس میدان جانبازی حسین بن علی
آنکه با سرپنجه ضیغم فکن شد آشکار

آنکه از نور جبین او که مهر لامع است — حجت حق بر همه اهل زمن شد آشکار

آنکه از دُر بیان او که سیف قاطع است — سر احکام و براهین سنن شد آشکار

اقتباس طول و من از درگه او کرده بود — هر کجا بخشنده با طول و من شد آشکار

جای گوهر ضبط شد در مخزن علم قدیم — از دو لعل جانفزایش هر سخن شد آشکار

کشف اسرار نهان میخواست یزدان کریم — لاجرم آن کاشف سر و علن شد آشکار

در جوار جود او هر دیده بیخواب را — سپر نه آسایش و کحل وسن شد آشکار

از برای دوستانش باغ مینو شد پدید — همچنان کز بهر خصمش مرزغن شد آشکار

حضرتش را نوبت غزو مخالف چون رسید — پردلان را لرزه از خشیت بتن شد آشکار

از نهیب چنگل آن شاهباز اوج قدس — شورشی در لانهٔ زاغ و زغن شد آشکار

خون دشمن ریخت چندان از دم شمشیر او — تا که رودی ژرف و سیلی خانه کن شد آشکار

از پی خصمش حسامش دست یاری برزد آب — تا که در آن بهینه تخم پرهن شد آشکار

چون خزان گردید آن شاخ بهشتی در بهشت — آیت اندوه و آثار حزن شد آشکار

ای خداوندی که از بهر لب خشک تو بود
در ریاض خلد اگر نهر لبن شد آشکار

تا شناور شد دلت در یم طوفان زای عشق — اندر آن هر لحظه امواج فتن شد آشکار

گوهر ذات ترا کون و مکان چون شد صدف — رایگانی نقد او را این ثمن شد آشکار

در نظرها جنت الفردوس را مشهود کرد — نور رخسار تو در هر انجمن شد آشکار

کرد تا آهنگ مغرب آفتاب روی تو | صبح دولت شد سیه شام محن شد آشکار

مسقط الراس دل پاکان سر کوی تو بود | زان در ایشان معنی حب الوطن شد آشکار

برد از احسان تو هر ناسپاسی بهره | تا چه از بهر روان مرتهن شد آشکار

از برای بند شادروان عالی قبه‌ات | از طناب طرهٔ حور ار رسن شد آشکار

دید چون شکل هلالی تیغ اخترسوز تو | بر فلک از قرص خور زرین مجن شد آشکار

رزم دنا ورد مخالف با تو هر کس دید گفت | از پی پیکار یزدان اهرمن شد آشکار

بر گرامی شخص تو ای بندهٔ خاص صمد | گرچه جور بی‌حساب از هر شمن شد آشکار

نه هبوط و ذلتی بهر صمد آمد پدید | نه صعود و حشمتی بهر وثن شد آشکار

گشت چرخ پیر اندر جامهٔ نیلی نهان | تا جوان نوخط گلگون کفن شد آشکار

از برای نشر نعت و بث اوصاف آب | با سخنگو منطقی شکرشکن شد آشکار

الحق از یمن ثنا و دولت مدح تو بود | کاینچنین دری ز بحر طبع من شد آشکار

هست امیدم که گیرد جای در اوج قبول | آنچه زین مسکین درین فرخ سخن شد آشکار

تا همی گویند در ماه بهار و فصل دی | جنس شادی و شجن بی کیل و من شد آشکار

یار تو گوید مرا در دل گل شادی شکفت

خصم تو گوید مرا برگ شجن شد آشکار

در مدح حضرت سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

ای بهشتی روی نگار نازنین
کوی تو دلکش تر از خلد برین

همنشین دولت جان پرور است
هر که باشد با تو دایم همنشین

می نهد منت رخت بر نسترن
میکند خنده لبت بر انگبین

عارضت چون خوی کند گوئی بود
قطرهٔ باران ببرگ یاسمین

از تو موزون تر نباشد سرو ناز
از تو نیکوتر نباشد حور عین

ای عجب از طرهٔ پرچین تو
که بلا گرد اوشد مشک چین

ماه تابان را کنی پابست خود
دست آری گر برون از آستین

گر نه فردوس نعیمی چون بود
در دهانت چشمهٔ ماء معین

در زمین تا چون تو زیبا طلعتی است
آسمان هم چشم دارد بر زمین

جادوئی باشد که روی و موی تو
روز و شب را میکند با هم قرین

آفریدت تا که باشی جان من
آفرین بر حضرت جان آفرین

هر دو ما با پا زیم یک انگشتری
مهر تو نقش و دل من چون نگین

میتواند دید باری آن لبان
هر که دارد دیدهٔ باریک بین

تا شود روشن که روز او خوش است | بر درت خورشید میساید جبین
هفته در آسمان مه بنقاب | تا شود ماه دو هفته شرمگین
زنده کرد از گل شکر لعلت مرا | معجزه بنموده این معجون ببین
در گل و آب تو بیننا دیده و کفت | نوریزدان کرده جا در ما و طین
بارها ای دشمن جان تا مرا | صید کردی با کمند عنبرین
شکر کن ای خرمن حسن و جمال | که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
تو سراپا ناز و من جمله نیاز | چیست چاره تو چنان و من چنین
تو نه در بند و من در بند هجر | تو همیشه شاد و من دایم غمین
از غم عاشق چه غم باشد ترا | که تو ئی خرسند و او باشد حزین
تو بیا بیا خوش که من هم خوش دلم | در تمام عمر با آه و انین

چون چنین بگذشت بر مولای من

سید سجاد زین العابدین

نور ایزد آیت کبری که هست | حضرت او قوت شرع مبین
بحر احسان آسمان مکرمت | کان بخشش پیشوای راستین
فیض مطلق گوهر درج نوال | مظهر حق هادی راه یقین

معنی او صورت لطف خدا   صورت او معنی تکمیل دین

رفعتش را مؤمن و کافر معترف   منتش را عالم و آدم رهین

در سجود و در قعود و در قیام   بود دایم در شهور و در سنین

از خدا ننمود هرگز رو بخلق   گرچه بود آن خلق جبریل امین

ریختی پیوسته مروارید تر   داشتی با قرب حق دایم حنین

در صفت گفتار او را ای سخن   معجزه بایست گفتن نی متین

جای دارد در دلش اسرار غیب   آن مکان را از خور آمد این مکین

اختیار جمله خاصان خداست   هر که را او کرد مختار و گزین

یاوری از بخت و از طالع نخواست   هر که را شد عون او یار و معین

با خدا خصمی نموده تا ابد   هر که با او ساعتی ورزیده کین

مهر او اندر دل بی‌حاصلم   هست چون گنجی بویرانه دفین

اینچنین شمعی منور میکند   دودمان پاک خیر المرسلین

ای یگانه گوهر دریای جود   وصف فیاضت کرامت را ضمین

سروران جمله وضیع و تو شریف   مهتران جمله کهین و تو مهین

بر تو آید چه درود و چه سلام   روز تا شب از یسار و از یمین

بندگان را دوستان را مهر تو | هست حرزی حافظ و حصنی حصین
بغض تو هرگز نبود و نیز نیست | در دلی الّا دل دیو لعین
چون ولایت نیست چیزی سودمند | بهر دفع هول روز واپسین
از صحیفه چون بدیگر گفته ها | باز بیند صاحب رای رزین
آنچنان باشد که صوت بلبلان | گوش کرده بشنود زان پس طنین
تا که باشد قسمت اهل جهان | رنج و راحت گاه آن و گاه این
دوست هر دم ز راحت کامیاب | رنج دایم دشمنت را در کمین

گر قبول افتد زهی عزّ و شرف
از فروغی این ثنای دلنشین

در مدح حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

گویند مثل آن بت گلچهره نادر است | از بنده گوش کن که سخن در نظیر است
مثل و نظیر او نبود در همه جهان | چیزی که نیست می نتوان گفت نادر است
آن غیرت ستاره که در وصف وی او | نطق و بیان خلق جهان جمله قاصر است
رخساره اش بتابش خورشید آسمان | اندر شب سیاه درخشان و زاهر است

از جمله طیبات برد زلف او گرو — این آفت قرار حریفی مقامر است

مفتون کند به نیم نگه یک قبیله را — آری مسلم است که آن چشم ساحر است

با آنکه ترک نیست ز جنس فرشته است — در صید دل چو ترکان چالاک و ماهر است

در ماهتاب هر شب با ماه عارضش — آن طرهٔ معنبر مشکین مسافر است

از محنت فراق و ز بیداد هجر او — جان من از دیار بدن کرده هاجر است

زود دور وقت میگذراند بدرد و غم — مسکین دلم مگر بچه اندازه صابر است

گیرم نهان کنم سخن یار و سر عشق — با آب دیده خود چه نمایم که ظاهر است

رحمی نمیکند بدل از دست داد کاش — عاشق مگر بمذهب آن ماه کافر است

دیوانه گشت عاقل اگر در هوای او — عیبش مکن که عقل زبون عشق قاهر است

من برخی کسی که نیاراسته رخش — آرایش قبایل و زیب عشایر است

شاه است در ممالک دلها علی الدوام — با اختیار مطلق ناهی و آمر است

آوازهٔ نکوئی و صیت جمال او — مانند آن مثل که در آفاق سایر است

آن اهل دولت است که با او مصاحب است — آن مرد عشرت است که با او معاشر است

گوید ز روی او و نویسد ز موی او — هر کس غزل سراید و فی الجمله شاعر است

سر در روان هوای سفر کرده است باز — بیچاره عاشقی که روانش مسافر است

ستر هوا ندانم و در مانده ام در آن | در مانده من ولیک خداوند قادر است
در بند مشکلاتم و دانم که عاقبت | حلال جمله نور خدا اعلم باقر است

مولا محمد بن علی آنکه نام او

پیرایه مجالس و زیب منابر است

هم مالک ممالک فضل و فتوت است | هم صاحب جلالت وجاه و مآثر است
انوار معرفت را در حوزهٔ کمال | فرخ جواهر اوست و تحقیق مظاهر است
آن روح بی‌نظیر در آن جسم بی‌قرین | در قالب مکارم جان مفاخر است
از آن لب مبارک گوهر شکن حدیث | با شهد انگبین و آب جواهر است
چون مرجعست فیض جهان کرد کار را | راجح بدان جناب ز هر سو ضمایر است
از آن چراغ هر که کند نور اقتباس | آنکه ضمیر روشن او واز سرایر است
اندر جوار عرش برین است کوی او | خرم کسی که بر سر آن کو مجاور است
در روضه مقدس مینو مثال او | دولت بود مجاور و اقبال زایر است
از گلشن بهشت حکایت کند همی | خلقش که چون نسیم سحرگاه عاطر است
وقتی بود که از همه عالم بیاد اوست | ما را اگر شگفته و آسوده خاطر است
در ظل او چه باک مرا از نوائب است | با مهر او چه بیم مرا از کبایر است

عون اله رایت نصرت دهد بدست — آنرا که این امام معین است و ناصر است

آن صعوه که مرقد او را کند طواف — تابنده تر بگوهر از نسر طایر است

جنس بشر ز رحمن دارد گزیر لیک — او با طبیعت بشری پاک و طاهر است

ای حجت خدا که درین تیره خاکدان — برهان فضل و جود تو ناگفته ابر است

پیوسته از علوم و حقایق زند چو موج — آن سینه مبارک تو بحر زاخر است

داند که حق بجانب خدام کوی تست — آنرا که صاف دل پاک قوا و مشاعر است

بعضی ندیده اند بگردون جاه تو — وین از حجاب ظلمت و نقص بصایر است

چون طبع را نشاط دهد دیده را صفا — درگاه آستان تو روض المناظر است

بگرفت هر که دامن تو از اماجد است — بوسید هر که خاک درت از اکابر است

همسایه بهشت بود یار حور عین — هر کس که با جناب تو جار مکابر است

لاهوت کشور تو و تو شاه محتشم — جند اللهت ز روی حقیقت عساکر است

در عالم مناقب و در ساحت ثنا — چندین هزار همچو فروغیت چاکر است

مشکور باد سعی همه بندگان تو — تا بنده مطیع بهر حال شاکر است

مخصوص دوستان تو رضوان و مغفرت

تا کردگار سبحان ستار و غافر است

در مدح حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام

شمیم روح دهد گل نسیم مشک فشان را — بدین نکوئی و نغزی که دیده است جهان را

بهوش باش و مراقب عزیز دار و گرامی — خجسته مقدم میمون باد مشک فشان را

درین دو هفته ندانی که بر گذشت و چه آمد — بیا که جلوهٔ دیگر بود زمین و زمان را

چنین اگر گذرد وقت و چند گاه بپاید — دهد اعادهٔ یقیناً توان پیر نوان را

باعتدال هوا این دو نه قدم ببستانی — مگر قیاس توانی نمود باغ جنان را

ترا دماغ شود تر مشام نیز معطر — زدوده گر نگری ساحت بنفشه ستان را

چو لاله برزبر کوه برفروخته آتش — بود صعود بگردون سحاب همچو دخان را

در سراچه عنبر فروش شهر ببندد — کند برای تبسم چو غنچه باز دهان را

چو قد آن بت رعنا پس از کشیدن صهبا — صبا کند متمایل درختهای جوان را

ز امتیاز همانا تمیز میپسند بدکیس — درختهای جوان را و سروهای چمان را

کجاست نادره گو شاعری که وصف نماید — میان سبزهٔ سیراب لطف آب روان را

جمال و حال گلستان کم از بهشت نباشد — چنین که خرم و آسوده میکند دل و جان را

عجب مدار که باد ادهٔ بهار شود خوش — همان که هیچ شمرده است زادهٔ یم و کان را

مربی باد ربیعم که آشکار نماید / دفینه های دل خاک و گنجهای نهان را

بنام نامیه منشور حکمرانی گلشن / از آن بود که تلافی نموده کار خسان را

زکهنگی بدر آمد دوباره شاخ صنوبر / زفیض ابر بر آنم که کرده تازه روان را

کراست شوقی و شوری بصد نشاط تمام / بصدر شاه نشین عبهر ستاره نشان را

شنو ز بلبل عاشق که درد عشق ندارد / باختیار در تفصیل هر که بسته زبان را

درین اوان فرح بخش ناقدان سخندان / چرا معطل و عاطل نهند کلک و بنان را

ثنا چه شد که نگویند بر رفیع جنابی / که کرده حضرت او سربلند کون و مکان را

امام جعفر صادق که عین علم و عطایش
محیط گشته و شامل همه نهان و عیان را

سپهر جود و کرامت سحاب رحمت و رافت / که سبز کرده بیک رشحه مزرع همگان را

در خزانه دانش دریگانه بینش / که داده گوهر این را فروغ و اختر آن را

بروز بث عوارف بگاه نشر معارف / نصیب داده ز احسان و فضل خرد و کلان را

یکی بسینه بی کینه مقدس او بین / ندیده باشی اگر بحر بیکنار و کران را

ز مدرکات جنابش یکی شمارم و دانم / ستاره های فزون از شمار کاهکشان را

ز خلق طیب او گر کنند هیچ حکایت / گمان برم که خجالت دهند عنبر و بان را

براه دوستی او سوار رفرف شوقم — برو که باره ز دستم ربوده است عنان را

مرا گدائی آن در بده نه شاهی عالم — که من بقیصر چنین میدهم غنای چنان را

کرا رسد که نخواند چو من ز روی درستی — بمهر مهرش دارم بدست خط امان را

عجب مدار که قانون از فرط متانت — مطیع کرده بهم مرز و بوم شاه و شبان را

چنانکه دیدی با یک نگاه و همینه بینی — که دریدن خصمش مرا و شیر ژیان را

بزرگوارا ماما تو آن کسی که حدیثت — بمعجزات رسانیده است سحر بیان را

بفیض علم تو فایز جهان و نیست عجب این — ز سلسبیل نماید کسی عجب فیضان را

شکم پرست چه داند که از کمال فتوت — غذای روح دهد گسترد چو لطف تو خوان را

بچشم اهل بصیرت بود که هیچ نماید — شکوه معنوی تو جلال قیصر و خان را

برای بندگی تو فلک نهاده علامت — همان حمایل شکل مقدم سرطان را

گرا معامله با دولت ولای تو باشد — زیاده داند سودای سود و بیم زیان را

توئی ضمان محبان و من بمهد فراغت — گزین فزون نبود نقد اعتبار ضمان را

اگر کشیدن بار گران برای تو باشد — سبکسرم نکشم گر بدوش بار گران را

اگر تحمل زخم سنان بعشق تو باشد — بسینه دلم نخرم گر بسینه زخم سنان را

هماره تا که مرا بی سلاح جنگ نداند — کشم بچشم عدوی تو شست همچو کمان را

ره تو گیرم و پویم سخن ز غیر نگویم — یقین چو هست نباشد دگر مجال گمان را

همی ثنای تو گویم بسی به راه تو پویم — ز دست می ندهم این خجسته سیرت و سان را

برای مغفرت خویش و افتخار قبیله — نهم ودیعه همین را کنم وسیله همان را

همیشه تا که ز هون و هوان کنند حکایت — نصیب خصم تو بادا ز زمانه هون و هوان را

چنانکه خاصه خاصان آن جناب نموده — عنایت ازلی فر و جاه و عزت و شان را

سخن‌شناس رفیقا ببین بشعر فروغی
بگوهری چو گذشتی بگو ببند دکان را

در مدح حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار است و خاک خشک دهد سبزه ترا — جوانی جهان پیر همی گیرد از سرا

بیاراسته دمن جوانیست نوخط — بپیراسته چمن نگاریست دلبرا

بود باد مشکبوی بود خاک لعل رنگ — بر آن رنگ و بوی رشک برد مشک و گوهرا

نه گر باد روح قدس بد و شیر کی چرا — از او بارور شدند شجرهای بی برا

کنون گاه وضع حمل درختان حمل را — گل و سوری و سمن بزایند یکسرا

ز انبثق و قرع ابر بامداد نار برق — همی بر زمین چکد گلاب مقطرا

مگر گریهٔ سحاب دل غنچه نرم کرد | که خندید و کرد باز لب روح پرورا

بکف جام مل گرفت دگر باره گلبنا | بسر تاج زر نهاد دگر باره عبهرا

باطفال بوستان نه گر عید شد چرا | نمودند زرد و سرخ همه جامه برا

یکی زمردین قبای نموده است بر تنا | یکی گوهرین کلاه نهاده است بر سرا

زغوغای بلبلان باطراف نوگلان | تو گوئی که گشته است عیان شور محشرا

خروشش چکاوکان بود صوت بربطا | نوای تذروکان بود بانگ مزهرا

ز لاله بکوهسار بصد دست نوبهار | برای گوزن و گور بگسترد بسترا

سپرغم حسد ز غزال نباشد بسی شگفت | بود نافه او اگر پر از مشک اذفرا

بود شاخ گل چو عود برا و لاله مجمری | که در وی گرفته است فروزنده آذرا

بمجمر تو سوز عود بسی دیده یسمین | ابر شاخ همچو عود یکی سوز مجمرا

شقیق عقیق فام تخت زبرجدی | ملوکانه بر سرش یکی چتر احمرا

زره باف شد نسیم بهر برکه و شمر | امیر بهار خواست چو ترتیب لشکرا

زپیکان غنچه بود که چون تهمتن ربیع | باسفندیار دی ظفر یافت ایدرا

تو در موسمی چنین ایا یار بهترین | مبو مشک تتا مبین سرو کشمرا

قدم نه براغ و کشت نگر تا چه چرخ زشت | که شد نقشهٔ بهشت بهامون مصورا

بهر مرز و مرغزار و بهر جوی و جویبار — قعود بنفشه بین قیام صنوبرا

نگر بوی سوریا نگر رنگ سوسنا — نگر تاب سنبلا نگر آب نسترا

بهر چه آیدت بکف ثنا گوی حمد زرف — بر آنکس که قدرتش بود زین فزونترا

پس از دیده چشم سر گشا دیده کان سر — که آن از برای دید بود وصف بره‌ا بصرا

ازین بوستان گل بگلزار دل خرام — که آنجا ترا بود تماشای بهترا

به بیرون مهان فزون قدم نه در اندرون — که نبود ره از برون باسرار مضمرا

بباغ درون که هست از آن سوی رنگ و بو — ببو طیبات خوش ببین رنگ دیگرا

ریاحین معرفت بچین و بکن سیمی — دماغ و مشام روح ز هر یک معطرا

ترا سیر ما بود جز این سیر ظاهری — اگر مرد معنیی ازین در درآ درآ

چه خواهی حضیض نقص بر اوج کمال شو — بر پستی چه مینکنی ببالا یکی برآ

کمالات هر چه هست ز صوری و معنوی

مجو از کسی مگر ز موسی بن جعفرا

امام بحق که هست دل حق شناس او — محیطی که پر بود ز لؤلوی انورا

ریاض جلال او نضیر و موشح است — بانوار روشنا بازهار ازهرا

بفرخ جناب او ولایت محققا — بتابان وجود او امامت مقررا

بتقبیل درگهش پی اقتباس فیض   نموده است پشت خم سپهر معمرا

اگر مهر روی او نمیداد روشنی   شبستان فضل و علم نمیشد منورا

بیمن وجود او تحیت بود همی   ز سکان آسمان بر این جرم اغبرا

هم او اصل با فروغ ز اخلاف احمدا   هم او نسل تابناک ز اولاد حیدرا

بود یک دو گام ره ز او تا بهشت عدن   کسی را که لطف او دلیلست و رهبرا

نخواهد بهیچ کار اعانت ز هیچ یار   کسی را که عون او معین است و یاورا

از آن رو که بد رضا بهر کار و هر قضا   روان گشت حکم او بامر مقدرا

بسوهان مهر او توان کرد صیقلی   ز زنگ گنه اگر شود دل مکدرا

ز اصغای گفت او بتندی چگونه گوش   بپوشی مگر تو چشم ز دین پیمبرا

بود گرچه بی نیاز ز کونین حضرتش   پذیرد دعا تیش نیاز محقرا

بدربار رفعتش که باب الحوائجست   بحاجت نهند روی فقیر و توانگرا

نه مشمول جود او بنی آدم اند و بس   که جن و ملک برند از او حظ اوفرا

یکی خطوه جا مرا بود گر بکوی او   نبندم بهم کرم و بهشت دو صد قصرا

ایا خسروی که خور بدور تو بر زند   ز اختر لوای عدل بچرخ مدورا

چو آراسته شود صف چاکران تو   گدا نیست طغرل غلامیست سنجرا

ز بیدای قدر تو سپارد دو گام عقل — درین دشت مرغ وهم تواند زدن پرا

مساحت کند اگر یکی پشهٔ ضعیف — فلک را محدبا زمین را مقعرا

نهاد است کردگار بدست عطای خویش — پی شاهی دو کون بفرق تو افسرا

ترا کشور ازل ترا مملکت ابد — یکی شد مسلما یکی شد مسخرا

یم علم من لدن که هیچش کناره نیست — ازل تا ابد در آن تو باشی شناورا

بامر تو مؤتمر ز نهیء تو منتهی — اگر نار موقدا اگر باد صرصرا

کرامات و معجزات سلیح نبرد تست — نه سیف مهندا نه تیغ مجوهرا

ز خلق تو در زمین زمانی که دم زنم — هوا را در آن نفس نمایم معنبرا

چو در لجهٔ عقاب فتد کشتی گنه — ز جود تو افکنم در آن لجه لنگرا

شما اهل بیت را چو طینت بیافرید — خداوند ما رو طین جهاندار اکبرا

ز هر گونه عیب کرد شما را منزها — ز هر گونه رجس کرد شما را مطهرا

از آن پاک خاندان تو یک آیتی که هست — مبارک جمال تو برحمت مفسرا

برای عدوی تست حمیم جهنما — نصیب محب تست همه حوض کوثرا

بدریا محب تو دود همچو ماهیا — در آتش ولی تو رود چون سمندرا

بعهد و بپیمان توئی بهر راه قایدا — بستو حیان توئی بهر حال سرورا

بستاشته چه حاجتستم چو گویم ثنای تو — که مدح تو در دهن کند کار شکّرا

زهی قدر و منزلت خهی فرّ و مرتبت — که باشد ترا ادیب ثناگوی و چاکرا

رسید نقد مهر او بسر سکّهٔ قبول — مس قلب او شود ز اکسیر تو زرا

ازین بندهٔ کمین بدین منطق کلیل — بود این ثنای کم ره‌آورد این درا

ایا معطی کثیر تو بپذیر این قلیل — از آنکس که نیستش ره‌آورد دیگرا

الا تا بامر حق بود در شب سیاه — طلوع ستاره کان بر این سپهر منظرا

بود روز دشمنت سیه‌تر ز زنگ شب — نبیند فروغ نیز شب او ز اخترا

دگر دوستدار تست ز احسان تو بود
برش سبز و خرّم رخش سرخ و انورا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثناء

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز — بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز

آنچنان کعبه که هر کس بصفا دید در آن — منت از خار مغیلان کشد و راه دراز

کعبهٔ خاکت خراسان شده از پرتو آن — با فلک همسر و با مهر درخشان انباز

کعبهٔ بارگه حشمت آن شه که بود — شرف دولت یثرب ثمر و سود حجاز

کعبهٔ قبلهٔ اهل دل و اصحاب سلوک | مخزن علم خدای احد و خلوت راز

کعبهٔ ساحت با نزهت او را گشته | خلد آراسته و باغ ارم پا انداز

عزم این کعبه نمودم شدم از دل محرم | داد توفیق و سعادت چو بمن خط جواز

گشتم آماده و بر باره نشستم لیکن | ره زدن خواست مرا این فلک لعبت باز

بوداع آمد سپوداز ده با دیده تر | بر سر راه من دلشده آن مایهٔ ناز

دید اسباب سفر جمع و من افتاده بره | فرصتی نه که دمی چند کند راز و نیاز

ارغوانی رخ او شد بمثل همچو زریر | شکرین غنچهٔ او کرد تعنت آغاز

گفت گشتی سفری باز و گذشتی از دوست | بار بستی و نمودی زبهمبری باز

خیر باشد بکجا هست ترا باز آهنگ | این چنین گرم بتبریز روی یا شیراز

تا کی و چند چو آن خانه بدوشان باشی | هفته در عربستان و مهی در اهواز

گه بقفقاز کنی روی و روی تا تفلیس | گه بترکستان تازی و کنی قصد حجاز

عمر در کار سفر کردی و صحرا گردی | خود بفرما نشدی سیر و نشد بس تک و تاز

کوشش کن دور مرو زحمت بیهوده مکش | بنشین چندی بکجا بنشان شعلهٔ آز

دوستاران را در زحمت حرمان مفکن | مهربانان را در آتش هجران مگداز

عجمی تو ز غزالان غزلخوان مگریز | چون عرب چندین با ربع و دمن عشق مباز.

زر قارون مطلب رخت بهامون مفکن
در همین ناحیه با بخت خدا داده بساز

از غم کم زن و روزی دو براحت بگذار
از هوا بگذر و ماهی دو بیاران پرداز

من نگویم که مزن دست بتکمیل هنر
پای در دامن عزلت کش و گردن مفراز

در همین عرصه چو بالی و پری هست ترا
غرضی خارج اگر نیست توانی پرواز

باش با این دو سه دلداده که دربند تواند
ز وفا روی مگردان بجفا دست میاز

گفتم ای دوست سخن جمله درست است ولی
عشق سلطان خراسانش دل از ره باز

راه آن روضه نه پیمایم و آنجا نروم
تو بگو ترک حقیقت کنم از بهر مجاز

گفت حاشا که از اینکار ترا منع کنم
مقصد ار مشهد طوس است برو بلکه بتاز

از میان دو لبش نامده این حرف برون
جست اسبم ز سر وجد و طرب بی مهماز

همه جا راندم و هر روز خدا را خواندم
تا توانم طلب این فخر و شرف را احراز

راه ها طی شد و از بخت مساعد آخر
بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز

روضه دیدم از خلد برین برده گرو
قبه با فلک هفتم و هشتم دمساز

منجلی مطلع آن شمس که خورشید فلک
بر درش کسب ضیا را بنهد روی نیاز

مرقد پاک رضا مهد صفا منبع علم
در بازیب فریاد شه بنده نواز

قبله اهل یقین آنکه نماید کف او | هر زمان خاصه بهنگام کرامت اعجاز

ملک و خدمت آن حوزه کمال است و ادب | فلک و درگه آن روضه نشیب است و فراز

... او نور ره چون خورشید | صعوه در حضرت او کم نبود از شهباز

... ملوک ... ذره در دولت | ملک العرش کند زایر او را اعزاز

نه سلاطین عظام و نه خواقین | ... ه تا کار کند بیند در نعمت و ناز

کوی او ساحت فردوس بود زان و دری | صحن ... مقدس مجاز

دست خالی نرود گر همه بی نیت و قصد | بگذرد از در آن ... شناز

گفته غیر و حدیث لب جان پرور او | بی سخن آن چو مخالف بود و این

پیرو رای وی و تابع آرای دیگر | آن چو سرهنگ سرافراز بود این سرباز

نیکبختی که باخلاص بود مادح او | بیحساب ار بنهد پا بجنان هست مجاز

ای سنا بخش امم نیر گردون ... | ای بجود و کرم از جمله خلایق ممتاز

دوست دارم بدل و جان شوم بنده او | هرکسی را که بنام تو نماید آواز

ساخت رخسار ترا آینه صورت خویش | خود نمودار شود حق چو شود آینه ساز

نفحه خلق تو و بوی ریاحین باشد | بمثل نکهت مشک ختن و بوی پیاز

تا شود دولت اقبال و سعادت روزی | صد چو محمود غلامان ترا گشته ایاز

دستگیرا ز کرم دست من خسته بگیر | که چو آهوی ضعیفم من و دشمن چو گراز

لطف فرما و عنایت که برنجم دایم | چون کبوتر مهلم باری در چنگل باز

گرچه غماز بافساد بود بس ساعی | تا تو اصلاح کنی نیست غمم از غماز

سپاختم چون بولای تو بماندم محفوظ | ورنه میسوخت مرا مدعی آتشباز

رسدش گر همه بر حلّه دانش نازد | چون فروغی به ثنای تو بود شعرطراز

هم بایجاز و باطناب کند مدح ترا | تا ز اطناب سخن باشد و حرف از ایجاز

فخر من مهر تو باشد نه زر و گوهر و سیم
تا بود حسن عروسان را بهتر زجهاز

در مدح حضرت امام همام محمّد بن علی الجواد علیه السلام

ای بر گلت ز سنبل صد تو ده مشکناب | از مشکناب بسته سلاسل بر آفتاب

برپای آفتاب که نهاده سلسله | وز گل که حلقه ساخته از بهر مشکناب

بندی تو بر شقیق دمن نافهٔ ختن | آری تو از عقیق یمن لؤلؤ خوشاب

خورشید را نشاند در عقدهٔ کسوف | آن مشک تر که ماه رخت را بود نقاب

خاک سیه کنند بسر شاهدان شهر | روزی که در بر تو زاکسون بود ثیاب

خونخوار نرگس تو بخوابست و بسته پاست | بر روی عاشقان تو درهای خو زد و خواب

آباد کرد کشور حسن تو آنکه او ‌ ‌ ‌ ‌ میخواست خانهٔ دل عاشق کند خراب

از لعل میکسار تو در حیرتم که چون ‌ ‌ ‌ ‌ از یک شراره کرد دل مرد و زن کباب

خندیدنت بگریهٔ من هر که دید گفت ‌ ‌ ‌ ‌ گل خنده مینماید بر گریهٔ سحاب

چندم کشی دو دست نگارین بچشم تر ‌ ‌ ‌ ‌ این نقش را برای چه دیگر زنی بر آب

وصل تو گر بکاست مرا بس عجب مدان ‌ ‌ ‌ ‌ دانی کتان بکاهد از وصل ماهتاب

نشاند ناردان لبت التهاب من ‌ ‌ ‌ ‌ در نار عشق بسکه مرا بود التهاب

ما و تو بعد ازین بمثل آب و آتشیم ‌ ‌ ‌ ‌ ما در پی مشیب و ترا روی در شباب

ای بوستان روی تو چون روضهٔ بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ وی شهد ریز لعل تو چون شکر مذاب

زان روی روز روشن من تیره تر ز شب ‌ ‌ ‌ ‌ زان لعل کام خاطر من تلخ چون شراب

گر گویم از بهشت تو دیدم عذاب من ‌ ‌ ‌ ‌ از من تو در پذیر و مگو این بود عجاب

جائی که مار و عقرب و زنجیر و آتش است ‌ ‌ ‌ ‌ آنجا چگونه فارغ باشد کسی ز عذاب

زلف تو چون غراب و خطت همچو طوطیست ‌ ‌ ‌ ‌ همدم چسان شدند بهم طوطی و غراب

تا شد نصیب طوطی خط شکر لبت ‌ ‌ ‌ ‌ شد از زکوة لعل تو کمتر مرا نصاب

مردم دوئی میانهٔ ما افکنند و نیست ‌ ‌ ‌ ‌ در اتحاد عاشق و معشوق ارتیاب

ما متحد نه ایم اگر با تو از چه روی ‌ ‌ ‌ ‌ روی تو چون گل است و مرا دیده پر گلاب

من بسته طناب وفاداری توام — بر گردن تو ز زلف تو شد از چه رو طناب

ای سیمتن که بر که گریزد ز وصل تو — سیماب سان بماند دایم در اضطراب

بسکه من از رنجک فراق تو او فتم — بر سینه طبل کوبم و نالم چسان رباب

خوانم نشید عشق بهر کام و هر گذر — چون مطربی که خواند منصوری رهاب

یکدم اگر ذهاب نمایم ز کوی تو — بر من چنانکه آید از تحجیر تا ایاب

اشکم بسان سیم شود چهره چون ذهب — بر آن ذهب دمادم آن سیم را ذهاب

دور از تو چون نشینم من از کجا و صبر — روی از تو چون بتابم من از کجا و تاب

با چون تو یار همدم و دلدار همنفس — سیر از وطن نکردم و مایل با غتراب

جز در هوای درگه سالار دین تقی

سلطان محمد بن سعلی شاه کامیاب

نفس نفیس روح مهین جسم بهترین — نور منیر اصل گزین نسل مستطاب

شمشاد بوستان امامت پناه صرف — خورشید آسمان ولایت فروغ تاب

شاهان تاجور را او واهب النعم — میران کامران را او مالک الرقاب

هم درگه رفیعش اقطاب را مطاف — هم حضرت منیعش اوتاد را مآب

شاه و گدا فقیر و توانگر شریف و دون — خرد و بزرگ آمر و مأمور شیخ و شاب

هر یک عطیهٔ ز درش کرده اقتباس　　هر یک نصیبه ز دمش کرده اکتساب

او منتسب بحضرت خیر الوری بود　　طوبی بر آنکه جست بدانحضرت انتساب

بر مجرمان امت او کیست دادرس　　جز لطف بیحسابش در موقف حساب

از بغض او ندانم افزون دیگر گناه　　از حب او نه بینم برتر دیگر ثواب

هر بینوا که از کرم او سؤال کرد　　نشنید غیر نیل مآرب از او جواب

انصاف یابد از وی چرخ پر اعتساف　　آرام گیرد از وی دهر پر انقلاب

چون سنج گشته است ز معیار عدل او　　میزان انتصاف و ترازوی احتساب

باشد مرا مسلم گر تخت و تاج جم　　گردد بمن مسخر گر فر و برز زاب

اندر بهای یک کف خاک درش دهم　　آن هر دو را بیکدم بر صرصر نهاب

شعری بسر گذارد و پروین بچشم خویش　　شعری که بر نویسم در مدح آنجناب

ای آنکه روشنیست ترا چشم نوربین　　این نور ایزدیست که میتابد از تراب

از بهر نشر فیض شد این شعبه منشعب　　آندم که بحر فیض ازل یافت انشعاب

این آیت عنایت و نجم و هدایتست　　زان حضرتش قشور جهانرا کند لباب

فصل الخطاب باهر و برهان قاطعست　　از آن لب مبارک هر فصل و هر خطاب

ای سبزهٔ دمیده ز بستان فاطمه　　وی نوگل شکفته ز گلزار بوتراب

ای منشاء معارف و ای مخزن کرم | ای معدن حقایق و ای منهل صواب

هر کس شود مطیع تو آنکس شود مطاع | هر کس رود براه تو آنکس بود مثاب

از گفتهٔ مبرهن گوهر نثار تو | شد محکم و مدلل تا سنت و کتاب

یکدل نگشت سالک در مسلک ظنون | یکتن نماند حیران در تیه احتجاب

برداشت پرده شاهد مقصود از عذار | بنمود جلوه طلعت مطلوب بی‌حجاب

با حضرتت که قطب جهان کرامتست | از قطب بی‌نیاز بود این نه آسیاب

بر خیمه‌های حشمت عالی اساس تو | نه خیمهٔ سپهر معلی بود قباب

هر جا که دیو رهزن اهل یقین شود | گفتار تابناک تو آنجا بود شهاب

در پنجهٔ تو دشمن دین مستبین بود | چون صعوه که باشد در چنگل عقاب

هر کس که منکر تو اگر بو الحکم بود | گردد بیک مکالمه از جاهلی مجاب

کمتر سگی که بر سر کوی تو پا نهد | از وی دیگر ملائکه را ز هیبت اجتناب

از صولت تو کند بود ناب پیل مست | از سطوت تو زرد بود رنگ شیر غاب

سر پنجهٔ عدالت تو گاه دفع ظلم | برکنده از دهان پلنگان بقهر ناب

یکره گر از قراب برآید حسام تو | از خون کند عدوی ترا دست تا خضاب

ای بازوی ید الله این حلم تا بکی | چند این حسام باشد مستور در قراب

نظم ادیب گشت ز نثر ثنای تو — چونانکه از لآلی منثور برد آب

هر مصرعش که هست مزین بنام تو — دیوان فضل را بود آن فرد انتخاب

بر درگه تو شاه مسکین و چاکرم — بر من ببین و روی مبارک ز من متاب

بر روی من مبند در فیض و جود خویش — ای کاینات راز تو هر گونه فتح باب

آن کن که زیر قبهٔ عرش اعلای تو — گردد دعای من بهمه حال مستجاب

دست شفاعت تو بود بنده را سپر — در عقبه های محشر و در لطمهٔ عذاب

تا هر قضا بواسطهٔ اقتضای وقت — گاهی کند درنگ و زمانی کند شتاب

آرد قضا درنگ که یارت کند سرور — گردون کند شتاب که خصمت شود مصاب

هر کس که جاودان نبود دوستدار تو

یک لمحه زیستن نکند بیش چون حباب

در مدح حضرت الامام علی بن محمد الهادی صلوات الله علیه

بجان خواجه که خواهد گذشت این مه و سال — ز رنج غیر میاسا بگنج خویش مبال

تو ای غنی چو نداری نظر بحال فقیر — که کنج خود نبود [illegible]

بهشت نیست تو هم ای فقیر دل خوش کن — که از [illegible] این گنج و رنج [illegible] زوال

توانگرم من و مشهور شهر و فتنهٔ دهر | مرا چو نال ببین و ز ضعف خویش منال

گرا درست نماید تو گر پسند کنی | که رفته خانهٔ خلقی و خواجه دارد مال

برند مال یتیم و خورند خون اسیر | باین خیال که این دولت است و آن اقبال

ضلالتا که ندانند آب بی قیمت | بود حرام نیاید گر از ممر حلال

بکیش بنده همانا که جنس موشانند | ز زندگی بد و سوراخ خرّم و خوشحال

غلام فرج و شکم بنده هوا و هوس | خدایگان زنادیق و قبلهٔ جهّال

گمان کنند که پاینده است این حشمت | نماند گر رمضان نیست غم بود شوّال

اگر بود چه بود عمر زاغ و عشرت او | ولیک بودن آنهم تصوریست محال

رسول مرگ ولادت بود اگر دانی | منت نمونه همی کردم این مثل ارسال

دروغ نیست که در هر دقیقه ماضی را | باضطرار کنند اهل حال استقبال

گر این دقیقه نگردی چنانکه باید فهم | زهی تقاعد ادراک و قصور خیال

گذشته با همه آینده بود چندی پیش | گذشت و رفت چو باد صبا باستعجال

من و تو هم بگذاریم و بگذریم ولی | خداست آنکه مصون است ملکش از زوال

ضعیف رای کسانیکه دست اگر یابند | کنند حق ضعیفان بمکر و فتنه پامال

به بیحسابی و آزار خستگان مشعوف | نه وحشتی ز حساب و نه خشیتی ز وبال

مگر نخوانده که زین پیش سرکشان بودند ⁂ شدند دست خوش انقراض و استیصال

ترا چه مایه شکوهیست و با چه آسایی ⁂ در آن زمان که زمین رنجه گردد از زلزال

بر تو حرف بود گفته های من آری ⁂ یمین چه داند آنکس که گشت اهل شمال

زبان ز آهن و بیضا بدست لیک چه سود ⁂ چنین که چوبین بینی تو پای استدلال

گذشتم از تو که کج طبع و یاوه جانوری ⁂ نه زلف و خال شناسی نه یاره و خلخال

ز گل گریزی و در خار خشک آویزی ⁂ مرید پشکلی و بیمرحمت بناف غزال

همی نمائی گندم همی فروشی جو ⁂ ز گاه خواهی مخلاة خویش مالامال

بخور که لقمه لذیذ است و بسیار کار بلی ⁂ اگر نه خیر بود کار هضم و حال مآل

بخور بباطل و نشنیده گیر گفته من ⁂ برو که با تو نگویم حکایت از ابطال

سیاه دستان اینان خسان و بوالهوسان ⁂ که فتنه جوی کسانند و ابله و محتال

کنند فرض که مردی و مردمی اینست ⁂ که مرد باشد مکار و محتشم قتال

رود بخرج که شیر است و مملکت گیر است ⁂ بنامه گرچه رقم کرده عبده بشغال

مرا عقیده چنین است و حق همی طلبم ⁂ بحق همیشه گراید دلم نیم بطال

تو نیز گر طلبی حق چو من بیا و بجوی ⁂ در آنجناب که الحق پس از همه اضلال

گرفت حضرت او دست گمرهان امم ⁂ رهاند گمشدگان را ز تیه جهل و ضلال

امام شیعه علی النقی ابو الحسن آنک
بود نقاوهٔ احسان و جود و فضل و کمال

جهان حکمت و جان ادب مربی علم — که پیشوای کمال است و مقتدای جلال

روان پیکر تکمیل مهجة الکونین — نهال گلشن تفضیل مشار الافضال

ستوده ناحیهٔ قدس و ساحت تقدیس — امیدگاه امانی و قبلهٔ آمال

فلک جنابی تابان ستاره که بود — ز نعل اشهب او مستنیر بدر و هلال

سپهر همت نهادی مهی شهی ملکی — که ملک ملت و دین است مالکی مفضال

ببام رفعت او دست آدمی نرسد — کمند وهم ببندد از و نردبان خیال

در آن سرای که آن نور معرفت باشد — فروغ بخش ز رخسار آفتاب مثال

فرشته چاکر و فرمان بر است روح القدس — زهی سرای همایون آسمان تمثال

ثنا هم در گه او هست اشرف الاخیار — ثنای حضرت او هست افضل الاعمال

جلال و شوکت او سر بلند و نامی شد — که پای قدرش بر فرق شوکت و جلال

کفش که دست کرامت بدان همی نازد — محیط جود بود معدن عطا و نوال

در آستانهٔ او گشته اولیا ساکن — چو آن تلال که باشند در پناه جبال

بدان ولایت باید معتقد بودن — که کارساز جبال است و کام بخش تلال

طریق عالم بالا بدان توان پیمود | که گشت آینه روی قاد متعال
قسیم نور که چون طلعت منور او | گلی ندیده و نشنیده باغ حسن جمال
ندیده روزی در روضهٔ مقدس او | چگونه بینی در بوستان استکمال
برای دولت تقبیل آستانهٔ اوست | همه توجه او تا دو همت ابدال
زبان حال قدر با جناب او گوید | توئی مقدر من لطشمر والی ماقال
ثنای حضرت او مختصر نشاید گفت | عنان چگونه کشد طبع با وجود مجال
باختصار اگر مدحتش شنید بستی | بهوش باش که تفصیل دارد این اجمال
بلند قدرا آنی که از علو مقام | کسی ندیده ترا در جهان نظیر و همال
ز حضرت تو که نیکو نهاد بندهٔ تو | بود مقدم اقران و مفتخر امثال
ببندگی تو همواره مفتخر جبریل | بچاکری تو پیوسته مشتهر میکال
چو کاملان مهذب ملازم در تو | مؤدبست و ملک فطرت و فرشته خصال
ترا عنایت و غیر ترا کرم لیکن | عطای تو زر نابست و جود غیر سفال
گذشته از همه احسان تو همی طلبم | که تشنه ام من و احسان تست آب زلال
بشهر دشمن مقهور خربطان شده ام | برس بداد من ای شهریار دشمن مال
وگرنه پنجرهٔ دندان سگ دلان گردم | بجرم اینکه ندارم چو گرگ خر چنگال

همیشه تا که گریبان مرد مان گیرد | طرب بدست نشاط و تعب بچنگ ملال
نشاط خاص محب تو باد در همه وقت | ملال بهر عدوی تو باد در همه حال
چو من بسر آید و گوید برای دفع الم | چو من نویسد و خواند بقصد رفع کلال
کمال مناقب تو با لعشی و الابکار | فلک فضایل تو با لغدو و الاصال

مسلم است فروغی ترا سریر سخن
ز فر فرخ پیغمبر گزیده و آل

در مدح حضرت امام حسن بن علی العسکری علیه السلام

باد بهاری ببوی طره جانان | آمد و شد جانفزا هوای گلستان
چشم و چراغ سرا و بستان کردند | نرگس شهلا بجای عبهر جانان
غیرت مشاطه ربیع بجنبید | زد بکمر از کمال همت دامان
شاخ درختان با ثمر رانکیسر | کرد ببر از شکوفه جامه الوان
برگ و نوا یافتند جمله ازین دست | زحمت اوراق رفت و غصه اغصان
باش که بینی بتازه رونق عالم | هفته دیگر که هست نوبت نیسان
گلبن گردد عزیز از پس خواری | مصر خضارت لقب دهند بستان

دولت صحرا و دور هامون باشد | خرمی روزگار و شادی دوران

آب روایت کند ز چشمهٔ کوثر | خاک حکایت کند ز روضهٔ رضوان

از عرق روی یار قصه سرآید | بر ورق گل چکد چو قطرهٔ باران

چونکه بیاید تگرگ و مینی گوئی | ریزد دست سحاب گوهر تابان

تا سمن آید بباغ بهن شاید | فرش زمرد صبا ز سبزهٔ ریان

رسم بود در نما و نامیه زا نروی | حقهٔ مرجان دهد بلالهٔ نعمان

پا چو شقایق نهد بطور تجلّی | چون کف دست کلیم باشد رخشان

خط غلامی دهند و دست ارادت | ناف غزالان چین بنفحهٔ ریحان

راه هزاران زنند سوری و سوسن | تا چه نمایند ارغوان و ضمیران

سپاز ترنم ببوی وصل کند نیز | بلبل عاشق که دیده محنت هجران

مرد سخندان لب از حدیث ببندد | گوش دهد چون بقول مرد غزلخوان

مرغ غزلخوان بگفته حسان باشد | ورنه نبندد دهان مرد سخندان

نی نی حسان فروغی است که خواند | منقبت جان حج و جوهر احسان

شه حسن عسکری که گاه کرامت

دست جوادش نموده کار یم و کان

مخزن اسرار علم منبع حکمت — ظاهر فضل و کمال باطن عرفان

راهنمای امم دلیل امامت — کعبهٔ اهل صفا و قبلهٔ ایمان

یافته در کوی او چراغ هدایت — هرکه بود سالک مسالک ایقان

معنی قرآن اگر درست بخواهی — صورت پرنور اوست معنی قرآن

از همه آیات بینات که باشد — در سور هستی و صحیفهٔ امکان

اوست که ناطق بود ببخشش ایزد — اوست که انها کند ز رحمت یزدان

در همه حالی ره مشاهده پوید — شاهد او نیست غیر حضرت سبحان

از هیمانش شده مهیمنه هایم — در ملکاتش شده ملائکه حیران

خدمت درگاه او افاضه نماید — حکمت لقمان بگو دکان بستون خوان

مرد خردمند نکته سنج نگوید — پیش حدیثش سخن ز حکمت لقمان

زندگی جاودان چو خواهی میجوی — خاک در او نه آب چشمهٔ حیوان

عقل و ادب جسته در پناهش مأمن — فضل و کرم بسته با جنابش پیمان

قدرش پیدا بود جمال منیرش — گشت اگر در حجاب حشمت پنهان

بندهٔ درگاه او بگوشهٔ چشمی — سنگ سیه را کند چو لعل بدخشان

ای فلک جاه و آسمان جلالت — ای ملک با نوال و مالک فرمان

ملک تو گو زمین و هر که گشت علامت | بیشک در خافقین گردد سلطان

بندی دراعه تو افسر جمشید | برخی سجاده تو تخت سلیمان

دست شریعت تراست مسند و مجلس | عرش حقیقت تراست صفه و ایوان

هر که بسی از غبار راه تو باشد | تابش بر جبین و سرفرازی کیوان

بیحد طومار خویش چون کرم و جود | لطف کند گسترد عنایت تو خوان

نعمت پاینده بهره یابد و قسمت | هر که بخوان تو گشت روزی مهمان

هست کمیت رهی بوصف تو چون لنگ | تنگ نماید بمن فراخی میدان

گرچه مرا در سخن ز عاطفت تو | قدرت حسان بود فصاحت سحبان

بادا تا باغ سبز گردد و خرم | باشد چشم سحاب چونکه نم افشان

قلب محب تو بی تکلف خرم | چشم عدوی تو با تحسر گریان

بنده غلام سیاه روی تو باشد | حضرت قدسی ترا مدام ثناخوان

چونکه حسن بدیم بجان و دل از مهر و شیم | در مدیح ترا بگوهر عمان

جمله گشا هم ره صواب ز فهم | نیست بدستم جز این وسیله غفران

کار ثوابم همیشه مهر تو ورزم | معتقد حضرت توام ز دل و جان

از تو به نیران و نور مهر و خوشم لیک | نور ز من باد و از معاند نیران

در مدح حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن عجل الله فرجه

گر نه پرورده بجان لعل نمک پرور اوست — نمک جان ز چه در خنده چون شکر اوست

اندرین دوره اگر هست مسیحا نفسی — بی تملق لب جان بخش روان پرور اوست

خانه اش گلشن و کاشانه از و باغ بهشت — بوی گل خواهی اگر معتکف بستر اوست

هست سیسنبر اگر نافه گشا طره وی — سنبل غالیه سا بنده سیسنبر اوست

مشک تر بر سر آن موی مسلسل ریزد — خشک مغزی که نه دلداده مشک تر اوست

خال و عنبر و رخ چاره بتابش ز بر — نکته اینجاست که نه مشتری عنبر اوست

شد دلم بندی نیلوفر زلفش آری — بند بازی صفت و صنعت نیلوفر اوست

بسته او برهای کمند سر گز میل — یعلم الله که این رسم هنر دیگر اوست

مهرش از شش جهتم راه چو بسته است بزن — چار تکبیر بر آن مهره که در ششدر اوست

عشق او مجمر و آتش و عود دل من — این همه بوی خوش از عود من و مجمر اوست

بگذر از طالع من لیک درین نغز فضا — کوکب سعدی اگر دیده شود اختر اوست

صاف بی دردی اگر مطلبی در عالم — این شرابیست که در آن لب چون کوثر اوست

دل من با بر او عهد مودت بستند — علت اینست که دایم دل مسکین بر اوست

کشور ما بود از حملهٔ دشمن ایمن | صف مژگان بیاراسته تا لشکر اوست

میر باید دل شهری بتحقیق نه مجاز | نیکبخت آنکه دلی دارد و در کشور اوست

نشود رام هوا طعنه زند بر بدخواه | درع او زلف سیه گیسوی او مغفر اوست

با چنین طرفه جمالی که ز مه گیرد باج | با چنان دامن پاکی که خضر همسر اوست

تازه رو تا دره کو باشد و نادر ایمنست | که صفا زینت و پیرایه وفا زیور اوست

یار هی معتقد نرگس او گشت بسحر | یار با حسن معارف همه در عبهر اوست

عالم امر بخورشید رخش دارد چشم | صاحب الامر مگر سایهٔ فکرت پرور اوست

مهدی منتظر آن حجت قایم که زمان
چون زمین منتظر مقدم گردون فر اوست

قلب عالم پر هستی ثمر و بهر وجود | فلک جود که دل قطب و روان محور اوست

علم و تعلیم نه بل عالم و معلوم همه | صادر و وارد او مورد و مصدر اوست

جسم او هست بسی پاکتر از جوهر عقل | وانکه را طینت پاکیست ستایشگر اوست

نطق قاصر بود از حد ثنایش لیکن | قوهٔ ناطقه بالطبع ثناگستر اوست

سرمهٔ دیدهٔ شعرای عبور است و سهیل | آن کف خاک ضیابخش که در معبر اوست

او بود جوهر پاینده و باقی عرض اند | عرضی نیز بپاید اگر از جوهر اوست

سال میلاد همایونش نوراست از آن — مشرق نور ازل عنصر و جبل گوهر اوست

عجل الله تعالی فرجه کاین شده است — همه از غیبت تابان گهر انور اوست

وا ظاهر نشود جز بظهورش کان شاه — دولت عدل جهاندار و همین مظهر اوست

منحصر نیست روضه خلد است نه حاشا کلا — خلد را کی شرف و منزلت محضر اوست

درگهش ساحت قدس است و گرت هست نظر — نیک بنگر که گلستان قدم منظر اوست

بر در کس ننهم پای ازین پس سینی — هر نیازی که مراهست بخاک در اوست

صاحب العصر اقربان قدوم تو شود
سر آن چرخ که انجم گهر افسر اوست

دل آفاق گرفته است و بجان مطلبند — خاک راه تو که معجون نشاط آور اوست

ذره را دولت پابوس تو گر دست دهد — آفتابیست که سپهر منزل و خاور اوست

گر شدم مدعی چاکری حضرت تو — شاهد بنده خدا باشد و پیغمبر اوست

چاکر حضرت تو باز نماند ز سپهر — عرصه مهر تو تا هست پناه ور اوست

لیک چون درهٔ حرمان بود این آب حیات — منقلب گشته بضد اخگر تن آذر اوست

الامان از ستم دهر و سیه کاری وی — که جهاد سپر دانا شکر اهتر اوست

قصه کوتاه بامید تو دل خوش دارد — هر که دل دارد و سودای خوشی در سر اوست

از عصیر عنبی مست نگردد هرگز | آنکه صهبای تمنای تو در ساغر اوست
راه کویت بغرور غی زکرم ننماید | قاید لطف خدا ونداگر رهبر اوست
زورق مقصد او نیک بساحل آید | پنجهٔ قدرت و تمکین تو چون لنگر اوست
این مباهات بس او را که چو دیوان پردا خت | مدح خدام تو بیت الغزل دفتر اوست
یک نظر خواهد از آن ناحیهٔ ور فرمائی | بخت سرکش پس از آن بندهٔ فرمانبر اوست
بی سخن گردد در ملک معالی سلطان | از غلامان تو خود گر نفری یاور اوست
با ثنای تو دعای تو از و درخور اوست | گرچه هرجا که ثنا هست دعا درخور اوست

باد گلزار محبان تو دایم خرم
در جهان تا سخن از باغ گل و نستر اوست

قصاید تا اینجا بترتیب حضرات چهارده معصوم

صلوات الله علیهم بود و باقی قصاید

بترتیب حروف تهجی است

قصاید بترتیب حروف تهجی

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب سلام الله علیه

بیخبر از خویشتن دارد عشق آن دلبر مرا | لاجرم از خود نه بینی با خبر دیگر مرا

دیدن معشوق عاشق را اگر گاهی ز عشق | میکند دیدار او هر روز عاشقتر مرا

عشق او شد آذر نمرود و من در وی ولی | شد گلستان همچو ابراهیم این آذر مرا

بر سرم حالی نباشد هیچ جز سودای او | تا چه آرد عاقبت سودای او بر سر مرا

عشق گر مسکینی آرد دیگران را ای عجب | ثروت آرد نعمت آرد بیحد و بیمر مرا

دیده را دریا کند غواص آن دریا شود | تا نماید دست و دامن پر در و گوهر مرا

عاشقان را گر نباشد دسترس بر سیم و زر | از سرشک و چهره باشد نقد سیم و زر مرا

با خیال جعد مشکینش که عنبر خاک اوست | گوئیا در جیب باشد بیضه عنبر مرا

با وجود خاک کوی او نمیگیرم بدست | گر بیاری رایگانی نافه اذفر مرا

تا چه کردم در وصال او که اینک هجر او | میدهد چندانکه خواهی زحمت دیگر مرا

گر چو او سرو سهی در خلخ و کشمر بدی | این زمان بودی وطن در خلخ و کشمر مرا

کس ندیدی جز بگرد بام او پرواز من | بود اگر مانند مرغان هیچ بال و پر مرا

ای ملامتگر از این بسیار گفتن سود نیست — برنگردانند ز راه او ملامتگر مرا

همچو آتش بر فروزم از نشاط و خرمی — گر نشاند عشق او بر روی خاکستر مرا

کاشکی دشنامی از آن لب مرا دادی که هست — تلخی دشنام او شیرینی شکر مرا

پیرهن چون گل قبا سازم تن با دست شوق — همچو شاخ گل بیاید گر شبی در بر مرا

در جهان جان نمایم جاودانی زندگی — گر رسد پیمانه ز آن لعل جان پرور مرا

مست او ئیم تا ابد پا بست او ئیم تا ابد — ریخت ساقی از ازل این باده در ساغر مرا

از نکو رویان دیگر او بود افزون بحسن — یا با و مهر و محبت هست افزونتر مرا

همچنان کز عیدها فرخنده تر آید بچشم — عید مولود امیر المؤمنین حیدر مرا

جانشین و ابن عم و داماد خیر المرسلین — آنکه از مهرش چو مه باشد دلی انور مرا

نی غلط گفتم دل من شد چنان از مهر او — کز فروغ آن بستاید مهر در خاور مرا

معنی عشق حقیقی صورت عقل نخست — آنکه او صافش نماید عاجز و مضطر مرا

آنکه گر خود دعوی انی انا اللهی کند — بی تأمل هست این دعوی از و باور مرا

چون کنم از حضرت سنای او کسب فروغ — نیست کاری با سپهر و انجم و اختر مرا

زورق آمال عالم را بساحل میبرم — گر کند بحر نوالش اندر آن لنگر مرا

گفتگو از وی بود یعنی که قطب و محور او ست — گفتگوئی گر بود از قطب و از محور مرا

بهر تشبیب ثنای اوست نی وصف چمن — گر بود گاهی سخن از سرو و سیسنبر مرا

او ز پا افتادگان را دستگیر است و پناه — پشت سلطان خدمت وی قنبرش یاور مرا

در پناه شیر حقم شاه شاهان لاجرم — کمتر از روبه بود در دیده شیر نر مرا

از یهودانم نباشد مطلقا اندیشهٔ — دستگیری چون نماید فاتح خیبر مرا

گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست — کافل و کافی بود گفتار پیغمبر مرا

در دل من می نه بینی غیر جای مهر او — هست اندر سینه گر تاریخ اسکندر مرا

چون نویسم سیره و اخبار وی افسانه ایست — قصهٔ رومیّهٔ کسری و آن قیصر مرا

ای امام اوّل من ای همام ابن همام — ایکه بر سر سایهٔ لطفت بود افسر مرا

از پس یزدان پاک و آخرین پیغمبرش — جز تو نبود در دو عالم سیّد و سرور مرا

بارها بر سر نهادستم غبار درگهت — افسری بهتر از این ننهد فلک بر سر مرا

شاخ مهرت تا بود در سینهٔ من سبز و تر — سرخ تر باشد دو رخ از لالهٔ احمر مرا

شیعه و خاک توام ای پاکتر از روح و عقل — از تو باشد این روان و دانش و پیکر مرا

چونکه در دنیا تو را بودم درین حشر ثقیل — می نخواهم جز تو باشد شافع محشر مرا

لذّت من راحت من کوثر گفتار تست — چون بخواهی و بخوانی بر لب کوثر مرا

خصم مدّاح تو خصم تست گوید نیست هست — هست و باشد نیست بیمی از فلان ابتر مرا

فارغم من کج طبیعت هر چه خواهد گو بخواه | حق نخواهد تو نخواهی عاجز و مضطر مرا
گر بگاه رزم باشد دیگران را درع و خود | بهتر از نام تو نبود جوشن و مغفر مرا
چون تو فرمائی ذکا را الملک بی ننگ و درنگ | شارق و شمس و ذکا باشند فرمانبر مرا
تا که باشد بر بجای مال و جاه و عار ت | اعتبار از مدح تو و ز چامه و دفتر مرا

پیشهٔ من کار من بادا صد و رامر تو
نیز حافظ در نوایب صادر و مصدر مرا

در مدح حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه

زدند امروز چون نوبت سحر را | شنیدم من که میکوبند در را
شتابان رفته کردم باز و دیدم | طلوع و کاشش شمس و قمر را
شروق اختر سیمین سلب را | فروغ کوکب فرخنده فر را
نشسته ماه بر شبدیز و بسته | چو اقبال رهی بار سپفر را
سلح گشته برق خود و جوشن | مکلل ساخته مشک و گهر را
بر آن پشت و میان نازنین نیز | حمایل کرده شمشیر و سپر را
بدوش خویش چون گردان نهاده | تهمتن بچه گرزگاو پیکر را
بدان ماند که سودای سیاحت | بسر افتاده آن شیرین پسر را

همی خواهد که گرد دو دور دنیا | سپارد چون صبا جوی و شمر را
بپیماید بپای عزم و همت | اقالیم زمین را بحر و بر را
نماید سیر قطبین جهان را | محیط و مرکز و زیر و زبر را
برون آید ز خاور همچو خورشید | کند روشن تمام باختر را
تلمسان جستجو دان طنجه مراکش | حدود بربر را آن بوم و بر را
نشاند در کنار نیل ازرق | خجسته سرو نازک کاشغر را
ز مغرب باز آید سوی مشرق | که بنماید بما روز دگر را
کند مصر ملاحت هند و چین را | بخارای کبیر و کاشغر را
غرض مقصود او طوف است گردش | نشستن شوشش را و شوشتر را
برای دیدن اقطار عالم | تحمل میکند رنج و خطر را
چو دولت میرود از دست نادان | که جوید مردم صاحب نظر را
طلبکار است اهل معرفت را | نظر را مال میداند نه زر را
چنین گوید که چون قیمت نباشد | درین بازار کالای هنر را
همان بهتر که بندم رخت و گویم | سقی الله ویل را الّا سقر را
عزیزان را خدا باشد نگهدار | بویژه مشفق نیکو سیر را

فروغی

فروغی قدردان و عاشق من — که فرمان میبرد حکم قدر را
فراق من اگر چه مثل آتش — بسوزد بی تفاوت خشک و تر را
شکیب و حلم بخشد و می کند نیز — عقیق و بهر من خون جگر را
به حرمان بگذراند چند گاهی — پس آنگه منتظر باشد ظفر را
جواب این سخنها چیست یا رب — رگ بیخون چه تابد نیشتر را
من و این مایه طاقت کردگارا — تو میدانی و بس عجز بشر را
چه خواهم کرد بی آن نور دیده — مگر بدرود گویم من بصر را
ولیکن اینچنین کاری مسلّم — پیمبر را بود نه پیله ور را
بغیر از منصرف کردن از این قصد — سمن سیما نگار سیمبر را
علاجی نیست این آشفته دل را — دوائی نیست این شوریده سر را
بلابه گفتم ای شیرین پُر شور — ولی نعمت لب نوشت شکر را
برادر خوانده با نوی ارمن — خلیفه خسروان تاجور را
شقیق ضیمران از زلف پرچین — بنی عم نیشکر خالت مشک تر را
پسر عم را پسر ریحان مادر — شکوفه باغ و بستان پدر را
سفر کردن چنین آسان نباشد — حدیدی جسر تو باید این حجر را

چه نسبت

چه نسبت آسمان و ریسمان را | چه الفت پرنیان را و شرر را
چو ابره باشد از دیبای رومی | پرند از چین بباید آستر را
تو خود میگو که با این چشم بیمار | چگونه میکشی رنج سهر را
چگونه میبری بار تعب را | چگونه میبری کوه و کمر را
گذشته زین همه سر دگر هست | چه میدانی تو سر مستتر را
اگر دانی چه ماه است و چه روز است | چه فیروزی جماد و جانور را
چه عشرتها زمین را و زمان را | چه شادیها هیولی و صور را
چه خرم جذبهٔ کرّوبیان را | چه فرّخ خلسهٔ اهل فکر را
چه عیشی کاملان کاردان را | چه حالی عارفان باخبر را
اگر دانی چه جشنی باشد امروز | مهان و مردمان معتبر را
اگر دانی چه عیدی باشد الیوم | سران و سروران مشتهر را
ز بر رخت سفر بیرون نمائی | شوی حاضر حضر را ما حضر را
ز هر کاری و هر قصدی زنی تن | مطول را هلی و مختصر را
چو من بهر ثنای صاحب الامر | تو هم از جان و دل بندی کمر را
فرج خواهی برای دفع شدت | ولی حق امام منتظر را

سحاب

سحاب عدل برق خرمن ظلم — شهاب ثاقب شیطان شمر را

فرازنده لوای داد و دین را — نشاننده شرار شور و شر را

مروج ملت ختم رسل را — مجدد دولت اثنی عشر را

ثمر بخش گل بستان بخشش — فروزان نار خار بی ثمر را

کمال حال هستی حجة الله — سر و سرور مؤثر را اثر را

جمال حق که نور طلعت او — گل و میوه دهد شاخ و شجر را

کمال الله جمال الله که بودش — بود سمع و بصر هر کور و کر را

خداوندی که از حکمت خدا داد — بدست او عنان نفع و ضرر را

ملاذ حق پرستان کهف امت — شفیع و مقتدا حشر و حشر را

نعم را کان و میزان مواهب — حکم را روح و آرایش عبر را

الا ای ابلهان خوردید و بردید — نفیس حق خیار مختبر را

نمیدانید روزی هست و رازی — دری بیچارگان دربدر را

امامی هست و میآید که گردد — شفا بیمار زار محتضر را

نماید تابش مهر رخ او — ذر و گوهر حجر را و مدر را

کند پامال هر ظلم و ستم را — کند نابود هر عجب و بطر را

چو بخت و نصر ما بیچارگان را   زبونی و فا بخت النصر را

شود تا گلشن امید خرم   ببارانند عطای او مطر را

چو علم و معرفت بیرون نماید   ز هر ساحت اساطیر و سمر را

بود در موکبش عیسی و بندد   بحشمت دست و پا دجال خر را

کسی کز یاری او شد گریزان   بیابد در عدم نعم المفر را

کسی کز وی جدائی کرد و دوری   ببیند در سقر بئس المقر را

از و گیتی شود خلد مخلد   کند آسوده با قر ابقر را

اما ما حجتا نورا منیرا   فروغ و روشنائی ماه و خور را

فروزان نیرا فرخ سپهرا   مدار حق کرورات اکر را

امید ما پناه ما که نقمت   ببغیت میزند گردن ضرر را

حضورت را که دفع تیرگیهاست   خدا روزی کند روشن گهر را

بیائی و بیاسائیم چندی   ببخشائی گناه مغتفر را

در آن عصر و زمان بینیم باری   نوال و نعمت بحد و مر را

ظهورت زود باد از آنکه از لطف   مسلمان مینماید من کفر را

سران را درد سر دلخسته دارد   خدا را چاره این درد سر را

زمین نه آسمانست هم غلام است | تحمل تا کی این بوکت و کمر را

اگر این محنت و ماتم ز ماه است | بفرق او بزن تیغ و تبر را

چو جد خویش بالله ای نبیره | توانی کرد این شق القمر را

همیشه تا که از چتر ملون | خود آرائی بود طاوس نر را

بگلزار سعادت همچو طاوس | محبت تو گشاید بال و پر را

شکسته بال و بی پر باد خصمت
صفا زو دور و همکاسه کدر را

در مدح حضرت حجة الله صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

باغ از دم باد و نم سحاب | پر در ثمین گشت و مشکناب

الحمدلله مزاج دهر | آسوده شد از رنج انقلاب

فرسوده جهان از پس مشیب | آراست بر از خلعت شباب

وآن زاغ که بچیند اندران | میبود همی نوحه گر غراب

از لحن چکاوک بود کنون | پر نغمه منصوری و رباب

وآن سجع کبوتر حی الطلوع | بیرون کند از سر خیال خواب

مرغان بچمن صبح تا پسین | درکار ذهاب اند یا ایاب

دانی که چه فرخنده دولتی است | شادی ایاب از پس ذهاب
از گور زمین نشسته بعد از این | بهرام فلک میبرد حساب
یکچند سکوتی چنان و پس | غوغای چنین آن ذا اعجاب
هر گوشه بود سپاز و صحبتی | بزمی طرب افزا و مستطاب
با سرخوشی و گرمی تمام | بی عربده و مستی شراب
گوئی ز خروشش تندر و باز | از رعد نماید سخن رباب
با چنگ و چغانه طیور جفت | بلبل ز میان فسرد انتخاب
طوطی کند از مبحثی سؤال | قمری دهد از پرسشی جواب
این یک بترانه چو ارغنون | آن یک بترنم به از رباب
بی شایبهٔ سستی و فتور | دمساز و هم آواز شیخ و شاب
گیتی که همه درد و رنج بود | چون شد که چنین کم زد از عذاب
محسن گر افزوده بر کرم | مجرم مگر آسوده از عقاب
زان پس که چمن نیست گشته بود | چون خانهٔ فرزانگان خراب
اینک بصفت تخت نوذر است | فرشش دمن و بستر تراب
باری بکلاه شکوفه بین | گر هیچ ندیدی بتاج زاب

از دورهٔ و ازادهٔ خنبه   بر شاخ شجر گوهر خوشاب

شاهانه ضمیران بوستان   افراشته الماس گون قباب

هم بر که بجای نشان قدس   عمامه بسر بسته از حباب

باران بهاری بردمی گل   باشد چو بوقت سحر گلاب

شرمنده شود غرق خوی ورق   از مکرمت ابر و آفتاب

نه این کرم آفتاب نیست   بذل نعم و بخشش سحاب

باشد همه از صاحب الزمان   احسان و عطا فر و آب و تاب

آن مهدی هادی که حضرتش   ما راست همین مرجع و مآب

آن صحت جسم نزار دین   آن عافیت سنت و کتاب

آن محتشم واهب النعم   آن پادشه مالک الرقاب

آن حجت قائم که من وی   شد مانده تیه احتجاب

در دورهٔ وی جای خویشتن   بخشد بیقین ریب و ارتیاب

بر پشت ستم پیشه زین نهند   روزی که نهد پای در رکاب

بر گردن ظلم است و بس گنه   تیغش چو برون آید از قراب

از دولت عدلش جهانیان   گردند همه شاد و کامیاب

خاک ره او آب کوثر است | زین سان که کند رفع التهاب
تشویش رود گر مثال وی | آید ز پی دفع اضطراب
بی رسم بود خالی از اثر | در غیبت او اسم فتحباب
افسوس از آن راحت حضور | فریاد ازین محنت غیاب
در سایهٔ فرخ لوای اوست | آن را که نصیب است یا نصاب
ای آنکه به پیغمبر گزین | بسته است تو را بند انتساب
بسته است بتو نیز بند ما | بی سلسله بی تسمه بی طناب
با یاد تو ما راست انتعاش | از غیر تو ما راست اجتناب
با خاک در و آب مهر تو | آسوده و فارغ ز خاک و آب
در مذهب و آئین ما که نیست | همسنگ خطا گو هم صواب
بغض تو بود برترین گناه | حب تو بود بهترین ثواب
فرخنده بود کسب معرفت | گر از تو نمایند اکتساب
یعنی یم علم تو عقل را | پر مایهٔ صب باشد و زهاب
ای شاه جدا از در تو چند | بی آب زنم خیمه در سراب
همواره دچار بلا و درد | پیوسته گرفتار پیچ و تاب

تن را الم و وحشت طعان | جان را ستم و دهشت ضراب
گاهی ز فضلان جاهم ملام | وز بی ادبی بدگهر عتاب
با سردی حرمان دل من آبست | بی آتش اگر دیده کس کباب
دردا که نه بینم بجز درنگ | چندانکه کنم آرزو شتاب
لطفی که دعاهای من شود | از دولت مهر تو مستجاب
تا کند شود گرگ شوم را | دندان که بستندی بود چو ناب
یا زهری و دادی که مهلکست | زهر ستم خصم بد لعاب

[illegible]

این جامه ره آورد عید تست
بپذیر و زمن بنده رو متاب

در عید مولود شاهنشاه شهید سعید ناصرالدّین شاه

طیّب الله مضجعه بنظم آورده

جامهٔ عید ببر جام و صراحی در دست | دوش آمد برم آن غارت دل سرخوش و مست
گفتم ای پرده نشین بهر چه همچون نرگس | فاش و بی پرده گرفتی قدح باده بدست
گفت از بهر خدا حجت و عرفان بنگاه | خیز و آماده کن اسباب طرب هر چه که هست

گفتم از

گفتم از توبه من هیچ نمی آری یاد | گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست
عید مولود ملک ناصردین باز نمود | در میخانه که از بیم خردی شحنه ببست
دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت | چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست
گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گرچه | لب پرخندهٔ او رشتهٔ پروین بگسست
از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست | گرچه هر فتنه درین عهد ابد مهد نشست
گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع | شادی عیش و تماشا چو بهم در پیوست
پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب | گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست
عید مولود شهنشاه مبارک باشد | بتو و هر که ثناگستر شاهنشاه است
دولت خسرو منصور بود پاینده | که علم گشته به بذل نعم از روز الست

ای فروغی لقب ای مرد سخندان ادب
کرد این طبع بلند تو بلندان را پست

در وصف پردهٔ نقاشی که شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه انار الله برهانه ساخته بودند گفته

کلک شاه خسروان این پردهٔ رنگین کشید | یا که مانی بهر اثبات نبوت این کشید

مانی و کاری چنین بشنو سخن باور مکن | کلک شاهنشاه ما این پردهٔ رنگین کشید

برخی کلکی که کمتر نقش و کمتر صنعتش | پرده روی کار نقاشان بدوم و چین کشید

قطعهٔ از باغ مینو را مجسم کرد شاه | یا همایون نقشه از ماه فروردین کشید

خواست رنگ کوه و آب سبزه را ظاهر کند | صورتی از خط غلمان خال حورالعین کشید

پردهٔ شاهنشهی را این که با این برگ و ساز | آسمانش را نباید منت پروین کشید

در زمینش هم اگر بینی نکو بینی که شاه | خاک را با آب و تاب لاله و نسرین کشید

سایه و روشن بود نقاش را چون اصل کار | سایه ها را دست شه با چشم روشن بین کشید

آبشاری را که می بینی در اینجا کوثر است | ورنه آبش را چرا خسرو چنین شیرین کشید

نیست جز در مار وطین دلبران ماه روی | آنچه در این صفحه شاهنشه زمار و طین کشید

گوش کن شعر فروغی تا بدانی در چه سال | ناصرالدین شاه این طرح بهشت آیین کشید

در هزار و سیصد و ده خسرو صاحبقران

این همایون پرده را با خامهٔ مشکین کشید

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان

امین السلطان صدر اعظم ضاعف اجلاله

از بحر

از هجر مقدم تو سالی دو شد که چند / همچون ستون نالید از دوری محمد

تا آنکه مقصد او امروز گشت حاصل / شکر خدا که مپسند بوسیدی پای مقصد

ای صاحب معظم روشن ضمیر اقدم / صدر اجل اعظم راد عمید امجد

دور از تو کرسی ملک هر شب بعرش نالید / وآن نالهٔ شبانه هر صبح شد مجدد

در بیست ماه دایم کانون سینه‌ها بود / چون منقل پرآتش چون مجمر موقد

کانون و آذر ما میسوخت هر دو یکسان / در وی گرفته دلها جای بخور یاند

تنها نه ما و یاران خیل امیدواران / در خواست را نهاده بر خاک رهگذر خد

در انتظار تو بود چشم ستاره دهرا / عوا بسان شعری مرزم چنانکه فرقد

زآن پس که دیرگاهی با چهره‌های کاهی / بیچارگان ما را حرمان گذشت از حد

باد مراد آمد ز موج بحر رحمت / ایام جزر بگذشت شد باز نوبت مد

یعنی که دیده‌ها را از مکه چو دید گردون / رقت نمود باری بر دیده‌های ارمد

تأیید آسمانی آورد بار دیگر / مجد و مقام مشین اقبال و جاه و سودد

با حضرت تو آمد شادی به بنگهٔ ما / وآن کلبهٔ محقر شد روضهٔ مورد

اینک سراچهٔ ما از یمن مقدم تو / کاخی بود نو آیین خلدی بود مخلد

این موهبت که دیدیم تأیید آسمان بود / تأیید آسمان بین ای خواجهٔ مؤید

لطف و عطای سرمد ما راست در تو دیدن — ما راست در تو دیدن لطف و ثنای سرمد

از ارجمند ایزدست ارجمند همیشه نامی — تو ارجمند ایزدی باقی تمام ارجمند

صد ارجمند قدرا در زیر سایهٔ تو — دانی رسید بعالی عالی علم کند قد

از سعی و کوشش تو بیش از تصور ما — ملت شود مرفه دولت شود مشید

سرچشمهٔ ابادی بی گفتگو تست — پیوسته و همواره بادا گشاده آن ید

در ساحت ترفع قدرت بود معلی — در دفتر معالی نامت بود مؤبد

فرخ سنین عمرت از فر فری بخش — دو بیست بلکه سیصد افزون بود ز صد

وصاف تو فروغی اوصاف تو نویسد

گاهی در این سفینه گاهی در آن مجلد

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه گفته است

در این محیط اطلس قومی شناورند — کآسوده از سفینه و سکان و لنگرند

دریا دل اند و در دل دریای سرنگون — با جرأت نهنگ چه ماهی شناورند

این ناخدا نخوانده خدا خواه روشنان — کشتی چه میکنند که قومی شناگرند

از قوت بخار نیارند هیچ یاد   وز بادبی نیاز خود آزرم صرصرند

چون کاروان مشرق در راه مغربند   پوینده اند و پیرو امر مقدرند

نادر زنند خیمه بجائی و گر زنند   منزل نکرده عازم اقلیم دیگرند

پنهان شوند گر همه در مرز باختر   پیدا بود که کارگذاران خاورند

چون روز روشن است برید سعادتند   واندر شب سیاه دلیل اند و رهبرند

رعنا بدان نمط که نه محتاج عشوه اند   زیبا بدان صفت که نه در بند زیورند

چشمک زنند و عشق طلب خاصه از حکیم   با شرط هوش و دانش معشوق و دلبرند

همچون درون عارف سالک پس از وصول   بی هیچ غین و غیم منیر و منورند

کمتر کنند دعوی یکتائی و مهی   اما ز هرچه وهم تو گوید فزونترند

بیننده دیدگان جهان جهنده اند   یکروز ناظرند و دیگر روز منظرند

بیضای لامعند ز صفرای فاقعند   زرد و سفید لیک نه سیم اند و نه زرند

نوعی اصیل و با عرض عام نخبه اند   جنسی شریف و با عرض خاص جوهرند

هرچند یک نفس ننشینند همچو ما   کرسی نشین انجمن چرخ اخضرند

پروازشان خوش آید از اوج یا حضیض   این طایران علوی مرغان بی پرند

گفتی زمین برادر مریخ و مشتری است   آری موحدین همه با هم برادرند

واندر سهیل و شعری من نیز گو بیست | اینان بقدر و مرتبه با جان برابرند
وآن فرقدین بین که ز بس وفق و اتفاق | اندر مذاق گردون چون شیر و شکرند
هم در نجوم جوزا گر نیک بنگری | بینی که هر یکی چو روانی مصورند
بگذر ز شکل و صورت و ترکیب ظاهری | خود جانشان یکی است اگرچه دو پیکرند
زینسان که حدس و دانش ایشان همی زند | در عالم معارف قطب‌اند و محورند
اینها ز نقد بینش آن کار دیده‌ها | آنها که همچو چشم جهانند و بر سپرند
دانند و ادعای درایت نمی‌کنند | این سروران که صاحب دیوان و دفترند
آگاه از حکایت دارا و باخبر | از اصل و فرع حشمت و جاه سکندرند
اینان که عسکران سپهرند و از فروغ | گاه شروق و جلوه و جلال معسکرند
آرایش سمار و سپنار معالی‌اند | تا آن جمال را همه مرآت و مظهرند
با آفتاب و ماه رفیق‌اند و همسفر | این گوهران پاک چه فرخنده اخترند
خود هادی‌اند و مهدی ما را چو بنده‌اند | این اختران نغز چه پاکیزه گوهرند
ختم الائمه حجت قائم که عرش و فرش | هر یک چو بنده حضرت او را ثناگرند
در آسمان رفعت و گردون احتشام | خدام او بروشنی مهر انورند
در ملکت بود و مملکت جود هر یکی | مولی الملوک و مالک اورنگ و افسرند

چون میکشند خاک ره او بچشم خویش
بحر فضایل اند و بدل حوض کوثرند

پاکند و برگزیدهٔ آن پاک آستان
یعنی گزیدگان خداوند اکبرند

برخی از آن گروه که با چهره‌های سرخ
اکسیر قلب عالم و کبریت احمرند

درج لآلی اند نه برج دراری اند
قوت روان عالم و یاقوت احمرند

آن روضه گوشه نشینان توشه بخش
از بهر نشر حکمت و رحمت معطرند

ره دور درگهش چو بگردند هیچ دو
روشن دلان دور سپهر مدورند

از غیرتش نفیر برآرند هر نفس
آتش بجان چو برق و خروشان چو تندرند

آیات لطف او چو نه بینند و نشنوند
البته این عوانان هم کور و هم کرند

با یاد حجة ابن حسن شاد و خرم اند
آن مهتران که پیرو دین پیمبرند

اشعار آبدار من از یمن مدح اوست
چون آب زندگانی اگر روح پرورند

سوزنده بهر دشمن و سازنده بهر دوست
یکجا بسان آب و دگر جای آذرند

ای صاحب الزمان که گدایان کوی تو
از دولت تو صاحب سنجار و سنجرند

ای نور چشم حیدر خیبرگشای ما
این عاشقان روی تو عشاق حیدرند

این دوستان زهره جبین امین تو
در سایهٔ عنایت زهرای ازهرند

اصحاب تو صحابهٔ خاص محمدند
با صدق و با سعادت سلمان و بوذرند

خورد و بزرگ راکب و راجل جوان و پیر — تا چاکر تواند امیران کشورند
در زیر رایت تو سوار و پیاده نیز — هر یک بفر و جاه وزیران لشکرند
در موکب عزیز تو خیل مجاهدین — روز مصاف و معرکه هم شیر و هم نرند
در ظل اصطناع تو جن و بشر همه — بی نقد و جنس ثروت و مکنت توانگرند
جمعی در انتظار ظهور تو هیچو من — با گوش باز شام و سحر چشم بر درند
تعجیل کن که سخت ملول اند و خسته اند — بیچارگان شوق و فقیران مضطرند
ای آسمان سریر غلامان خاص تو — در رتبه چون شهنشه عادل مظفرند
شاهی که چاکران درش از عنایتش — در کشور معالی سالار و سرورند
تا عالمان حدیث نمایند از کتاب — تا اهل سیف طالب تیغ مجوهرند
باد اکتاب و تیغ بدست ولی تو — کاین هر دو بهر مرد بکار اند و درخورند
بی تیغ و بی کتاب کسانی که خوشدل اند — از زن کم ار نباشند از مرد کمترند
گر زانکه گفت ناصر خسرو حکیم راد — بالای هفت سقف مقرنس دو گوهرند
گوید بصد خضوع فروغی بدان دو می
در این محیط اطلس قومی شناورند

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان صدر اعظم مد ظله العالی

از بهر تهنیت

از بهر تهنیت من و نوروز و نوبهار	گردیم رو بحضرت صدر بزرگوار
صدر بزرگوار بمن دید و لطف کرد	وافزود قدر بنده ز نوروز و نوبهار
نوروز و نوبهار گل و سبزه آورد	خیری و ارغوان و ریاحین مشکبار
من آورم لطایف ازهار معرفت	انوار شعشعانی و اشعار آبدار
نوروز و نوبهار اگر از شکوفه بست	نقش بساط کسری بر شاخ و شاخسار
طبع رهی بدیع تر از آن نمود رسم	این پردهٔ مرصع و دیبای زرنگار
نوروز و نوبهار گذارد اگر همی	در زیر پا زبرجد و بیجاده در کنار
من از یم معالی و حکمت بفرخی	آرم برون همیشه گهرهای شاهوار
نوروز و نوبهار ز درج عطای غیر	فیروزه گر نثار کند در بنفشه زار
من از سمای خاطر و برج بلند فضل	اختر هماره بر سپه یاران کنم نثار
نوروز و نوبهار اگر رنگ تازه ریخت	از آب و تاب نرگس و سنبل بجویبار
شد روی صفحه نیز ز نیرنگ کلک من	آراسته چو طلعت آن تبتی نگار
نوروز و نوبهار فشاند اگر بدشت	یکچند با زمرد تر نافهٔ تتار
در باغ جان نشاند پیوسته دست من	صد شاخهٔ زمرد و تر نغز و نافه بار
نوروز و نوبهار اگر راغ و بیشه را	خرم کنند و خندان روزی دو و چهار

من بندهٔ تو حشمتی سرمدی دهم | آفاق را بنقل تماثیل پایدار
ازفرّ صدر اعظم و آن مایهٔ مرحمت | نوروز و نوبهارم باشد تیاقدار
نقد جهان کسان را یعنی مرا بس است | مدح و ثنای بدر جهان صدر روزگار
سازم مصنّفات بنام مبارکش | کاری که مملکت را آید نکو بکار
تا قرنها بماند و خوانند سال و ماه | مردان با سعادت و میران کامکار
از آسمان نویسم و از مهر و ماه او | از امّهات و آبا از دوده و تبار
از بحر و بر جبال و تلال و بلند و پست | از بیش و کم جواهر و اعراض پود و تار
با لطف عقل و جلوهٔ هوش و صفای روح | با پاکی فرشته و آمیغ افتخار
زان پس در آن دفاتر و در آن مجلّدات | اسناد نیکنامی و اوراق اعتبار
مطرح کنم مکارم اخلاق خواجه را | با آنهمه محامد و اوصاف بیشمار
وانکارها که دانشش اگر رای آن کند | ناچار و ناگزیر در افتد با فکار
وز جمله یک حدیث سرایم که گوش هوش | آویزه زان نماید و آذین و گوشوار
گویم در آن زمانه که یوسف همی درید | چنگال قهر گرگ غلای ستم شعار
در مصر ما ز صدر اجلّ خواجهٔ عزیز | آفاق شد سحاب کرم ابر غلّه بار
هر جا گرسنه از کرم میر گشت سیر | غمخوار از عنایت وی گشت شادخوار

تیاقدار
بتقدیم یا استحفاظ است
تقریباً مثل بیادل امروز
۱۲

تنگی نمود

تنگی نمود جای فراخی دو باره باز ‌‌‌ سلطان عیش بر اثر طیش داد بار

از گندم و برنج و دگرگونه خوردنی ‌‌‌ در هر محل و هر جا خروار بود و بار

خوف بلا و جوشش غلا رفت یا نشست ‌‌‌ از هر دیار و مرز نه تنها از این دیار

ای صدر کاردان فلک قدر محتشم ‌‌‌ ای ملجاء صغار و سر افرازی کبار

کاری که آن بهست تو باشد شود درست ‌‌‌ هر چند صعب باشد و تن کاه و جان شکار

با همت بلند نمائی اگر تو عزم ‌‌‌ گوئی سخن زرین و کنی قصه از یسار

بهتر ز شعب بوان گردد کویر خشک ‌‌‌ چون غوطه دمشق شود لوت شوره زار

زرین ستام توسن گردون خرام تو ‌‌‌ روزی که چون سپهر معلی کند مدار

گردد هبوط دشمن و گردد صعود دوست ‌‌‌ از آن مدار فسیح هر لحظه آشکار

دریا دلی و گوهر پاک تو را خرد ‌‌‌ هیچ ار کند مقایسه با لؤلؤ و بحار

داند توئی مسمی و آن نیست غیر اسم ‌‌‌ هست از پرند تار و زنیم است نیز تار

صدر از شعر شیخم تضمین طرفه ایست ‌‌‌ در ختم این چکامه که نقدی است بی عیار

من در وفا و عهد چنان کند نیستم ‌‌‌ کز دامن تو دست بدارم بذو الفقار

نوروز و نوبهار بود تا ز اعتدال ‌‌‌ با طبع خاص و عام و بد و نیک سازگار

هرگز مباد از سر ما سایه تو کم ‌‌‌ هر روز باد روز تو نوروز و نوبهار

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه طیب الله تربته گفته

بازوی شهریار ز نیروی کردگار — فرخنده قدرتی بجهان کرد آشکار

شاهانه با پلنگ قوی پنجه رزم کرد — جانها فدای نیروی بازوی شهریار

بی چشم و رو پلنگی مستی معربدی — چون روزگار چیره و چون چرخ کج مدار

پیچنده سیل سختی همسنگ اهرمن — یا گرد باد تندی با قوت بخار

غرنده و جهنده بد پستو ر رعد و برق — سوزنده تر ز شعله و سرکش تر از شرار

پیل دمان و شیر اجم را ز سطوتش — روئی نه جز زبونی و رائی نه جز فرار

در خویش دید و کرد گمان کاو بود دلیر — آری دلیر بود و دلیرانه کرد کار

رزم شه پلنگ شکر را هوی نمود — یارب چرا بکار چنین گشت خواستار

چون لطف و رحمت است شعار ملک نخواست — اول زدن بجز من بی نور شعله نار

او خیرگی نمود و از آن زشت خیرگی — آشفته گشت عاقبت آن طبع بردبار

مسکین پلنگ وحشی نادان و بی خبر — از قدر شاه و قدرت سلطان کامکار

بازی نمود با سر عمر خویشتن — یعنی قدم نهاد بمیدان کارزار

ناچار روبرو شد و آماده نبرد — آن کارسپار کشور با خصم نابکار

با دیو شد دوچار خدیو فرشته خو — گردد فرشته هیچ اگر دیو را دچار

تابان

تابان فروغ ودی شهنشاه دادگر | سوزان شرار خصم پلنگ ستم شعار

شه حمله کرد بروی چون تهمتن زابلی | او حمله کرد بر شه اسفندیار وار

از یکطرف گرازان رایات خسروی | از یکجهت نمایان آیات اقتدار

ناگاه تیره دودی چون آسمان کبود | گشت آشکار و یکسره شد کار گیرودار

از پنجهٔ امیر خدیوان شیرگیر | شد سرخ روی امیر پلنگان کوهسار

الماس شهریار چو او را بسر زند | آویزه کرد بر تن یاقوت آبدار

بر جلد خویش بهر مباهات زد رقم | از خون خود که شاه جهانم راشکار

آری هر آنکه کشته به تیر ملک شود | بر زندگان رواست نماید گر افتخار

تیری که شه ز شست مبارک رها کند | باشد بهر تن الحق چون روح سازگار

باری پلنگ رفت واز او در جهان نماند | جز شعرهای دلکش این بنده یادگار

مداح شه ادیب کنون بهر نار شست

از سیم و زر گذشته کند جان و سر نثار

در مدح حضرت صاحب العصر والزمان عجل الله تعالی فرجه گفته

دست تو رسد گر بدامن یار | از هر چه بجز او دست بردار

ماری است شکنجی چو این پیچی | گر دست زنی زن بدامن یار

تا از سر تو دست بر ندارد   مردی کن و زن پشت پا با غیار

اغیار چه باشد بیار بپیوند   با سوسن و گل تن زن از خس و خار

اغیار خسانند و ناکسانند   داغ دل و درد سر ایشان سروار

در خدمت اغیار نیکت خیزی   وز یار گریزی تفو بر این کار

با یار جهنم خوش است و خرم   اغیار نماید بهشت را غار

اغیار تر از خود ندیده ام من   ای خود چه ظلومی و شوم و غدار

ای خود چکنم با تو چون بر آیم   بگذار بمیرم بیا و بگذار

در مصر وفا من عزیز بودم   ای خود تو نمودی مرا چنین خوار

ای خود چه بلائی که از تو دارم   همواره دل و دیده خون و خونبار

صد بحر خزر از تو در سرم موج   صد کوه احد از تو بر دلم بار

در صحبت تو زندگی حرام است   ای مایهٔ حرمان چند انگهدار

اهلاً لک ای بیخودی و سهلاً   باز آکه بجانم تو را خریدار

باز آکه مرا سوخت خود ز اندوه   باز آکه مرا کشت خود ز آزار

این خود که برنجم از و حجاب است   بیخودیم از خود ملول و بیزار

ای بیخودی ای مطلع سعادت   ای طلع ارادت طلوع انوار

ای فاتح

ای فاتح و مفتاح حصن دولت　　　اسپهبد دشمن‌کشان جبار

ای زنده‌کن مردگان هجران　　　ای راهبر طالبان دیدار

از همت تو جان رسید بجانان　　　همت کن و حق رسان بحقدار

ای آفت خود ای سلامت من　　　ای دشمن وهم و عدوی پندار

ای بیخودی ای ابتدای هستی　　　ای سازش نور از تو سوزش نار

با هستیم ار آشنا نمائی　　　بودت بود از نیستی بزنهار

ای هستی ناب ای فروغ خود تاب　　　ای تاب تو آب بهشت و انهار

ای جمله تو هستی و دگران نیست　　　یاران همه گلغنچه و تو گلزار

تو هستی و من هست حاشش لله　　　تو گلشکر و من علیل گلخوار

ای وصل تو اصلی که فرع آن نیز　　　بر هر دو جهان مالک است و مختار

هجران تو دردی که با طبیبان　　　ناخوش نتواند نمود اظهار

دور از تو برنجم بحق یاری　　　افسرده و دل مرده خواب و بیدار

چون بار سفر بست در رفت خود تو　　　باز آی بیاری و پرده بردار

ای قائد شهری و رهبر هور　　　ای آینه دور چرخ دوار

دانی که بدوران هجر هر شب　　　با دور سپهرم بود سر و کار

گلغنچه
یعنی غلغلیج است
که خنده می‌آورد
١٢

تا رامم

بار امروز از غزل سخن پیرایم — باشد که شوند مردمی مدد کار

گویم که سهیلم مگر کند سهل — این مشکل و این مهمات دشوار

عشقم چو فنون زندگان ثابت — اشکم چو شتابندگان سیار

زانها همه بیحاصلی است حاصل — گر دادرسی هست هست دادار

ای اوج سپهرت حضیض درگاه — و اجرام فروزان مقیم دربار

ای آنکه ز سرسبزی تو دارد — هر سال گل و لاله سرخ رخسار

ای طلعت زیبا ز خلعت تو — آشفتگی هر کلاه و دستار

ای چشم سیه از تو آب خورده — دور از رخ خوب تو گشته بیمار

ای زلف پریشان ز نکهت تو — پهلو زده بر طیبات عطار

ای روشنی روز و حشمت شب — ای جان و توان شموس و اقمار

یک روز بمن ببین که تیره روزم — روزم ز فراق است چون شب تار

دانی چه بمن میکند جدائی — کاری که کند تیر دی بگلزار

من در کنف صاحب الزمانم — ای مونس جانم مرا میازار

من مادح مولای خافقینم — سلطان سلاطین نیک کردار

من چاکر پا لار نشانتینم — خاقان خواقین راست گفتار

گردون جلالت سمار رفعت مستودع آیات و کنز اسرار

قطب فلک دانش و درایت مقیاس هدایت غیاث احرار

معیار سماحت عیار جودت میزان عنایت ملاذ ابرار

ختم الشفعا خاتم الائمه مشک ختن حق ختام اخیار

والا نسبش را ستوده نسبت با بطن بتول است و صلب کرار

عالی نسبش نیز از معالی تاج سر شاهان چو در شهوار

آباد باد و مالکان املاک آرام از و ساکنان اقطار

در کرسی جاهش که عرشش علم است بینی همه از عدل و داد آثار

مستور از و العیاذ بالله لکن کرمش پرده پوشش و ستار

او مظهر جامع بود از آن است چون حضرت بیچون و چند غفار

غفاری و ستاریش مسلم اما نه برای لئام اشرار

سابق کرم و رحمتش مقدم لکن نه برای خان خونخوار

جمع آمده در گوهرش خصوصاً هر چند بود خاص آل اطهار

چون خود همه چشم است چرخ هشتم از روی بصیرت نگاه تذکار

هم سروریش را نموده اذعان هم بندگیش را نموده اقرار

اکسیر بود مهر او که کافیست | یک خردل آن از برای خروار
گردد بصفا چون طلای بیغش | یک قطره کنی طرح گر بقنطار
فرخنده زمانی که صیت عدلش | پرنور نماید بلاد و امصار
کرده در انصاف باز و بسته | دست ستم ظالمان جبار
منصور همه مؤمنان مخلص | مقهور همه مشرکین کفار
ای حضرت اعلای صاحب الامر | ای سید امجد سری سالار
ای حجت غالب معین اعوان | ای مهدی هادی نصیر انصار
ای غایب حاضر که غیبت تو | فرسوده تن غائبین و حضار
ای عنصر تو تار و پود عالم | از بود تو پود وجود را تار
قائم بتو هستی خدا پرستی | چونانکه باشجار رسته اثمار
گر تیره دلی معتقد نباشد | اثمار بتو قائل اند و اشجار
ای شخص تو در سطح آفرینش | در نطع زمان در خلال ادوار
جان عظمت در جهان عزت | نور برکت در عیون اعصار
در کف کفیل تو رایت حق | چون احمد وحید بقدر و مقدار
مستقن شود از تو اصول و ارکان | روشن شود از تو قلوب و ابصار

دربان رواقت امیر آفاق | درگاه وثاقت مطاف زوار

عید تو مبارک بدوستانت | ویژه بجهان پستوده اطوار

سادات سمواتی معظم | اعقاب تو اخلاف نیک هنجار

این جشن تو پاینده باد و دایر | پاینده بود تا جهان و جاندار

در مدح تو گر خامه گوهر آرد | باشد بحقیقت خجل سپیه کار

دور از تو شها جان بلب رسید | گنگ است فروغی و حرف بسیار

تا خنده نماید دهان بستان | چون گریه کند چشم ابر آزار

هر کس که محب تو از بشاشت | در خنده بود دمبدم چو ازهار

وانکس که عدوت بود زاندوه | گرید بهمه حال روز و شب زار

تعجیل کن ای والی ولایت

آشفته و بی صاحب است بازار

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان صدر اعظم مد ظله العالی

نوروز و صدر اعظم و عید خجسته فر | خوب اند هر سه صدر اجل زان دو خوبتر

نوروز و عید گرچه سعید و مبارک است | اما نه همچو خواجه راد خجسته فر

سالی سه عید در رمضان بود لاجرم | زنگ نشاط پیر و جوان هر دو بود گر

اینک صماخ چرخ برین را همی درد | هرای جشن و هلهلهٔ شادی حشر

یعنی گذشته روزه و مردم برون ز خویش | بی دلخوری نه زحمت افطار نه سحر

غیبت ز روزه می‌نمایم که روزه را | بار بهر و ان راه وصال است همسفر

البته روزه تزکیهٔ نفس آدمی است | خوی فرشته گیرد و از آن دیو بدگهر

البته جوع قوت روان بخش اولیاست | جان کرام عاشق این قوت بی ضرر

البته ترک لذت و شهوت سعادتی است | شایان آنکه کارشناس است و باربر

البته خواب و خور همه آلایش است و عیب | بخواب و خور بزم معالی کند گذر

اما چو روز عید رسد خاصه در بهار | حکمت حکایتی است نه دلکش نه معتبر

فصلی چنین خوش است جوانی و عاشقی | رندی و خانه سوزی و مستی و شور و شر

فصلی چنین که ماشطهٔ کائنات نامیه | سازد برودی ربیع و دمن گونه‌گون صور

فصلی چنین که دولت جان پرور ربیع | رایت زند بخاور و اختر بباختر

از نغمهٔ عنادل و از نعرهٔ غزال | غوغاست زیر و دامنهٔ راغ تا زبر

هر گه نسیم غالیه بو سر کند بلند | افتد بسجده در قدش نجم با شجر

چون دست خواجه ابر گهر ریز روز و شب | ریزد بدون منت و ضنّت همی دُرر

وآن شاخ بید مشک چو نو خاسته بتی | کاندر میان نافه نشسته است تا کمر

از سنبل

از سنبل و بنفشه همه طرف جویبار   ماند چنانکه هست بباز ار مشک تر

در مرغزار و هامون تشریف عید را   گسترده اند فرش ز دیبای شوشتر

با سبزهٔ بهار و فروغ شکوفه باغ   دارد جمال و جلوهٔ طاوس مست نر

زینه ز خُلق خواجه و آن خوی چون بهشت   باغ و بهار قصه سرایند سربسر

فرزانه صدر اعظم نیکو نهاد و راد   دارا و با کرامت دانا و نامور

نقد کمال مایهٔ احسان عیار جُود   بود اصیل اصل و دها فضل مشتهر

والا طراز مسند و عالی مقام جاه   با برترین مفاخر و با بهترین سیر

روز سخا ز حاتم طائی برد گرو   گاه علا ز گنبد گردون کند گذر

یک مرزراز مانده اش فیض مستدام   یک قوم را ز راتبه اش زاد مستمر

علام و با درایت کشاف و کاردان   منع ستم روان و تن داده و دادگر

پشت و پناه گلهٔ میشان بیگناه   گرز گران کلهٔ گرگان خیره سر

صدر اسپتاره قدر از شوق مدح تو   کلک رهی گرفته چو مرغان باغ پر

همچون هزار دستان صد طرفه داستان   خواند همه لطیف و دل فهم و زد باثر

نشر مناقب تو پسندیده حرفه است   ویژه ز فاضلان سخندان باخبر

تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا   تو صاحب مواهب و من مصدر فکر

تو صاحب سخائی و من ثاقب سخن / خاموش پس چه مانم و بیکار چون حجر

من رازی از تو گویم و بر آفتاب اگر / تازی سپر نماید در سایهٔ قمر

لیکن برای جایزهٔ مدح تو کی کنم / من باقرم نه باقسل و در آمل بقر

کیهان خدای را نپرستم اگر تورا / خواهم برای سیم و زر و حشمت و خطر

من خود بشخصه سیم و زرم از نوال تو / نه بندهٔ گدا رونی بند سیم و زر

سیم و زر است قسمت یاران آشخور / بر دو زن لاشخور متمتع ز خواب و خور

قوت من است معرفت حی لایموت / سیر از پیاز و از سر شب تا سحر سهر

من شاخ میوه دار ثمربخش کشورم / نه باد با سماجت و نه بید بی ثمر

روزی که بنوسد اگر دست من درست / فرمان دهم بخامه که ارزان کند گهر

حکمت مرا بخواند و نازد بمن کلام / جویا ز من معالی و گویا بمن هنر

آمیغ روشنی پسر علم من لدن / دوشیزگان فلسفه را مهربان پدر

واین جمله شکر نعمت منان منعم است / ورنه سپه حماسه مرا نیست مختصر

خواهم ترا برای ضعیفان این دیار / گولان و خستگان پریشان دربدر

خواهم تورا که ملک بتسدید رای تو / گیرد دوباره جان و نماید بلند سر

ورنه مرا دو لقمه کم و بیش میرسد / از خوان رزق و کیل قضا کاسهٔ قدر

نه اشتهای خوردن و نه میل مال و جاه | یعنی بجایگاه دگر باشدم نظر
صدرا بزرگوارا امروز روز تست | وز من جسارت است ازین گفته درگذر
فرخ ضمیر روشن تو در کنار تو | قندیل علم و قاید راه است و راهبر
تا بوستان بفصل بهار از قدوم گل | چون آسمان ز انجم تابان بود بسحر
تا بد همیشه روی تو در صدر احتشام | مانند روشنان فلک با فروغ و فر
تو نوبهار دولت و نوروز رفعتی | ای اختیار امت و مختار مختبر
همواره شاد و خرم و سرسبز و سرخ روی | باشی بکام ما و برغم حسود خر
حکم تو در محاکم کشور مدار امر | گردن کشان بامر مطاع تو مؤتمر
مداح حضرت تو فروغی بجای شعر | بر روی صفحه درج دُرر ریزد و غرر
اشعار آبدار ثنای تو را زند | بر جان بدسگال تو چون نشتر و شرر

استاد رودکی و سخندان گنجه
گویا نگفته‌اند ازین گفته خوبتر

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه
طیب الله مضجعه گوید

پلنگ

پلنگ نوزدهم شیر با کمال غرور — قدم نهاد به میدان خسرو منصور

پلنگ هیجدهم را دو روز پیش ندید — که بود صد ره ازو بیشتر بخود مغرور

پلنگ نوزدهم شیر اندران میدان — که سنگ خاره شود خاک زیر سم ستور

نمود ناله پس از غرشی چو غرش رعد — باحتیاط نمود از پل حیات عبور

پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم — خبر نداشت که بیحاصل است خرمن زور

پلنگ نوزدهم از پلنگ هیجدهم — هزار بار فزونتر جسور بود و غیور

ملک چگویم سبحان واحد القهار — بقهر خویش نمود آن غیور را مقهور

پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم کش — چه جابری که نشد پیش عدل شه مجبور

خوش آن قصیده که اندر پلنگ گفتم من — کنم چو نظم برم آب لؤلؤ منثور

ز شست شاه ز اشعار من پلنگان را — وظیفه ایست که در جمعها شود منظور

تو ای پلنگ بخون غوطه ور ز ناوک شاه — چو سرخ روی شدی باش تا ابد مسرور

برای آنکه بخوانند از تو سیزده سطر — در آنکتاب که تاریخها بود مسطور

بنوش باده فیروزی که شد شکار ملک

پلنگ نوزدهم شیر با کمال غرور

در مدح مرحوم شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد

السلطنه وزیر علوم طاب ثراه گوید

خوش است بادهٔ رنگین از آنکه باد بهار　　چو زلف یار بود مشکبوی و عنبربار

برنگ اطلس رومی بود عصابهٔ گل　　ببوی نافهٔ چینی وزد نسیم بهار

گرفته باغ ز اردی بهشت فر بهشت　　درو پدید هزاران صحیفه نقش و نگار

تلال جمله مصور چنانکه انکلیون　　طیور جمله نواخوان چنانکه موسیقار

ز لاله کوه نماید چو تختی از شنگرف　　ز سبزه دشت نماید چو کانی از زنگار

فزوده زینت گیتی فروغ لالهٔ تر　　گرفته ساحت هامون شمیم مشک تتار

سمن ز شاخ سمن صبحدم چنان تابد　　که عقد گوهر رخشان ز گوش و گردن یار

کجاست آنکه همی بست غنچهٔ گل سرخ　　چو نوعروس پس آزرم پرده بر رخسار

چه شد کنون که بهر کوی و رهگذر دایم　　چو شاهدان بنماید بعاشقان دیدار

شگفت نیست درختان اگر سماع کنند　　ز استماع نشید تذرو و صوت هزار

نشاط جوی که جوها در روضه‌ها شده اند　　همه نمونهٔ جنات تحتها الانهار

سرود مرغ مغنی شنو که آن صدره　　به از ترنم مطرب به از ترانهٔ تار

سخن درست نباشد کنون ز بحث فروع　　که به ز ضرب اصول است لحن صلصل و سار

دو سال رفت که گیتی ندید گریهٔ ابر　　چنانکه خندهٔ گل نیز می نبود بکار

هزار شکر که امسال روزگار آسود | ز رنج آفت پیرار و درد محنت پار

بدستیاری رعد و بتازیانهٔ ابر | بریخت از صدف ابر لؤلؤ شهوار

جهان گرفت ز فیض نزول رحمت حق | جمال طلعت کشمیر و رونق فرخار

ز آب گشت پدیدار ای عجب آتش | ز این عجب نبود از مهیمن دادار

چهار شعله بگلشن کنون بود روشن | وزین قرار معین شود شمار چهار

شرار شعلهٔ نمرود و نور آتش طور | فروغ آذر برزین و اشتعال بهار

نوبهار اسم آتشکده بوده است در بلخ و بهار اشاره بدان باشد

گمر بلاله و سوری و ارغوان و شقیق | مگر که بر تو زند راست صدق این گفتار

درین زمان فرح بخش از زبان خرد | مرا بدیع سؤالی است یا اولی الابصار

چه رو نمود که نوگشت این جهان کهن | شباب و خرمی تازه یافت دیگربار

چه شد که گشت چنین بارور ز باد درخت | که گفت تا که زند ابر خیمه در گلزار

زمین زین که شد رشک روضهٔ خلخ | صبا بامر که شد شرم طبلهٔ عطار

که بست منطقهٔ برگ بر نطاق شجر | که کرد مجمرهٔ لاله پر ز عود قمار

چه پیش ازین ز جهان کم شد و کنون افزود | پدید گشت چه از نیمه دی کبار و صغار

توان آنکه نه هست و نیست آن بایست | سبب چه بود و سبب که چون برآمد کار

همه مشیت پروردگار دانم و بس | ز هر چه بود و شد و بعد ازین شود ناچار

علی الدوام عنایات او بیاد آرم — وز آن چنانکه توانم شوم سپاس گذار

ز کار بار همه ار ساعتی بیندیشم — کشم صفیر که سبحان واحد القهار

جز این دو هیچ نگویم سخن و گر گویم — بود نیایش شهزادهٔ فلک مقدار

امیر جمله ملک زادگان وزیر علوم — که هست حضرت را دشمن خدایگان کبار

قیاس اسم بزرگش بکبیر تا دانی — که نیست غیر مسمای سروری و فخار

سپهر مجد و معالی جهان فضل و هنر — عیار جاه و بزرگی نهاد حلم و وقار

حصار دولت او آسمان بار رفعت — ضمیر روشن او آفتاب پر انوار

نگاه کشف حقایق چو لجهٔ مواج — بروز نشر معارف چو قلزم زخار

بعهد وانی از جمع بحر دان ممتاز — بفکر صائب از خیل سروران مختار

بنفس پاک و بطبع سلیم و عقل بزرگ — بود خلاصهٔ ادوار و نخبهٔ اقطار

بدان یگانه که او را بری دوگانه فرض — چنین یگانه نیاید مگر پس از اعصار

هم از فواضل او شیخ و شاب مستغنی — هم از فضایل او خاص و عام برخوردار

کسی که هست سراپا کمال و دانش و دید — بفضل او شود از پای تا بسر اقرار

وگر درست در آن صدر منشرح بیند — کند یقین که هم این است مخزن الاسرار

کسان که ناقد هر نقد و قلبشان بینیم — بحضرتش همه آرند نقد استظهار

شاهزاده علیقلی میرزا را تخلص فخری بوده ۱۲

ولش

دلش گشاده تر از جبههٔ مبارک اوست — چنانکه پایهٔ علمش فزون تر از اقدام

کجا مجال مدا اوصاف او شماره کنم — چو می نیاید در حیطهٔ حساب و شمار

اگر شوی تو بیابان نورد و گیتی گرد — بگام هوشش بسیاری هزار شهر و دیار

بهیچ مرز نیابی چو او درست منش — بهیچ شهر نه بینی چو او تمام عیار

ز صد هزار نکوئی که در سجیت اوست — برای خصم نباشد مجال های انکار

بزرگوارا من بنده مشتهر بادیب — که پیش از نیم می بود نظم شعر شعار

کنون ز نظم نیارم بهیچ رو دم زد — اگرچه بود توانم بزرگ در اشعار

معین است که ایران زمین نخواهد نظم — اگرچه باشد نظم قصیده یا گفتار

گذشت آنکه سخن بود نوعی از گوهر — کنون ز هزل لکی قصهٔ بیاد بیار

ولیک شخص تو چون اهل فضل معرفت است — بود که نزد تو نبود چنین عزیزی خوار

بسا لیان ز تو بشنوده ام محامد نیک — از آن ثنای تو بنموده ام بدین هنجار

وگرنه بنده کجا و حدیث شعر و غزل — که زان بفخر نزیم در زمانه یا با عار

طریق من چه بود چاکری اهل طریق — همه سیاحت بلدان و دیدن امصار

بفقر شاد و ز دیدار این و آن آزاد — ببسته دو کتف حرص و آز را هستوار

غرض ثنای ترا چون کران و پایان نیست — کنم شریطهٔ این چامه باد ثنای ترا

همیشه تا که بیاید بهار از پس وی　　وز آن شکفته شود باغ و راغ را از نما

تو چون بهار بمانی بسالیان خرم

ز حضرت تو جهان را فروغ و فر و نما

در عید مولود حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله گوید

عید مولود سید اکبر　　خواجه کاینات پیغمبر

بهمه دوستان مبارک باد　　بمن و تو بکهتر و مهتر

از شرف باشد این همایون عید　　چشم اعیاد و جای او بر سر

جشن اسلام و شادی ایمان　　شود و رهرو سعادت رهبر

روح اوقات و راحت ایام　　بخت و اقبال صادر و مصدر

ثمر روزها بود آن روز　　که درخت امید داده ثمر

بهترین ساعت است آن ساعت　　که نهال کمال آرد بر

پس درین ساعت و درین روز است　　عید ما سور ما سپر و ر ظفر

بوجودی که جود او باشد　　شامل حال انجم و اختر

بسپهر برین که از قدرت　　چرخ افلاک را کند چنبر

بسمائی که زیر پایهٔ او　　مینماید طلوع شمس و قمر

بسحابی که دست رحمت او — باعطا میرسد بخشکی و بتر

بفروزنده مرکزی که بود — عالم عقل و علم را محور

بمحیطی که موج دانش او — کشتی حلم را بود لنگر

بفرسپتاده که در لاهوت — رفرف او دهد برفعت پر

بگزین فارسی که با جبروت — زین نهد بر براق فضل و هنر

بجلیلی که بخشد از سر مهر — ملکوت جلال را افسر

بجهان داوری که منشورش — زیر ناسوت را نموده زبر

بمحمد باحمد مختار — بشفیع مشفع محشر

خاتم انبیا رسول خدا — مصطفی رهنمای جن و بشر

صاحب دین سمحهٔ سهله — آمر قادر قضا و قدر

حکمت او برون ز کم و کیف — نعمت او فزون ز حد و مر

آنکه پیشی گرفت و بیشی یافت — چونکه با جبرئیل کرد سفر

آنکه فتح رخ حقیقت را — جای آئینه است یا مظهر

از نوالش بود حیات جهان — از معانی بود روان صور

زیر پایش بلند و محکم شد — سر سودان بن بنی الاصفر

زآن یم لطف ز ذوق ایمان | هست ایمن ز تند باد خطر
زآن دم پاک بیضهٔ اسلام | جانفزاتر ز بیضهٔ عنبر
ای سر انبیا رسول مجید | بهمه مرسلین مه و سرور
ای بهمه تو بو العلا اعلی | وی ز کین تو بو الحکم ابتر
آفتابی و یار تست ضیا | هور را روشنی بود در خور
دین تو قدر ما بلند نمود | لاجرم مشکناب گشت جگر
تربیت سنت تو باشد و بس | وز تو این جنبش جنون و فکر
بارور از تو گشته نخل خیال | شده زآن زرو مرا بلند نظر
شکر باری خدای را که گرفت | دلق مسکین ز نیرو تو زیور
همه از تست ای مربی کل | قمر و ظل او سنا و سپهر
عاشق از روی تو ذکاء الملک | بندهٔ صادق ثنا گستر
بهر نعت تو و ستایش آل | از پس حمد حضرت داور
آرد از بحر طبع لؤلؤ خیز | دری و قیمتی دُر و گوهر
وز گلستان خاطر خرم | لاله و ضیمران و سیسنبر
باز اعلا و قدس علیین | حور و غلمان و جنت و کوثر

همه گویند و کس نخواهد گفت   اینچنین شعرهای تازه و تر

سهل و آسان بسان آب روان

نه زعود و شباب مشکل تر

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه گوید

دیده چون بازگشت و دل بیدار   متمتع شوی ز دیدن یار

چه تمتع بری ز طلعت او   نیست چون دیده باز و دل بیدار

دل بکار است و بعد از آن دیده   بیدل و دیده بنال و بزار

دل بدست آر و دیده تا گردی   خرم از وصل یار و دولتیار

با دل و دیده مرد رهرو را   سینه باشد مشارق الانوار

بیدل و دیده از کجا داند   کاین گل و لاله است و آن خس و خار

بیدل و دیده زندگانی تو   هست چون زندگانی دیوار

بیدل و دیده هیچو من باشد   زار از ماجرای هجر و نزار

خسته صد سنان ز رستم کش   صد چه باشد که صد هزار هزار

وای و صد وای بر من مهجور   آه و صد آه از غم بسیار

چکنم با که درد دل گویم   مرده ام مانده دل شکسته فکار

قبر بهتر مرا که غیبت دوست | مرگ خوشتر مرا که دوری یار
سر من خاک پای او گرچه | نکند نازنین بخاک گذار
کاروان بلا ز کشور وی | پنج پنج آید و چهار چهار
با کمان ابروی در افکندم | که پلنگ افکن است و شیر شکار
پا برهنه پیاده من در راه | او دو اسپه نه چار اسپه سوار
از پس رنگهای تازه مرا | بخزانی چنین نموده دو چار
نازنینی که از جمال جمیل | میبرد جلوه و صفای بهار
حسنش از ناز و عشوه مستغنی | همچنین از نیاز عاشق زار
گر پریشان بود سخن این بحث | وارد آید بطره دلدار
برخی آنکه چشم بیمارش | کرده از عافیت مرا بیزار
برخی او اگرچه حکمت او | کرده این تن درست را بیمار
بکند هرچه میکند که ازو | نیست آزار گر کند آزار
منت نار و نور او دارم | گرچه میسوزدم بنور و بنار
آفتاب است و گر بتابد روی | میکند روز روشنم شب تار
صبر از وای عجب چگونه کنم | من و اینکار حسبذا انکار

گر ثواب است ترک او گفتن — توبه از این ثواب و استغفار

گر گناه است باید او بردن — من چه تنگست گناه و بردن بار

هست چون او بهشتم است عذاب — نیست چون او جهنم است دیار

دور از او دار او چنان باشد — که مرا میسرنشد زنده بدار

آنچه از درد عشق او گفتم — نیست بالله عشری از اعشار

مردم از غصه ندیدن او — مردنی چون فراق او دشوار

من عبث اینچنین شکسته نیم — کوه را غصه میکند هموار

بود آیا که از عرارت دل — بازبین توجه احرار

بگذرد این کشاکش زحمت — صلح آید بسر رسد پیکار

از پس این تموز پر سوز — باز آرد درخت بختم بار

نامرادی اگر نبندد رخت — ندهد گر مراد من ناچار

دامن صاحب الزمان گیرم — حجة الله حامی استظهار

علم العلم هادی الأعلین — عمد العقل مهدی المختار

ثمر الکون سائس الامة — سید الدهر سید الابرار

مبدع الجود باعث الابداع — مصنع القدر صانع الاقدار

کاظم الغیظ باسط الرأفة | حافظ الستر کاشف الاسرار

حامی عدل و حارس نصفت | ماحی ظلم و دافع اضرار

اولین بود صدهزار وجود | آخرین فیض بخش هشت و چهار

مالک عصر نصر و فیروزی | قائد جیش فهم و استبصار

منزل قدس و مهبط تقدیس | مرجع خیر و ملجاء اخیار

آفتاب مضیء و ماه منیر | کارفرمای ثابت و سیار

درگهش آسمان هشتم را | از بلندی بود محیط و مدار

جاعل نور و ظلمت است بلی | لیل از و لیل شد نهار نهار

روشنی در زمان او با قدر | تیرگی رو سیاه و بیمقدار

روز او چون رسد عزیز شود | گرچه امروز گشته دانش خوار

معرفت در رکاب او منصور | جهل و بوجهل تار گشته و مار.

کرسی عدل محترم چون عرش | حضرتش روی آن گرفته قرار

پادشاهی کند امام بحق | قدسیانش همه سپه و سردار

مشید شود مبانی ملک | دست دولت رسد باستقرار

مقام سیاستش شنوند | ذکر سبحان واحد القهار

نیز هنگام

نیز هنگام عفو او گویند — ان ذا المن غافر ستار

در همایون جناب او بینند — لطف ستار و بخشش غفار

نعمتش شامل است و فیضش عام — این بتایید و آن باستمرار

تخم امید وی زمین چون کشت — در دل خویش کشت برخوردار

کمترین حاصلی از آن کشت است — رفعت و وسعت جبال و بحار

ای امان خدا و راحت خلق — سوذوده الملک صفوة الاعصار

ای حیات جهان و جان خرد — زندگی بخش عالمان کبار

خاکپای چو ابر آسایت — سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار

سبزه گلشن محبت تو — آب جنات تحتها الانهار

با تو پیوند اگر نمیگردند — بود ها را نه پود بود و نه تار

همه جا حاضری و غیبت تو — غم یار است و شادی اغیار

بحضور تو خسته شد آفاق — در غیاب تو رنجه شد اقطار

تا بکی زحمت فلان مشغله — تا کجا نکبت فلان ادبار

سوخت جان از خیانت خائن — خست تن از خطای غدار

ای سما و سحاب رحمت و عدل — خشک شد کشتها بیا و ببار

کاظم الغیظ باسط الرأفه | حافظ الستر کاشف الاسرار

حامی عدل و حارس نصفت | ماحی ظلم و دافع اضرار

اولین بود صد هزار وجود | آخرین فیض بخش هشت و چهار

مالک عصر نصر و فیروزی | قائد جیش فهم و استبصار

منزل قدس و مهبط تقدیس | مرجع خیر و ملجاء اخیار

آفتاب مضیء و ماه منیر | کارفرمای ثابت و سیار

درکش آسمان هشتم را | از بلندی بود محیط و مدار

جاعل نور و ظلمت است بلی | لیل از ولیل شد نهار نهار

روشنی در زمان او باقدر | تیرگی روسیاه و بی مقدار

روز او چون رسد عزیز شود | گرچه امروز گشته دانش خوار

معرفت در رکاب او منصور | جهل و بوجهل تار گشته و مار.

کرسی عدل محترم چون عرش | حضرتش روی آن گرفته قرار

پادشاهی کند امام بحق | قدسیانش همه سپر و سردار

مشید شود مبانی ملک | دست دولت رسد باستقرار

بتمام سیاستش شنوند | ذکر سبحان واحد القهار

نیز هنگام عفو او گویند — ان ذا المن غافر ستار

در همایون جناب او بینند — لطف ستار و بخشش غفار

نعمتش شامل است و فیضش عام — این بتأیید و آن باستمرار

تخم امید وی زمین چون کشت — در دل خویش کشت برخوردار

کمترین حاصلی از آن کشت است — رفعت و وسعت جبال و بحار

ای امان خدا و راحت خلق — سر و ذو ده الملک صفوة الامصار

ای حیات جهان و جان خرد — زندگی بخش عالمان کبار

خاکپای جو ابر آسایت — سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار

سبزه گلشن محبت تو — آب جنات تحتها الانهار

با تو پیوند اگر نمی‌گردند — بود ها را نه پود بود و نه تار

همه جا حاضری و غیبت تو — غم یار است و شادی اغیار

بحضور تو خسته شد آفاق — در غیاب تو رنجه شد اقطار

تا بکی زحمت فلان سفله — تا کجا نکبت فلان ادبار

سوخت جان از خیانت خائن — خست تن از تطاول غدار

ای سما و سحاب رحمت و عدل — خشک شد کشتها بیا و ببار

تا ز تلخی پر است و شیرینی | خم خمار و سلهٔ تمار
باد شیرین مذاق شیعهٔ تو | از شکرهای روح بخش ثمار
آنچنان تلخ کام دشمن تو | که کند یاد زهر افعی و مار
مادح خاص تو ذکاء الملک | که بود از نوادر اعصار
در ثنایت ز گنج طبع آرد | دُرّ ابیات و گوهر اشعار

عید مولود تو مبارک باد
بمحمّد و آله الأطهار

در مدح اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی مظفّرالدّین شاه خلّد الله ملکه و سلطانه گوید

بیا که بوی خوش بید مشک و بادبها | بر آن سر است که پهلو زند بمشک تت
خجسته عید همایون و دولت نوروز | مبارک است بفرزانه شاه دولتی
خوشا طلیعهٔ سوری و طلعت سوسن | یکی چو پیک وصال و یکی چو روی نگا
بگیر راه گلستان و کش بصحرا رخت | بکار نامیه بین نیک و بگذر از همه گ
ازاین طراوت و این طرفه نقشهای بدیع | حکایتی است شگفت و شگرف در گلز

صبا مصوّر

صبا مصور روح است و نقشبند حیات | سرا صحیفهٔ مانی و بوستان فرخار
چمن که بود با فسردگی چو خاطر من | کنون نمونه بود از بهشت و از انهار
بگوش هوش نه آواز چنگ و نی خوشتر | نوای حلقه خروش تذرو نغمهٔ سار
چو شعر سعدی هر بار خوبتر آید | هزار بار چو خواند بشاخ تازه هزار
علی الصباح که شد رایت ربیع بلند | چو بخت خسرو و افکند سایه بر اقطار
زدند بر در دولتسرای گل نوبت | گشود بند قبا غنچه بست سرما بار
گرفت از دم عیسی مگر اجازه که کرد | دوباره زنده جهان را نسیم غالیه بار
شکوفه گشت عیان چون بیاض غرهٔ حور | بنفشه داد نشان از سواد طرهٔ یار
دگر پرند نیارند هر دم از ششتر | دگر بدیده نیاید ستاره در شب تار
بنو ظهوری مندیل سبزه در باغ است | ز روشنائی قندیل لاله در کهسار
بکوه چون نگری پشت کرده پر شنگرف | بدشت گر گذری رو نهفته در زنگار
بسر گرفت چو آن طشت سیم و زر نرگس | کسان بهیچ گرفتند درهم و دینار
چو روز بخشش شاهنشه سپهر سریر | یگانه مهر جهانتاب آسمان فخار
بهار ملت احمد مظفر الدین شاه | محیط عدل مهین راد مکرمت آثار
زمان بداد و دهش اختیار خوبی و خیر | سر ملوک معظم مؤید مختار

ز بندگان نپسندد تنی مگر مقبل | ز چاکران نگزیند کسی بجز اخیار

چنان بنیک گراید ز بد کند پرهیز | که گل بحضرت او تن زند ز صحبت خار

عجب نباشد اگر در خجسته دولت او | ظلوم توبه بنماید جهول استغفار

بعلم عاشق و چون عقل صرف دشمن جهل | بدانش است چه کردار شاه و چه گفتار

ز اخترش همه را خرمی و بهروزی | بگوهرش همه را استناد و استظهار

دلش بروز سخا همچو مهر در خرداد | کفش بگاه عطا همچو ابر در آذار

شریف و دون را همواره فیض او شامل | علی الخصوص کسی را که دانش است شعار

بدور او همه یکسان بود ضعیف و قوی | نه زین اذیت و نه زآن تحمل آزار

برای آنکه پر و بال ظلم را سوزد | شرارهٔ غضبش نور را نماید نار

بقصد آنکه بهر مرز و ناحیت تابد | جمال عدل از و گشته مطلع الانوار

باختصار نمودم ثنای شه که کسی | مبالغت ننماید گمان در این اشعار

ملک فرشته و احسان اوست بی حد و مر | زمین و بسروی آسایش یمین و یسار

چو شمس جمله فروغ و چو بدر جمله شروق | چو ابر جمله نوال و چو کوه جمله وقار

ازین صفات نکوتر سراغ داری اگر | بخاکپای همایون شه بیا و بیار

همیشه تا که بهار آید و شود خرم | ز فر سبزه و گل باغ را میان و کنار

بودعالک

بود ممالک شه را کنار هیچو میان | پر از لطایف اثمار و نزهت ازهار
ملک بتخت و از و سرفراز تاج کیان | ز عمر و دولت و اقبال و بخت برخوردار

ثنای شه چو فروغی بنظم آر و بگوی
که بشنوی همه احسنت از در و دیوار

وله ایضاً

با غم بسر مبر که درین دهر پر غرور | بر د آن او بود که شود همدم سرور
با هرچه کرد کار تو را داده شاد باش | وز هرچه می نداد از آن باش با نفور
نعمت که داد یزدان کن شکر آن از آنک | مشکور گشت سعی کسی کو بود شکور
کفران نعمتی که کنی شد دو کفر آن | شو دت از ین دو کفر چه ای بنده کفور
تهذیب خلق کن تو نه تذهیب قصر و کاخ | خلق مهذب تو مذهب کند قصور
آن کن که حلیه های معارف کنی ببر | ورنه ببر کنند بسا کس خز و سمور
هرچه آن خرد بستود تو زو دوش بکار بند | وز هرچه میل طبع بود باش از آن صبور
از جنس علم و فضل مشو مفتخر بفضل | ای نوع با کمال مباش از کمال دور
خواهی شوی ز گرد دون افزون بدوری | ز آنانکه در جمال شموس اند یا بدور
غلمان مخواه و ساقی و کوثر مگوی می | تا جلوه گر بچشم تو گردد بهشت و حور

دل را مده بنرگس بیمار دلبران　　[illegible]ی مستی تو را در رسد فتور

دانم ستور طبع تو نهمار توسن است　　کن رایضی که رام نمائی تو این ستور

ما این گزندگان خیال و شرار دهم　　پیوسته در نشوری و آگه نه از نشور

خواهی کنی ز جهل ابوجهل را حکم　　آنجا که هست عقل گران سنگ را قصور

اندر جهان جیفه همان به که سر کنی　　با همت همای نه با خصلت نسور

آزاده شو بصحبت آزادگان گزین　　تا کی غمان و شاد نشینی ز سوگ و سور

از هر چه خوست بانشش مردمی بنا　　کاین یک حساب هست صحاح و دگر کسور

دل سخت دار لختی تا چند همچو خس　　افسرده گردی از ظل تفسیده از حرور

روزی گرت هوای قناعت فتد بسر　　شو روزه دار گرچه نباشد تو را سحور

کحل و ذرور حیرت و عبرت بدیده کش　　کافی است بهر چشم تو این کحل و آن ذرور

ور زآنکه گشت گوش حقایق شنو گران　　پند ادیب نیز بود گوش را قطور

خیز ای بطبع روشن آزرم هور و ماه　　کاری بکن که رشک برد بر تو ماه و هور

کار تو این بس است که همواره در غیاب　　گوئی ثنا و محمدت منشی حضور

میر بزرگ مرتبه دانای فیلسوف　　کان هنر محیط ادب منبع شعور

با طبع او ز بحر میاور دگر گهر　　با خلق او به بزم مسوزان دگر بخور

پنهان بود بگوهر او شیمه های پاک | پیدا بود ز جبههٔ او لمعه های نور

از هر حدیث دلکش او عقلها برند | کیفیتی که روح برد از می طهور

او مظهر بزرگ کمال و کرامت است | وانیک ز شخص او بود این هر دو را ظهور

انشای او که باشد ایجاد معرفت | برتر از آن بود که بخاطر کند خطور

عبدالحمید کسب بلاغت کند از آن | روزی که کلک او دهد آرایش سطور

صدره فصیحتر بود از قس ساعده | ور غیر از این سرائی این دعوی است زور

از وی پدید دانش و فضل و کرم چنانک | آواز از عنادل و پرواز از طیور

او عیسی است و زنده بدو پیکر کمال | او موسی است و قلهٔ مجد و جلال طور

ای مصدر کرامت بیحد و انتها | ای سلوت ضمایر و ای بهجت صدور

جائی که جای حلم در آنجا توئی حلیم | وآنجا که جای غیرت آنجا شوی غیور

بحری است فکرت تو که کشتی وهم را | از فرط عرض و طول نشاید از آن عبور

تو ایمن از خطائی و مستغرق صواب | بیننده عواقب و داننده امور

داعی بدولت تو کبار اند تا صغار | مادح بحضرت تو اناث اند تا ذکور

میرا بزرگوارا با یاد حضرتت | من بنده را هزار سرور است و صد حبور

خواهم که یار باشم با چاکران تو | هیچ ار لبوب یار گزینند از قشور

با من کنی عنایت و گویند مردمان ‌‌ ‌ در حضرت سلیمان شد سربلند مور

تا گوهر ثنای تو آرم از آن برون ‌ ‌ در بحر طبع خویش نهان کرده ام بحور

تا دلپذیر باشد بیمار را شفا ‌ ‌ تا سودمند باشد مخمور را خمور

بیمار غم نگردی هرگز بروزگار ‌ ‌ مخمور از محن نشوی تا بنفخ صور

هر روز عزت تو فزونتر شود ز دی ‌ ‌ فر تو را فزونی و نقد تو را وفور

جود کف تو باشد آنسان که در سنین ‌ ‌ بسط ید تو باشد چندانکه در شهور

گوهر همی ببخشی اتابکیل و من

ورزر دهی نباشد جز بالش و کرور

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

زهی باد بهار و زفیض ابر مطیر ‌ ‌ چمن ز سبزه و گل گشت خلخ و کشمیر

کشید پرده ز رخسار لاله باد بهار ‌ ‌ برو نمود جواهر نثار ابر مطیر

جمال عالم آزرم صحف انگلیون ‌ ‌ فروغ بخش همی ارغوان بجای زریر

بسی شگفت نباشد ز اعتدال هوا ‌ ‌ که همچو آب شود خاک تیره عکس پذیر

کمال دولت از وی بهشت و نیسان را ‌ ‌ مبشر است صفا و طراوت است بشیر

برای آنکه شهان قدر وقت بشناسند ‌ ‌ شمیم لاله فرستد بهر دیار سفیر

منظم است و بصفتی نظیر باغ ارم — حدیقه های فرح بخش و روضه های نضیر

اگر درست ببینی بروی شاهد عیش — چو دست و روی بشوئی برکه بین و غدیر

برقص موج که از جنبش ملایم آن — خیال مرد مصوّر زره کشد تصویر

شگرف کاری کلک نسیم سلسله سان — ببند فکرت آزاده را نموده اسیر

نمود آب روان گر ز عاملان بهار — که کرده بود در آرایش چمن تقصیر

چه روی داده که هر صبح و شام دست صبا — نهد بگردن وی چون مقصّران زنجیر

بیا که رخت بگلشن کشیم و خوش باشیم — بپشت گرمی روز بلند و مهر منیر

سمن چریم و نمائیم بستر از ریحان — برآوریم چو مرغان نغمه سنج صفیر

بجای آنکه کشیدیم در شبان دراز — ز رنج سرما بیگاه و گاه آه و نفیر

ز بید مشک نمودیم یاد و از سنبل — نمونه های گلاب و نشانه های عبیر

بانتظار که فصل ربیع چون آید — دوباره قیر سیه را کند سفید چو شیر

بیا که قیر کنون شیر گشت و ظلمت نور — از آنکه رنگ جوانی گرفت عالم پیر

مده هوای گلستان و باغ را از دست — نوای بلبل شیدا و نعرهٔ نخجیر

کنار چشمهٔ جاری و زیر سایهٔ سرو — نشسته تن زده از صحبت صغیر و کبیر

دمی بیاسا بانقشهای خامهٔ صنع — همی نظر کن در کار کردگار قدیر

یکی نکوئی کامسال از برای چه بود ‌‌ ‌ ‌ دو هفته موکب گل را در آمدن تأخیر

برای آنکه بیک روز هر دو باز آیند ‌ ‌ ‌ ‌ کشید چند گهی انتظار عید غدیر

به پیش هر دو کنون خسروان بر بندند ‌ ‌ ‌ ‌ که هر دو راست بدل مهر شاه عرش سریر

علی اعلی سلطان اولیا که بود ‌ ‌ ‌ ‌ چنانکه دانم و دانند راد و خیبر گیر

یگانه فارس میدان صفدری و قتال ‌ ‌ ‌ ‌ بفتح و نصرت مولی بصلح و جنگ امیر

بهر غزا که مهین شخص او بود سپردار ‌ ‌ ‌ ‌ بود مقدمة الجیش لشکرش تقدیر

چو ذوالفقارش آید برون ز غاب نیام ‌ ‌ ‌ ‌ شود گریزان شیر و کشد زبانه سعیر

بغیر تیغ سرافشان مملکت گیرش ‌ ‌ ‌ ‌ هزار ناحیه تقریر او کند تسخیر

بخطبه های همایون او اگر بینی ‌ ‌ ‌ ‌ ترا درست نماید ز بنده این تقریر

بقدر و قیمت آیات بینات نبی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر نباشد آن جمله را بود تفسیر

سخن ز حضرت او گر کنی بباید کرد ‌ ‌ ‌ ‌ مجلدات بفرهنگ کاملان تحریر

ز معجزات و کرامات بیحساب و شمار ‌ ‌ ‌ ‌ ز امرهای مهم و ز کارهای خطیر

بزرگوار و نخستین امام و رهبر ما ‌ ‌ ‌ ‌ توئی ملاذ غنی و توئی پناه فقیر

توئی زعیم همام و توئی غیاث انام ‌ ‌ ‌ ‌ توئی بشیر نذیر و توئی خبیر بصیر

توئی جواد کریم و توئی رؤف رحیم ‌ ‌ ‌ ‌ توئی عزیز حکیم و توئی ولی نصیر

توئی که مظهر حقّی و در تو حق ظاهر — بچشم آنکه مرا اوراست روشنی ضمیر

توئی تجلّی ذات و نظر بوحدت آن — کسی ندیده تورا در جهان همال و نظیر

در آستان رفیعت اثر مجاور شد — بود فسانه و افسون اثر ز چرخ اثیر

بصدق نیّت اگر رمزی از محبت تو — بسنگ خاره نویسند میکند تأثیر

بقدر خویش رهی علم کیمیا داند — همان ولای تو باشد اگر بود اکسیر

مرا رضای خدا و قبول حضرت تو — کند خلاص ز اندیشهٔ قلیل و کثیر

بخواب دیدم وقتی ریاض جنّت را — بآستان تو کردند عارفان تعبیر

خجسته جشن تو و عید شیعیان جهان — مبارک است بویژه باین غلام حقیر

تورا چو مدح کند در زمین ذکاء الملک — فرشته گوید بر بام آسمان تکبیر

نه حدّ تست فروغی ثنای حضرت شاه
بقصر قیصر نتوان شدن بقدّ قصیر

(ایضاً)

گشتند باغ و راغ ز تأثیر نوبهار — همچون نگارخانهٔ مانی پر از نگار

شد مطلع کواکب گلزار و بوستان — شد معدن جواهر هامون و کوهسار

باد مراد نامیه سازی ز باختر — آب حیات بادیه جاری ز جویبار

آمد زمان

آمد زمان آنکه کند کار چنگ و عود | صوت تذرو و غلغل قمری خروش سار

هر صبح و شام بر سر سیسنبر و سمن | دست سحاب لؤلؤ لالا کند نثار

کاریست بس خجسته نشاطیست دلپذیر | اقبال ورزد از پس بزد و سپاه کار

فصل ربیع رایت دولت چو برفراشت | با ثروت و سعادت با یمن و با یسار

پاشید ابر آب و چمن را نسیم رفت | بستند صف صفوف ریاحین مشکبار

گلهای رنگ رنگ گروه از پی گروه | مرغان نغمه سنج قطار از پی قطار

سوری پی تخت زمرد جلوس کرد | در تهنیت هزاران گویا خطیب وار

بودم بخلوت اندر هنگام صبحدم | از خنگ غم پیاده بر خش طرب سوار

بی برگ و ساز خرم و بی چنگ و نای خوش | کان لحظه گشت حجره مرا رشک لاله زار

با آب و تاب غیان آمد مرا بسر | آن ماه چارده شبه شاخ ستاره بار

سروی چگونه سروی آزرم کاشمر | ترکی چگونه ترکی آشوب قندهار

عارض تبارک الله تابنده مشعله | ابرو نعوذ بالله برنده ذوالفقار

رویش بهار خرم و از ضیمران زلف

در هم شکسته بسته ره نافه تتار

باقی مفقود شده است

درج

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم امین السلطان مدظله العالی

جمال طلعت نوروز و ابر گوهربار | بنفشه طری آب سبزه باد بهار
ز خلق خواجه خبر میدهند و آن مخضر | که اختیار جهان است و در جهان مختار
بیا که لاله چراغان نموده در البرز | چو روز روشن از آن گشته دشت در شب تار
بباغ گر گذری تبت است یا کشمیر | براغ گر نگری خلخ است یا فرخار
بیا که سنبل سیراب آمد از ره دور | برنگ طره یار و ببوی مشک تتار
شد از شقایق صحرا چو کوهی از شنگرف | شد از ریاحین هامون چو کانی از زنگار
بیا که طرف چمنها ز جویهای روان | بود نمونه جنات تحتها الانهار
شکوفه چون پر طاوس و خاک بوقلمون | درخت طوطی و هندوستان بود گلزار
بیا که هست چو اشعار انوری دلکش | نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار
تذرو و تیهو بربط زنند در وادی | گوزن و آهو سوسن چرند در کهسار
بیا که دور سماع است و گاه وجد طرب | شب نشاط عزیزان و روز دیدن یار
هوا مساعد و دست صبا مصور روح | نسیم صبح بنکهت چو طبله عطار
زمین بنزهت باغ بهشت و صحرا سبز | نهار خوبتر از لیل و لیل به ز نهار
چمن ز نکان ز قرت کند حدیث و من | همی کساد نماید عشق را بازار

کنون

کنون روایت منقول و صحبت معقول | حکایت گل سرخ است و شور عشق هزار
چه التفات بود طبع را درین موسم | بجنس موعظه و نقد ناگرفته عیار
سه چیز راه خرد میزند بحکم حکیم | شراب روشن و فصل بهار و وصل نگار
خوش است بادهٔ رنگین اگرچه توبه شکن | همیشه مایهٔ دردسر است و مانع کار
بهار و توبه اگر حرف راست میخواهی | همان ندامت بار است و زحمت بیکار
بهار و توبه بسال گذشته در هر روز | هزار بار ازین توبه کردم استغفار
بهار و توبه مگر لاف معرفت نزنی | وگرنه بهر چه آسان خود کنی دشوار
بهار تازه و گلشن بهشت و کشور امن | ملک بحشمت جمشید و خواجه دولتیار
تو ای بهار جوانی بت بهشتی روی | از آنچه گفتم و دانی کنون بیاد بیار
از آن مفرح یاقوت رنگ رمانی | که با تجلی نور است و با طبیعت نار
عصای پیر و نشاط جوان محرک ذوق | ممد مدرک صاحبدلان نیک شعار
ظهور دانش افزاد و طبع را مقیاس | برو زمعنی اشخاص و هوش را معیار
از آن شراب مروق که چون بیاشامند | شوند فارغ و آسوده از بلای خمار
از آن رحیق مصفی که گر بدست آید | رهد روان هنر از کدورت بسیار
از آن خلاصه که با درد و صاف آن باشد | ضمیر اهل صفا را برآستی سروکار

بروز عید بآیین مهتران عجم — هر آنکه خورد و شود از حیات برخوردار

ولیک بنده همان تا بیم که بود ستم — تو این مطایبه را بذله و مزاح شمار

شراب زینت شعراست و بهر خوردن نیست — بگو ولیک مخور ور نه خار راهی خوار

شراب من همه آگاهی است و دانش و فضل — نشاط من همه مدح خدایگان کبار

سر صدور معظم اتابک اعظم — محیط جود و کرم آسمان حلم و وقار

روان عقل و ادب خواجهٔ بزرگ که هست — کمال و دانشش در حضرتش مشیر و مشار

خجسته محضر فرخنده منظرش باشد — نظیر روضهٔ مینو زگونه گونه ثمار

در آن حدیقهٔ دلبند و بوستان بدیع — که هست کعبهٔ آمال و قبلهٔ احرار

همه شمایل یمن است در شمال و جنوب — همه میامن یسر است در یمین و یسار

شب بهار رصدخانه ایست بر که در آن — زعکس انجم و دیدار ثابت و سیار

در آن محوطهٔ با فروغ و کاخ رفیع — که هست آیت تأیید ایزد دادار

هزار صفه و هر صفه مجمع الاشراف — هزار غرفه و هر غرفه مخزن الاسرار

بنا بلند و خداوندگار در مرکز — چو آفتاب فروزان و گنبد دوار

بامر خسرو عادل همی دهد انصاف — بنهی عامل ظالم همی کند اصرار

برای راحت ملت چنان کشد زحمت — که خود و تو گوئی آزاد باشد از آزار

عیان ز خدمت او مرد کار را قیمت　　فزون بحضرت او اهل علم را مقدار

مخالفش بعطایش همی شود نایل　　معاندش بگناهش همی کند اقرار

بزرگوارا صدرا ثنا و مدحت تو　　بود حلاوت گفتار و زینت اشعار

ترا اگر نستایم چنانکه میباید　　چه حاصل است مرا از نتایج افکار

بهار و عید خوش آید مرا بدین موجب　　که هست موقع این کار و وقت این اذکار

چو سال نو شود و گاه تهنیت گردد　　همی بشکر گراید دل سپاس گذار

قصیده گویم و چون پیک خرمی آیم　　درین رواق معلی محل استظهار

همی ببالم بر خویش و از رفیقان پیش　　بدان صفت که سپهدار فاتح و سردار

بسربلندی در مقدم مبارک تو　　همی بخوانم و تحسین نیوشم از حضار

چو ازرقی که بخسرو ابوالفوارس خواند　　خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار

همیشه تا که کند چشم خلق را روشن　　بباغ و بستان دیدار سبزه و ازهار

بود بجا که درت چشم اهل دل روشن　　درخت بخت ترا با دفر و شوکت بار

بچند سال که تعداد آن فزون خواهد　　یگانه مالک املاک و داور ادوار

در آستان تو از شعر تر ذکاء الملک
بروز عید کند در و مشک و عود نثار

ذکائی

در ثنا و مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرغ هوی را مده زیاده ازین پر　　مرغ فزون دید پر پرید فزون تر

بال هوی را ببند و از پر آن کاه　　مرغ چنین را نه بال باید و نه پر

اهل هوائی تو پس نه مرد خدائی　　مرد خدا را هوی نباشد درخور

درخور مرد خدا خداست نه خرما　　عشوهٔ خرما چو خورد بالان کم خر

خرما و آنگاه در طبیعت محرور　　زهر بود جان بپای و تن بزن ازین خور

خرمن سوری بباغ و قسمت تو خار　　ابلق گردون بزین و مرکب تو خر

ظلمت باطن زدای تا که نباشد　　چشم تو چندان براه نور مه و خور

نور حقیقت طلب نه تابش انجم　　ماه مقنع کجا و مهر منور

روشنی چشم دل چو نیست چه بینی　　غیر سواد و بیاض ابیض و احمر

ابیض و احمر همه فریب و غرور است　　نامش که زر نهند و گاهی زیور

باز رو زیور تو راست الفت و پیوند　　بیدلی و داده دل بدر و بگوهر

گوهر دانش مخواه و در دریاست　　آیهٔ رفعت مخوان و سورهٔ کوثر

رفعت و کوثر بآن دهند که بنهد　　بر در دولتسرای فقر و فنا سر

فقر و فنا راست چون بملک بقا راه　　هست غنی بینوا فقیر توانگر

گر ببقای

گر ببقای چند نباشی باقی — ای همه فانی ز هر چه داری بگذر

بگذر باری ز فر و جاه سلیمان — کم زن آری ز ملک و مال سکندر

جاه دو روزه تو را مباد مسلّم — ملک دو هفته تو را مباد مسخّر

بگذرد و گر نمیگذشت چه میبود — آب مشوب ثقیل شور مکدّر

تا کی زیبا بدیده آید لاله — تا کی شیرین بکام باشد شکّر

چند مهنّا ست این شراب مصفّی — چند گوارا ست این طعام مزعفر

گر همه این است نیست گوهر اشیا — لایق با همّتان عالی گوهر

چیست همه این جهان و فربهی او — نیست اگر ساحت سعادت دیگر

دو حبه معنی اگر نخواهد برد او — آه ازین شاخ بی شکوفه و بی بر

گر ثمر خلقت و حیات همین است — وای بحال وجود ناقص ابتر

گلشن عرفان چو می نباشد ریّان — کاش کَبیتی نه خشک ماند و نه تر

دور از آن در که دور از آن نتوان بود — خاک سیه باد بود ها را بر سر

دل بدنیا ساید و نگیرد آرام — تا نشود دولت وصال میسّر

هجران چون نشتر است و حرمان دشنه — جمله سر و کار ما بدشنه و نشتر

زنده و مرده نخورده هیچ و نبرده — باخته و ساخته بسیر ز سعتر

آه که در بسته است سخت و ندانم — دست که خواهد گشود عاقبت این در

دانم استغفر الله از چه ندانم — دست همایون را و حجت داور

صاحب عصر و زمان ستوده سبحان — مهدی هادی ملاذ اعظم و اکبر

افضل و اجمل اجل و اشرف و صفی — اقدس و اعلی اخص و ارفع و انور

عین کمال نبی محمد محمود — عکس جمال بر از جمال پیمبر

سر سوید اسپرور سینهٔ زهرا — هوی هوید اضیار دیدهٔ حیدر

حضرت قائم که در ظهور نماید — داد مجسم بدیده عدل مصور

این کره را نه که صد هزار دگر را — اوست مدار و محیط و مرکز و محور

با ملکوت وجود همدم و همراز — با جبروت جلال همره و همسر

جان شده تن هشته تار وحدت رشته — عاشق دلداده گشته خود همه دلبر

کرده معین مکان بذروهٔ لاهوت — ترک تعین نموده صادر و مصدر

در دل او جمع بی ضرورت تفریق — کشف و شهود و ظهور و ظاهر و مظهر

نقشهٔ تسلیم راست حلمش مقیاس — زورق تفویض راست علمش لنگر

حل مهام و محل قدرت بیچون — در کف قدرتش زمام امر مقدر

در بر کیهان نموده جودش جامه — بر سر گردون نهاده بودش افسر

جوهر جسم معارف است و حقایق — کم ز عرض نزد جسم پاکش جوهر

در شب میلاد او که عید سعید است — رحمت حق بر سر است و نعمت در بر

ای بوجود تو زشت و زیبا محتاج — احمر و ابیض چنانکه اسود و اصفر

ای ز فروغ تو تابناک و فرین — توده غبرا چنانکه طارم اخضر

اسود تو ابیض است و ادنی اعلی — لاحق تو سابق است و کهتر مهتر

دولت تو بیزوال و کشور محروس — درگه تو آسمان و دربان اختر

وآنکه نهد سر بر آستان رفیعت — هست امیر جهان و سید و سرور

خلق تو را اگر برند نام نشاید — جمله جهان را بنفخ و طیب معطر

بر دهنم خاک باد و بر سر و بر چشم — خاک تو را اگر هم بنافه اذفر

هر دل و هر جان که مهد مهر تو باشد — فتوی دادم که طاهر است و مطهر

منتظرانیم ای سحاب کرامت — کشت جهان خشک و چشم خلق از آن تر

شدت از حد گذشت ای فرج حق — باری در عاجزان مسکین بنگر

تا که ثواب و گناه را بود ازلی — اجر و جزا نیک و بد سعادت و کیفر

باد محبت تو را ثواب و سعادت — دیدن آن طلعت مبارک از بر

وآنکه نه مشتاق آن جمال بپسندد — غیر وبال و نکال و اخگر و آذر

این را بشکن بپاره دوزخ و نیران آن را قسمت همیشه جنت و کوثر

منقبت صاحب الزمان و فروغی خسته مضطر بین و فسترخی و فر

خود چه کم آید که اجر منقبتم را فرخی و فستر و بد به خسته مضطر

فرخی و فر مراست دیدهٔ حق بین

نه در و نه گوهر و نه اسب و نه استر

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه طاب ثراه

باز افکند پلنگی ملک شیر شکار جان و سر برخی شست ملک معجزه کار

شست شه معجزه کار است و بسی نیست عجیب که کند صید پلنگی ملک معجزه کار

تیر شاهنشه از این جنس ستمکار غیور آنقدر کشته و افکنده که ناید بشمار

تیر خسرو بقضا ماند و بیچاره پلنگ راستی را چکند چون بقضا گشت دوچار

چاره آن است که گیرد همه جا راه عدم چونکه از هر طرفی بسته بود راه فرار

آری از بهر پلنگان نبود آسایش تا نخواهند از آن شست مبارک زنهار

شاه زنهار نخواهد به پلنگان دادن مگر آندم که زبیداد کنند استغفار

تو به بایست ز خونخواری و آزار کنند ورنه جز این نکند شست ملک با خونخوار

دشمنی نیست ملک را و اگر هست بود با همین شست و همین تیر مر او را سروکار

تا که مظلوم

تا که مظلوم بیاساید و ایمن گردد   به که هر روز شود خسرو منصور سوار

ای ملک همچو فروغی همه عالم باشند
دست و بازوی همایون تو را شکر گذار

ایضاً در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه

طیب الله مضجعه

می بده ای بت صید افکن من با دف و چنگ   که بیک حمله بیفکند شهنشه دو پلنگ

چهره گلرنگ کن از خون رزان زانکه ملک   کرد نخجیر که از خون پلنگان گلرنگ

دو قوی پنجه گذشتند بجد از سر جان   صید را خسرو منصور چو فرمود آهنگ

راستی آن دو بد اندیش نمودند شتاب   ورنه الطاف ملک بازهمی کرد درنگ

گرچه زین بعد نمودند طلب راه گریز   لیک از نیروی شه عرصه بر آنها شد تنگ

کار را سخت تر از سنگ چو دیدند زدند   از پشیمانی و افسوس سر خویش بسنگ

ای بسا حیله و نیرنگ که بردند بکار   لیک با کار قضا سود ندارد نیرنگ

عاقبت چاره همین بود که گردند آن دو   بر حی شست شهنشاهی و آن تیر خدنگ

کشته گشتند و هر آنکس که چنین کشته شود   سرخ رو باشد و آسوده ز اندیشه ننگ

گشت

گشت این عبرت شیران و پلنگان جسور
وحشیان گرچه ندارند نصیب از فرهنگ

با غلامان ملک نیست بجز صلح صلاح
که پلنگان قوی صرفه نبرند ز جنگ

مختصر دشمن شه غرقه بخون است بیا
می بده ای بت صید افکن من با دف و چنگ

می بده تا بنشاط آیم و در مدحت شاه
توسن طبع کنم زین و بر آن بندم تنگ

نه فروغی نکنم دعوی مداحی شه
که بود مرکب اندیشه درین مرحله لنگ

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرا چکار بماهیتی زبون و علیل
من و غلامی درگاه آن وجود اصیل

بهست و هستی اگر دیده درست ترا
چه احتیاج بماهیتی زبون و علیل

از آن هیولی کان صورتیست بیحاصل
ز کم و کیف چه معنی کند کسی تحصیل

زجزء لایتجزی و فهم جوهر فرد
ترا حقایق ایمان اگر شود تکمیل

زهی کمال و زهی دانش و زهی فرهنگ
که بیمال و مثال است و بی نظیر و عدیل

زقیل و قال غرض کسب معرفت باشد
بمعرفت چو نگوئی سخن چه قال و چه قیل

ترا غرایب قرآن کند مفسر فضل
بشرط آنکه بدانی تنزل از تنزیل

ولیک هست در آیات بینات نبی
لوایحی که بود فوق عالم ترتیل

بحکم عقل بزرگان و خاصگان دانند | فصوص حکمت تفسیر و علت تأویل
صعود راهروان را درست میدانند | کسی که نیک بداند نزول جبرائیل
بیا که با تو حکایت کنم ز جان کلام | ز مطلبی که مدلل بود بدون دلیل
بشرع و کیش ادب جان حکمت است اخلاق | حکیم باش و خداوند خلق و خوی نبیل
محمد است که فرمود آدمی باید | بخلق نیک شود همچو کردگار جلیل
ترا چه بهتر ازین موعظت اگر دانی | بیار و باز نما راه و موجب تفضیل
بهیچ بندی اگر خود بحق نپیوندی | بیا و قلب دغل را بنقد کن تبدیل
بدست آر بسیط الحقیقه را دامن | مرکبی و زپی هست آفت تحلیل
بنار و نور جمال و جلال جلوه و جا | بزلف پرخم و چشم سیاه و خد اسیل
بعقل و علم بعشق و طلب بجو و بجود | بهوش ثاقب و فهم درست و رای اصیل
بخانه‌ای که بنا کرده است ابراهیم | بمروه و بصفا و بحجر اسماعیل
که هرچه هست جز آن بود نابنابود است | اگر عقیل خفیف و اگر عقیل ثقیل
گر او عذاب کند به که دیگران احسان | گر او عتاب کند به که دیگران تبجیل
بعشق زر نتوان کند از علی دل زود | برو که نیست رهی معتقد بعقل عقیل
جهان چه باشد و مال جهان که از پی آن | علی الدوام دهی تن بزحمت تنکیل

مبند دل بدیاری که اندرو هر روز — شود ذلیل عزیز و شود عزیز ذلیل

حدیث حشمت خوارزمشه شنیدستی — دگر ازو چه شنیدی و از عوام مقیل

بگاه مرگ نبودش طراز و حله مرگ — همانکه مالک ملکی عریض بود و طویل

ازین مقوله برایت زنم هزار مثل — بیا که سینه من هست جامع التمثیل

مشو بخیل که این خصلت است از قارون — حسد مورز که این سنت است از قابیل

مخواه غازه مکن چهره سرخ همچو زنان — هوای نیل چو داری بکش بصورت نیل

شوی بلند نظر ناظر مناظر قدس — بچشم میل کشی گر بحکم پاکان میل

بجد و جهد ریاضت مگر رسند مهان — باحترام ذبیح و باحتشام خلیل

بلا و کشتن نفس است و درد و رنج بلی — عبث نبود که یعقوب گشت اسرائیل

پیمبران همه فرزانه اند و گوهر حذق — اگرچه نیست چو موسی بمرتبت حزقیل

بزرگ دار سران را و پاک طبعان را — که از مصب همه آب است تا بمنبع نیل

مشو ملول اگر داستان مفصل شد — حکیم گفت که تطهیر زاید از تفصیل

تبارک الله از آن دل که فارغ از جزاست — بعشق گل شده از شوق فهم جبرئیل

ز صد هزار خیالم یکی نماند و برفت — ز دل نشاط کثیر و ز سر هوای قلیل

هزار بار مراد اید اهل دل خوشتر — ز چشم و ابروی سحاره وسیم و کحیل

زبان ساحت پاکان سخن سرای کجی — که بار عشق بتان بعد ازین بود تحمیل

بدار پاس فروغی که با مجال جمال — قوی است پنجه و بازوی شاهدان جمیل

متاز رخش که ترسم عنان بگردانی — چو از مراکب گردان شود بلند صهیل

اگرچه قدم شد شیر و غوره ام حلوا — چو خواب رفت ز سر مستی خریدن فیل

هنوز طبع بود در تذکر و تذکار — هنوز نفس بود در تعقل و تعلیل

بود دراز چو دست تطاول اغوا — بود طویل چو ذیل تحکم تسویل

شوم دخیل و بیا بیایم از مهالک راه — بآن حظیره که گرد بیان شوند دخیل

بذیل همت والای حجة ابن حسن — که شد نجات وری را بفر و جاه کفیل

ولی قاهر حق صاحب الزمان که بجود — وجود و بود جهان را بود کفیل و وکیل

امام عصر که کونین را کند آزاد — از آن زمان که دهد جا بزیر ظل ظلیل

همه محامد اوصاف او بود فرقان — همه مناقب اطوار او بود انجیل

ولای او همه تنزیه و ذکر او تقدیس — ثنای او همه تسبیح و مدح او تهلیل

وصی اعظم کرار را گزیده نژاد — رسول اکرم مختار را ستوده سلیل

ز مهر اوست ترا ایک سپهر فوز عظیم — ز مدح اوست مرا ایک بهشت اجر جزیل

ثنای او چو سرایم فرشتگان گویند — کم از تلاوت قرآن نباشد این ترتیل

برای دیده و سپه از غبار درگه او | کنند تاجوران سرمه خسروان کحیل
به از سجود ندانم مگر بخاک درش | شود میسر و گردد نصیب من تقبیل
ز تکمیل مکرمت و رشحه کرامت او | کمال یافته میکال فضل میکائیل
کند توجه او زنده جان علم و هنر | چنانکه زنده شود تن ز صور اسرافیل
شب ولادت مسعود او چراغان را | ز مهر و ماه نمود است آسمان قندیل
غبار خواست زدودن ز سم مرکب او | که مشتری بفلک کرد طیلسان مندیل
بهر او ست محلی و از حلی عاطل | دلم که حاصل تحصیل او بود تعطیل
محیط عدل جهاندار صاحب الامرا | باعتساف جهان بین و انحراف سبیل
به کینه توزی نادان و زحمت دانا | باقتحام ضلال و ببحث تضلیل
بناطقی که نکیسه و کلیم را بکلام | بناقدی که نداند مثال را ز رذیل
گهی بجد شکند پشت علم و عرفان جهل | گهی بهزل زند طعنه بر جواد بخیل
نه قصه ایست ز او تا دبا عطا و نوال | نه صحبتی است ز ابدال بی نظیر و بدیل
مگر اراده خدام با عنایت تو | اداره دهد از فرط عاطفت تشکیل
وگرنه صورت اشکال کار ما هرگز | نمیشود متمتع ز معنی تسهیل
غلام تو ام کنده دل ز روی و ریا | گذشته از بد و نیک جهان چه غول و چه غیل

تورا

تو را نزیل و بمنزل توام نیاز و نماز | بشامگاه نزول و به بامداد رحیل
اگر نشسته ام از غیر چاکران تو دست | به آب دیدهٔ من حکم کن در این تغسیل
چنانکه دانی در شرح صدر قدر تو من | بسی چکامه سپردم بصورت تذییل
ولیک هیچ نگفتم که فهم و دانش من | بود قلیل و قلیل است علت تقلیل
همین قلیل گر افتد پسند آن حضرت | مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و جمیل
هماره تا که بود شادکام مالک مال | همیشه تا که بود زیر بار مرد معیل
بود محب تو همواره در نشاط و سرور | بود عدوی تو پیوسته در زفیر و عویل

زغیبت تو بجان آمدیم و فرسودیم
بس این درنگ شها در ظهور کن تعجیل

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه

انارالله برهانه

غزالی را پلنگی گشت قاتل | ز عدل و انتقام شاه غافل
پلنگ جور پیشه کی خبر داشت | که غافل نیست از وی شاه عادل
چه میدانست کانصاف ملک هست | بوحش و طیر هامون بیشه شامل

یقین

یقین چشم ملک را دُور دیداُو | که نا سنجیده فکری کرد باطل
نباشد چشم شه دُور از ضعیفان | بُود دُور ار بصد فرسنگ و منزل
بقصد رفع ظلم از ستمندان | نماید سال و مه طی مراحل
چو بیداد از پلنگ آمد بنخچیر | ملک را سُوخت در این ماجرا دل
بآن تازی نژاد باد تک گفت | الا ای ملجاء مظلوم عجل
بما دارند عالم چشم امید | برو این رشتهٔ امید مگسل
غرض خسرو همی گفت و همی راند | مگر آسان کند این کار مشکل
پلنگ همچو کُوه از دیدن شاه | توگوئی شد گرفتار زلازل
زسهم آهنین پیکان شه گشت | بسان چُوب خشک اُورا مفاصل
دل از جان کند و براو گشت معلوم | که گرد ابی بُود در پیش حایل
برای آنکه زین پس بدسرشتان | نگردند از ره انصاف مایل
زشست رحمت دادار تیری | برو همچُون بلا گردید نازل
فنا گفتا باو دیدی که گردد | بعهد عدل شه مقتول قاتل

فروغی وحشیان را نیز دیدم
باحسان و بجُود شاه نایل

تو را نزیل و بمنزل توام نیاز و نماز — بشامگاه نزول و بیامداد رحیل

اگر نشسته ام از غیر چاکران تو دست — به آب دیده من حکم کن در این تغسیل

چنانکه دانی در شرح صدر قدر تو من — بسی چکامه سپردم بصورت تذییل

ولیک هیچ نگفتم که فهم و دانش من — بود قلیل و قلیل است علت تقلیل

همین قلیل گر افتد پسند آن حضرت — مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و جمیل

هماره تا که بود شادکام مالک مال — همیشه تا که بود زیر بار مرد معیل

بود محب تو همواره در نشاط و سرور — بود عدوی تو پیوسته در زفیر و عویل

زغیبت تو بجان آمدیم و فرسودیم
بس این درنگ شها در ظهور کن تعجیل

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه

انار الله برهانه

غزالی را پلنگی گشت قاتل — ز عدل و انتقام شاه غافل

پلنگ جور پیشه کی خبر داشت — که غافل نیست از وی شاه عادل

چه میدانست کانصاف ملک هست — بوحش و طیر ماهی نیز شامل

یقین چشم ملک را دور دید او — که ناسنجیده فکری کرد باطل

نباشد چشم شه دور از ضعیفان — بود دور ار بصد فرسنگ و منزل

بقصد رفع ظلم از مستمندان — نماید سال و مه طی مراحل

چو دید او از پلنگ آید بنخجیر — ملک را سوخت در این ماجرا دل

بآن تازی نژاد بادتک گفت — الا ای ملجاء مظلوم عجل

بما دارند عالم چشم امید — بروا این رشتهٔ امید مگسل

غرض خسرو همی گفت و همی راند — مگر آسان کند این کار مشکل

پلنگ همچو کوه از دیدن شاه — تو گوئی شد گرفتار زلازل

ز سهم آهنین پیکان شه گشت — بسان چوب خشک اورا مفاصل

دل از جان کند و بر او گشت معلوم — که گردابی بود در پیش حایل

برای آنکه زین پس بد سرشتان — نگردند از ره انصاف مایل

نشست رحمت دادار تیری — برو همچون بلا گردید نازل

قضا گفتا باو دیدی که گردد — بعهد عدل شه مقتول قاتل

فروغی وحشیان را نیز دیدم

باحسان وجود شاه نایل

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

جوان غافل ز حال و پیر جاهل | ازین پیر و جوان ما را چه حاصل
جوان را چاره غفلت توان کرد | چه باید کرد با پیران جاهل
بجان گر زنده باشد شخص کو جان | بدل دانا بود گر مرد کو دل
هوس و آنکه سخن از زشت و زیبا | هوی زآن پس تمیز حق و باطل
خرد گوید که آن نقدیست مغشوش | خدا داند که این کاریست مشکل
چو ابکم شد خطیب مجلس آرا | زند بیهوده دم دانای وائل
اگر باقل شود سحبان عجب نیست | بدوران که سحبان است باقل
همه طرفه اساطیر و اراجیف | همه یاوه براهین و دلایل
زند پهلو همی کانا بدانا | خورد ضربت همی عالی ز سافل
برو دیوانه شو همرنگ یاران | توانی گر شنیدن حرف عاقل
چو دست فکرت شد از چاره کوتاه | چو پای اسب تازی ماند در گل
ز اقلیدس همان شکل حماری | فراگیر و بهل حل مسائل
دمی کن همسری با لعب لاعب | زمانی شاد زی با هزل هازل
ولی سخت آیدم کآن طبع عالی | ببازیچه شود مشغول و مایل

الا ای شاهباز اوج رفعت مکن در آشیان بوم منزل

چه باز مأوا چو ویران است مأوا چه از محفل چو زندان است محفل

بیا تا با تو گویم داستانها ز ربع کلده و اطلال بابل

ز کرسیهای ملک از شوش و استخر ز خارجها که وقتی بود داخل

ز صنعا و یمن شام و فلسطین ز مصر و نوبه و سودان و سواحل

ز نهر طونه و از رود آمو جبال صاعد و آجام نازل

زمینهائی که ما را بود و آن را بسالی طی نمودندی قوافل

مجزی گشت و در معنی نماند است اواخر را بجز ذکر اوایل

پراکنده شده جمعی و شملی که نیمی از جهان را بود شامل

چو آن آتش فشان کوهی که گردد پراکنده ز آسیب زلازل

چو باد جهل و موج فتنه برخاست حوادث کرد رو چون سیل هایل

همه شد هیچ و از آن آزمونها نبرده بهره غافل باز غافل

همان آتش و همان کاسه همان خوان چو ماضی دان حال عاقبت

بحرفی خوشدل و آنهم بود لاغ فقط حرف است قُلقُل یا که قِلقِل

بجز گفتار از ارواح مکرم که سامع را کند مفتون قائل

سراسپر چو مارا مرزمارا | گرفته کذب کاذب جهل جاهل
بهر سو رونمائی ره سپاری | همه احداث باشد یا نوازل
دو صد دجال و مهدی بازغائب | اسیر مشکلاتم رب سهل
در این عید سعید عالم افروز | که خیر عاجل است و لطف آجل
چو بستابیم واز آجل بوحشت | برای جمله خواهم خیر عاجل
بعز و یمن مدح صاحب الامر | یگانه حجت منان باذل
امام عصر سلطان سلاطین | خداوند خداوندان عادل
امین الله اعظم مخزن سر | رجا و واثق معطی و سائل
پناه انس و جن مشهود و مستور | ملاذ و ملجا موصول و واصل
بخاکپای او کسب سری را | نوید عبده چیپال و هرقل
مطیعانش شهان ذوالمکارم | غلامانش جهان بوالفضایل
همه اعمال او انعام و احسان | همه عمال او کافی و کافل
جهان ظل جهاندار است و دری | نهان و آشکارا ظل و ذی ظل
بود کشت امید بندگان را | عطا و جود او چون طل و وابل
دهد زو آب تأثیر طراوت | که خشکی را کند نابود و زایل

شود

شود زو خاک اکسیر سعادت — که ناقص را کند در حال کامل

نگاه او بگاه میل صحت — نماید چارهٔ بیماری سل

کند چون حضرتش آهنگ نرمی — رود کیفیت تندی ز فلفل

وگر اندیشهٔ تندی نماید — کند تریاق کار سم قاتل

اگر ذره شود همسنگ البرز — فلک با درگهش گردد معادل

مناقب خاص آن زیبنده حضرت — ایادی فیض آن فرخ انامل

خرد را نیست آن صافی و پاکی — ملک نبود چنین نیکو خصایل

انا ما صاحب العصر تو دانی — مشارب در چه حال است و منازل

رزایا کرده سد راه مزایا — عقایل گشته همدرد ارامل

نه از احباب اسمی در مساکن — نه از اصحاب رسمی در منازل

میان نور علم و ساحت ما — شده تیره حجاب جهل حایل

سکون رفته شکسته شیشهٔ صبر — مطایا خسته و امانده رواحل

تهی از خون عروق جهد و غیرت — گسسته بند و پیوند مفاصل

چو حاصل نیست در موضوع و واضع — چو معنی بود محمول و حامل

شها عالم پناها وقت آن است — که بیند دیده آن فرخ شمایل

ز محبس پا نهد محبوس بیرون — رهد از رنج اغلال و سلاسل

خلاصه ای فروغ و تابش عصر — ظهورت شمس شارق بخت مقبل

اگر فرمان نهضت میدهد حق — یکی بنگر در این اوضاع و محمل

دکار الملک و مرغان سحرخوان — هزاران از تدروان و عنادل

ثنا خوان تو اند و با قبولت

همه مقبول تر از ابن مقبل

در جشن عروسی پسرهای آتابک اعظم امین السلطان

دو شاخ گل ز دو پیوند تازه یافت کمال — بدان مثابه که پیوند دولت و اقبال

بلی چو شاخ ز پیوند تازه محکم شد — شکوفه آرد و آنگه ثمر دهد بکمال

قران مشتری و زهره کرده شب پیش — سپهر غالیه گون را فروغ و فر و جمال

دو نو نهال برومند را نمود امروز — ستاره یار دو پیوند با شکوه و جلال

ستاره بار شود چون ستاره یار شود — دو تازه غصن معظم دو فرخجسته نهال

دلیل بخت بلنداست و سرمدی دولت — مثال وصلت میمون فرخی تمثال

شب دراز بهل دیده باز کن از مهر — طلوع صبح سعادت ببین و روز وصال

تبارک الله ازین بزم عیش و محفل سور — سرای رفعت و ایوان فضل و کاخ کمال

در آستانهٔ آن جا گرفته گنج گهر — که مقبلان سخن سنج را کند خوشحال

بیُمن عاطفت و فیض معرفت مشحون — حضیض و اوج کنار و میان جنوب و شمال

بصفه گر نگری از گل است رنگارنگ — بغرفه گر گذری از زر است مالامال

نه آن گلی که بود جفت خار و خواری بخش — نه آن زری که بود خصم عقل و دانش و مال

ز یکطرف شعرا جمله با سفینهٔ شعر — ز یکجهت امرا نیز با خزینهٔ مال

همه دماغ پر از مشک ناب و عنبر تر — همه رواق پر از سیم سرخ و عقد لآل

عطا و جایزهٔ شیخ و شوخ در ساعت — بود حصول امانی و حاصل آمال

پذیره خادم و مخدوم بر اریکهٔ مجد — نموده مجلسیان را نشاط استقبال

بود اتابک اعظم خدایگان بزرگ — بصدر مجلس و ما بندگان بصف نعال

گهی بحضرت او شعر تهنیت خوانیم — دمی مطایبه را سر کنیم قال و مقال

بگاه ضرب اصول و بوقت کار عمل — زنیم دست بتقلید مطرب و قوال

همی بتضمین شوخی کنیم و بربائیم — ز ساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال

شب نشاط خداوندگار و روز طرب — چه جای فکرت بیهوده است و خیل خیال

مرا چه کار که این جاهل است و آن عالم — مرا چه کار که این صادق است و آن محتال

بهیچ کار در این روز و شب ندارم چشم — مگر مغازله با آن دو چشم همچو غزال

مرا بقول غضاری ولی بود مفتون بآن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

هلاک چشمهٔ حیوان آن دهن شده ام که تشنه لب او گشته است آب زلال

نگار لاله رخی دلربا و عاشق کش بتیغ ابروی خونریز و غمزهٔ قتال

بتی که طرهٔ پرتاب او بسی دارد هزار سلسله دل در سلاسل و اغلال

گل شکفته بود پیش عارضش چو زریر مه دو هفته شود نزد طلعتش چو هلال

ز لعل عقده گشا مدح خواجه چون گوید گهر فشاند و پهلو زند بسحر حلال

بزرگوار معظم جمال ملت و ملک که اختیار جهان است و افتخار رجال

قرین و مثل ندارد وگرنه میگفتم بود مقدم اقران و قدوهٔ امثال

خدایگانا در مدحت تو روز دگر کنم حدیث که تفصیل دارد این اجمال

بکار مدح و ثنای تو مرد دانشمند علی الخصوص فروغی نمیکند اهمال

ولی بجشن دو فرزند ارجمند تو من ز خستگی نتوانم تمیز دال از ذال

ازین قصیده غرض عرض تهنیت باشد بچاکران تو دانشوران نیک خصال

بزیر سایهٔ لطف تو کامیاب شدند سپهر رتبه فرزندگان فرخ فال

ازین دو پشت تو همواره گرم باشد و ملک بپشت گرمی تو ایمن از فتور و زوال

همیشه گلبن جاه تو باثمر باشد از آن دو شاخ برومند بی نظیر و همال

برای

برای آنکه باوج شرف مقام کنی		عطا نموده تورا معطی نوال دوبال

تو ای اتابک اعظم همای اوج شرف

باین دوبال معظم علی الدوام ببال

(ایضاً)

بصدر اعظم ایران خدایگان کریم		خجسته عید همایون جسم کند تکریم

خجسته عید همایون جم مبارک باد		بصدر اعظم ایران خدایگان کریم

ستون حشمت سرمد پناه ملت و ملک		نقاوه شرف و فخر آل ابراهیم

خوشا ربیع معظم که از کرامت آن		بیک اشاره شود زنده باز عظم رمیم

گذشت صولت برد و رسید دولت ورد		بیا که تازه کند نوبهار عهد قدیم

علی الصباح چو بر سبزه چمن گذرد		چو خلق خواجه برد آب مشکناب نسیم

هزار دایره بر روی برکه سازد باد		بشکل نون و باندام لام و هیئت جیم

کنار جوی ز بوی بنفشه نافه طراز		صبا ز ناف غزالان نموده وام شمیم

ز چشم نرکس ابروی بوستان تنگ		بد الثوازی آزرم جنتاست و نعیم

چو چشم و ابروی مه طلعتان رعنا تنگ		نه آن بسرمه تکحیل و نه این بوسمه و نیم

ز طرف گلشن باشد حکایتی فردوس		ز آب باران باشد روایتی تسنیم

بسان

بسان آتش رخشنده لاله اندر کوه — بشاخسار شکوفه نظیر دُرّ نظیم

دهان غنچه تبسم نموده میگوید — زهی سعادت و راحت پس از عذا

مرا که بود قدی منحنی چو قامت دال — مرا که بود دلی تنگتر ز حلقهٔ م

کنون هوای نشاط است و میل گردش و سیر — سر معاشرت و اختیار یار و

دگر نخواهم در زیر خرقه کرد مقام — دگر نیارم در کنج خانه گشت مقی

برون خرامم هرچند پیر و خسته دلم — براغ و دشت کشم هفتهٔ دو رخت و گل

دمی که آتش موسی بمن نماید گل — شوم بطور تجلی سخن سرا چو کلی

هر آنچه گویم از حکمت و ادب گویم — ز نکته‌ها که بود در خور ادیب حکی

ز مدح خواجه و از محضر معظم او — که هر که بشنود از جان و دل کند تعظی

وزیر کافی صدر الصدور و صاحب رای — عطای مطلق عین نوال لطف عمیم

عظیم کشور فرزانه هنر پرور — سپهر رفعت حشمت فزای خلق عظیم

مطیع حضرت او عالمی ز رای اصیل — رهین منت او ملتی ز من جسیم

بآفتاب رسد از ضمیر انور او — فروغ گوهر پاک و صفای قلب سلیم

به بث احسان باشد دثار او شیا — ببذل نعمت باشد شعار وی تعمیم

کجاست فضلی با وی بود شقیق و شفیق — کجاست خیری در آن بود شریک و سه

خدایگانا

خدایگانا صدرا ستاره قدرا مها | تویی که درخور مدحی و لایق تفخیم

تویی که حرمت جاه ترا چو بشناخت | نهد برای تو عقل بزرگوار حریم

تویی که صیت بزرگی و احتشام ترا | بجای هدیه صبا میبرد بهفت اقلیم

تویی که هرچه نمایی طلب ز دون و شریف | اگرچه جان گرامی بود کند تقدیم

پدر ندیده کسی چون تو مهربان و رئوف | بآه سینه مسکین باشک چشم یتیم

برای هر که دم از سابقی قوم زند | تمام کار تو سرمشق باشد و تعلیم

همان عنایت پاریشه تو خلقی را | بود زنده بجان آفرین خدای رحیم

بجز کرامت تو هیچکس نیارد کرد | ز خاک خشک پدیدار معدن زر و سیم

چه فوجهای دعاگو گرفت دانش تو | از آن سپس که نه امید مانده بود و نه بیم

ز حکمت تو هزاران سقیم صحت یافت | خدای خواست که باشی تو خود شفای سقیم

غرض برای وی بفتوای مالکان گردد | حلال گشت ز تو زندگی پس از تحریم

همیشه تا که بسایس نظام گیرد ملک | بهاره تا نبود چاره از رئیس و زعیم

علی الله دوام بود حضرت ترا در بر | شعار تمشیت ملک و جامه تنظیم

ترا هزار فروغی بود ثناگستر | مرا تو باشی و قسمت مؤید تقسیم

رهی بزیر علم سربلند چون پرچم | علم تو در همه عالم بعون حی علیم

در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

لوای جشن را جنباند پرچم | بقرن شه سپهسالار اعظم

سپهسالار اعظم جشن شه را | بهر کار جهان دارد مقدم

کند تعلیم مردم شه پرستی | معلم او خرد باشد معلم

خلوصی اینچنین باید کسان را | بدرگاه شهنشاه معظم

نیارامید و کار جشن را کرد | چو کار لشکر و کشور منظم

چو شه صاحبقران شد حضرتش گشت | بجشنی لایق و شایان مصمم

نثار مقدم قرن ملک کرد | جواهر سیم و زر دینار و درهم

شبان روزان بساط عیش گسترد | صلا زد خاص را نه عام را هم

در آن بزم بهشت آئین نشستند | جوانها پیرها خندان و خرم

طوایف در مجالس گرم شادی | بانواع نعم جمله منعم

گهر بستند بر عقد ثریا | گل افشاندند بر دیبای معلم

چراغانی بدان سامان که گفتی | زمین شد همسر این سبز طارم

چو راه کهکشان طرف خیابان | ستاره در ستاره گشته مدغم

شهاب

شهاب ثاقب اندر جو هزاران ... گرفته رنگ اشهب جای ادهم

بلی روشن ضمیر خواجهٔ راد ... بهر کاری که باشد هست ملهم

چنین شخصی بزرگی راست شایان ... معظم میتواند کار معظم

چنین بوزرجمهر و آصفی را ... گزیند جانشین کسری و جم

غرض در جشن قرن شاه شاهان ... که حکمش باد در هر قرن محکم

بآئین و شکوهی نیک ممتاز ... مقرر کرد عیدی بس مکرم

تمام مملکت زو مفتخر شد ... همین فخری کز افزون است نی کم

جوایز داد و تشریفات نیکو ... بمدّاحان شاهنشه بمن هم

فروغی تهنیت در جشن شاهی

بود خاص سپهسالار اعظم

در تهنیت لقب اتابکی حضرت اشرف امین السلطان صدر اعظم که شاهنشاه مغفور مظفر الدین شاه انار الله برهانه بحضرت معظم عطا فرمود گفته میگوید

شد بدلخواه ما جهان کرم ... صدر اعظم اتابک اعظم

صدر اعظم که همچو گوهر جان ... زنده باشد از و جهان کرم

او بود خرم و من و تو و ملک ... قافیه منبر همچنان خرم

ای معظم اتابک دانا — قائد راد ناقد اکرم

خیر مقدم ز سیر می آئی — خیر خلق است سیر این مقدم

جمله اقطار را بگردیدی — باخبر گشتی از رسوم امم

از حقوق ملل نفوذ دول — وضع دنیا سعادت عالم

هم بدیدی بدیده تحقیق — اثر نور در خلال ظلم

فهم کردی هر آنچه میبایست — مکنت و مال کان و ثروت یم

سهل کردی و ساده و معلوم — بحث مشکل حدوث و قدم

سیر آفاق کرده در انفس — ساعتی هم بنه ز لطف قدم

شاد کن خستگان مسکین را — هم برون از دل احبا غم

کار کشور بساز با خبرت — بکن از بیخ شاخ رنج و الم

جمله را پیش از این نمود پستی — غرق در لجهٔ نوال و نعم

زنده فرما کنون بداد جهان — ای جهان حشمت مسیحا دم

شاه با ذل مظفر الدین شاه — آسمان رفعت ستاره خدم

شاه نوشیروان ما که ز نو — میکند قصد خود بعدل علم

قدر دانائی تو چون دانست — روزگار حرون و کار اهم

حضرتت را بلند کرد و تو را — مفتخر کرد و مملکت را هم

من زبان تمام مملکتم — نطق و گفتار ناطق و ابکم

از زبان عموم خلق بتو — تهنیت گویم ای جهان حشم

ملک العرش نیز میگوید — بارک الله کانی اعلم

وز فروغی که مادح خاص است — گوش کن آنچه را که شد ملهم

بتو این مکرمت مبارک باد — ای مهین راد خواجه اقدم

تو روانی و مملکت بدن است — بدن بی روان چه ارزد کم

درد ما را توئی کنون درمان — زخم ما را توئی کنون مرهم

یک سخن گویم و کنم کوتاه — تا نگردد کسی ملول و دژم

گله بیچاره است و گرگ حریص — ای چو پیغمبران شبان غنم

چشم عالم کنون بحضرت تست — مرد و زن بنده برده خیل و حشم

تا سرافراز و کامیاب شود — دولت و مملکت بسیف و قلم

از تو سیف و قلم چنان باشد — که کند زنده باز ملک عجم

هرکجا خانهٔ ز تو آباد — هرکجا دوحه بتو محکم

در پناه تو بهر اسپس و ماس — سر نماید غزال با ضیغم

بتو پاینده باد دولت عدل | وز تو بر باد خاک ظلم و ستم
از تو خرسند خسرو و جاه | ملکش آراسته چو باغ ارم
از شهنشه بمعدلت فرمان | وز تو اجرای این خجسته رقم
هم تو در مسند صدارت و حکم | هم شهنشاه بر اریکهٔ جم
تو و تدبیر ملک و خدمت شاه | من و مدح اتابک اعظم

ایضاً

باد بهار رود دم اتابک اعظم | کرد جهان را دوباره تازه و خرم
تازه و خرم کند همیشه جهان را | باد بهار رود دم اتابک اعظم
خواجهٔ دانا بزرگوار مؤید | صاحب کافی خدایگان معظم
خیز که شد طلعت و طلیعهٔ نوروز | مایهٔ آرایش و طراوت عالم
خیز که با فر و جاه میرسد از راه | عید عجم یادگار عهد کی و جم
نقش بدیع زمان رستم و کاوس | رسم خوش روزگار نوذر و نیرم
خیز که از التفات نامیه شد باغ | مصطبهٔ ضیمران و مهد سپرغم
خیز که رشک زمرد است و لآلی | سبزهٔ نورسته و لطافت شبنم
خیز فنبات نبات راگلستان | جامهٔ دیبا نگر مزین و معلم

خیز که بهر

خیز که بهر صفای بادیه هر صبح　　چشم سحاب است همچو چشمه زمزم

باد صبا را نموده سنبل و لاله　　بهر تفرج سوار اشهب و ادهم

بذله سراید زمین بخلد مصور　　قصه نماید هوا از روح مجسم

ای صنم نوبهار و لعبت کشمیر　　فتنه کابل بچین طره پرخم

آیت لطفی و در جبین و رخ تو　　هست بهار و بهشت مضمر و مدغم

ای قد رعنای تو چو رایت منصور　　زلف تو بر آن ورفش نصرت پرچم

خیز که عید است و راه محضر خواجه　　می‌طلبد منظر ترا و مرا هم

خیز که با هم نسیم روی بدرگاه　　تا که جمال و کمال باشد توام

راه شود باز و کار بسته برآید　　پیر و جوان چون شوند همره و همدم

خیز که از خاصگان سلسله ما راست　　شغل اهم کار عمده خدمت معظم

تو بملاحت چو شاهدان حصاری　　من بفصاحت چو شاعران مخضرم

تو بدعای بزرگ دولت مشغول　　من بثنای پناه ملت ملهم

دست شهنشه سپر سپران و بزرگان　　حضرت صدر الصدور عالم اعلم

قبله اهل کمال فاضل باذل　　کعبه جاه و جلال با قدر افخم

پاک نهاد فرشته خوی که باشد　　طینت او زینت سلاله آدم

هرچه

هرچه بسراید از بزرگی یحیی — هرچه بنویسند از سماحت حاتم

مجمع آن بندگان ساحت اشرف — مظهر آن مقبلان حوزهٔ افخم

معتمدانش بنعت امنع و ارفع — معتقدانش بوصف امجد و اکرم

بهر صعود سمار مجد معالی — هندسه‌اش منجنیق ساز دو سلّم

صید نماید ولی بهمت عالی — نه بجواد نجیب و کلب معلّم

بندد با آب آمده معبر فتنه — کوبد با گرز خامه کلهٔ ضیغم

ای همه حشمت بکار نافع نیکو — ای همه حکمت بحکم نافذ محکم

محتشمان از تو کامکار و معلّی — مقتبسان از تو بهره‌مند و مکرّم

در همه جائی ببذل مال مهیا — در همه حالی بکار خیر مصمم

درد دل دهر را لقای تو درمان — زخم تن خلق را بقای تو مرهم

جاه تو چون آفتاب روشن و معلوم — وز دگران گفته نهفته و مبهم

کشور شه را چنانکه لشکر شه را — رأی اصیل تو کرده است منظم

شخص تو را جمله چون جوارح و اعضا — کهتر و مهتر بجای ساعد و معصم

باش که از سعی تو تمدن تازه — گردد با نظم و سربلندی منضم

گلشن دولت شود حدیقهٔ مینو — اختر ملت سعید و رتبه مقدم

وآنکه

وآنکه از ذروهٔ سپهر فرستد | بر تو انوشیروان درود دمادم
عنصری عصر ما سروش سخندان | آنکه بنظم استاد و پیشتاد مسلم
گفته بدین وزن و این ردیف چو بینی | دانی کز او و عنصریش نیم کم
عنصری و فرخی تو راست بامثال | و آمده اسباب کار جمله فراهم
تا کم و کیف با دلیل حکیمان | بی خردان را کنند ساکت و ملزم
ملزم و ساکت هر آنکه با تو ستیزد | خامد و جامد نه کیف دانَد و نه کم
سال نو و عید تو مبارک و میمون | شاد محب تو و عدوی تو اغم
مایهٔ جود دست فزون ز معدن دریا | پایهٔ قدرت فراز فرقد و مرزم
شخص تو باشد بهار سرمد دولت | حافظ بستان سرای ملت آدم
بنده فروغی برغم حاسد بدخواه | همچو امیران بنعمت تو منعم

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

گهرها هست در گنجینهٔ من | گرامی تر ز گوهرهای معدن
گهرها حکمت و علم است و عرفان | بود گنجینهٔ من سینهٔ من
سمار خاطرم سامی رواقی است | ز اخترهای عالی قدر روشن
سرای فکرتم چون باغ مینو | سواد دفترم چون صحن گلشن

ز انوار معانی این منور | بازار معارف آن مزین

مرا از مدرکات عقل فعال | حقیقتهاست معلوم و معین

همه چون پایه های عرش مستوا | همه چون منزلات وحی متقن

ز اعراض و جواهر هرچه باشد | چو من گویم یقین است و مبرهن

بود پیچیده گیا در سخن لیک | کند آن را بیان من مبین

بآب و رنگ گفت من نباشد | ضمیران ارغوان سوری و سوسن

زبانی چرب و شیرینم خدا داد | چو آن شکر که آلائی بروغن

مداد مشکبار من همانا | گرفته خون آهو را بگردن

بجز من آورد عنبر شب و روز | ندیده هیچکس عنبر بجز من

نخوانی شعرهای این هانی | اگر دیوان من گردد مدون

ز سطورات کلک من سمر شد | بهر جا سپر و کشمر کاج ارکن

ندیده مکتب و لوح و الف با | نخوانده طفل ابجد را و کلمن

دبستان مرا چون دید در دم | کند از فلسفه پر جیب و دامن

برای آنکه سازم در در اصداف | سرم پر شور و دل از جوش چون دن

نماید گرهان را رهنمائی | شود گر اختر من پرتو افکن

بزد این را

برد این را بسیر صنوبر و صیدا | کشد آن را بسوی هند و ژرمن
برمن از خبرهای قدیم است | حدیث موزهٔ پاریس و لندن
بود از تنگهٔ من سپر پناهی | همان وادی که پیش تست ایمن
بصاحب دولتی صد ره ستوده | پلاس پس خیمه ام را خزّ ادکن
بیزدان گر کرد دلم وقتی گذارد | بمال و سطوت قارون و قارن
بغیر از محسن ایمان ندارد | سرو کاری دلم با هیچ مخزن
ز ایقان گر بود خالی نیرزد | دو عالم نزد من یک مشت ارزن
ز داد ارم مهین عقلی و طبعی است | جواد و راه دان نه تند و توسن
نه بیمی دارم از سحبان وائل | نه باکم باشد از مهذار الکن
اگر همنام صادق بود کذاب | اگر همرنگ بسّد گشت روین
بحس آدمیت میتوان داد | تمیز انکر الاصوات و ارغن
بسان همت دونان کریحی | مرا دادند در پستی ولیکن
بود در ذروهٔ دانش مقامم | بلند و سخت و نامی چون هماون
از آنجا بار خود بسته رذایل | فضایل را شده مأوا و مسکن
گذشته از جنون و جهل جانکاه | بعزّ منّت بیچون ذو المنن

فراز

بگو از نکهت خاک درِ او — بگو از عنبر سارا و لادن

پناه عالما حفظ تو باشد — تن و جان جهان را حرز و جوشن

کف گوهر نثارت راحت دوست — نگاه تابناکت دفع دشمن

نموده استعانت از تو سایل — ز خفت آب بیدانش بهاون

عدو را رشته‌ها پشم است و پنبه — ز ابریشم نماید گر فلاخن

درِ تو کعبهٔ امید است و نشنید — در آن در هیچکس حرف از لم و لن

نیارد مثل و مانند تو هرگز — گذشته مادر گیتی سترون

معظم حضرتا باری نظر کن — ببد کاری بدکاران ریمن

ببین رُوها برشتی همچو شیطان — ببین دلها بسختی همچو آهن

گرفته جای گل خار معربد — شده گلشن چو آن تفسیده گلخن

نه آیین بزرگان نکو رای — نه دین موبد و کیش برهمن

نه تحقیق صفای شیخ صنعان — نه تقلید وفای شوخ ارمن

متاع کافری کالای الحاد — رواج اندر همه بازار و برزن

نمیدانم چه غوغا و چه جوشی است — درین دوار دونه دیگ بی جن

تو خود کن چاره کان دو هر سه پهلو — نمیدانند مثلث از مثمن

بگو از نکهت خاکت نژادو — بگو از عنبر سارا و لادن

پناه عالما حفظ تو باشد — تن و جان جهان را حرز و جوشن

کف گوهر نثارت راحت دوست — نگاه تابناکت دفع دشمن

نکرده استعانت از تو سایه — ز خفت آب بیدانش بهاون

عدو را رشته‌ها پشم است و پنبه — ز ابریشم نماید گر فلاخن

در تو کعبهٔ امید است و نشنید — در آن در هیچکس حرف از لم و لن

نیارد مثل و مانند تو هرگز — گذشته مادر گیتی سترون

معظم حضرتا باری نظر کن — ببدکاری بدکاران ریمن

ببین روها برشتی همچو شیطان — ببین دلها بسختی همچو آهن

گرفته جای گل خار معربد — شده گلشن چو آن تفسیده گلخن

نه آئین بزرگان نکو رای — نه دین موبد و کیش برهمن

نه تحقیق صفای شیخ صنعان — نه تقلید وفای شوخ ارمن

متاع کافری کالای الحاد — رواج اندر همه بازار و برزن

نمیدانم چه غوغا و چه جوشی است — درین دوران و ته دیگ بی نهنبن

تو خود کن چاره کآن و هر سه پهلو — نمیداند مثلث از مثمن

بیابان رهروان خسته بخشی | مصفی گر کنی ره را ز رهزن
درین تیه و درین بیدای هایل | خدارا پس کجا شد سلوی و من
نه نرمی نه خشونت سود بخشد | نه دلجوئی نه چندان و نه چندن
حکایت تا کند دیبا ز نرمی | نماید قصه تا در زی ز درزن
شود در جنگ قهر و خشم قهار | بچشم دشمنانت موی سوزن
بچشم دوستانت نیز پوشد | طراز جود دیبای ملون
یگانه جمتا دانی و بینی | چه می بینند خلق از مرد تا زن
بجان آمد جهان بی طلعت تو | بود گر مصلحت برقع برافکن

همه گویندگان را دیدنی هست
فروغی را بود مدح تو دیدن

در مدح مرحوم شاهزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا وزیر علوم ابن خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب ثراه گوید

نسیم غالیه بو در ریاض مشک نشان | بود چو خلق وزیر علوم مشک افشان
بیا که از نفحات بنفشه باز دماغ | بر آن سراست که منت نهد بغالیه دان

کنند

کنند هر نفسی با صبا دو صد طیبت
شمیم سنبل بویا و سبزهٔ ریحان

ز اشک چشم دو صد ره لطیف‌تر آید
سرشک ابر بهارتی و قطرهٔ باران

برند از اثر فصل پنج حس لذت
بشش جهت چو نظر آورند و چار ارکان

ازین بهار که هر هفت کرده می‌آید
بود پدید هم اکنون صفای هشت جنان

ز روی تازه جوانان شکفته‌تر باشد
دهان غنچه که از خرمی بود خندان

ز سعی نامیه چندان بعید نیست اگر
جهان پیر شود همچو من دوباره جوان

بسرخ روئی و سرسبزی چمن برخیز
غبار زرد که دورست برشحه فشان

چه خشک مغز کسانی که اندرین موسم
دهند باده ز کف خاصه در بنفشه ستان

بمن مقدمهٔ نزهت بهار امروز
رسید لاله رخی رشک خیرات حسان

عرق بعارض او همچو بر ورق شبنم
چو شبنمی که برد آب گوهر عمان

نشست و ساغر و ساقی طلب نمود و گرفت
ز چهره برقع و قفل سخن ز درج دهان

نخست گفت بخادم که خیز و جمع آور
می و ترانه گل و لاله دفتر و دیوان

بده دو جام و برای مزید رامش نیز
ز شعرهای بدیع کسان بیار و بخوان

دوید خادم و آورد خوشگوار می
ببوی نافه برنگ خرد بصافی جان

مذاب گشته زر سرخ و نام او شده می
چو آب زندگی از جوی جان مدام روان

گرفت

گرفت رطل گرانی و داد و داد و دلی ‌‌ ‌ سبک نمود سری را که بُد ز کبر گران

ز تاب باده چو افروخت چهره شاخ گلش ‌ ‌ ز برگ لاله برافراشت سرخ شادروان

نمود پس بمن آنگاه رُوی چون خورشید ‌ ‌ گمان بنده که شد مهر از فلک تابان

چه گفت گفت که دیشب برای کسب ادب ‌ ‌ شدم مطالعهٔ شعر را بطبع ضمان

بسی قصیده ز اوراق شاعران خواندم ‌ ‌ همه لطیف‌تر از برگ تازه بر اغصان

ولیک از همه من یک قصیده بگزیدم ‌ ‌ دری نسفته که گیرد خراج از مرجان

مرا چنین که تو بینی بخویش رام کند ‌ ‌ هر آنکسی که بگوید یکی قصیده چنان

پس از ادای تحیت بپاسخش گفتم ‌ ‌ قصیده از که بُود ای نگار چرب زبان

جواب داد که میباشد از کمال الدین ‌ ‌ اریب مغلق اعجوبهٔ شکرف بیان

بهار بُوده و با اهتزاز فرموده است ‌ ‌ جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان

بگاه خاتمه خود نیز گفته در توصیف ‌ ‌ قصیده‌ٔ که نظیرش بسالها نتوان

مولهانه بسی شعر زین قصیده سرُود ‌ ‌ من از روایت او نیز واله و حیران

بطبع لابه کنان گفتم ای سلالهٔ عقل ‌ ‌ امیدگاه منی جلب سود و دفع زیان

چه مبهمی که بهمتت تو آن نشد معلوم ‌ ‌ چه مشکلی که بعون تو آن نشد آسان

ترا مقدم دیگر قوای خود شمرم ‌ ‌ اگر قدم بجلادت نهی درین میدان

طلوع کرد سپس مطلعی زمشرق طبع — چو آفتاب فروزنده و لامع و رخشان

سواد روی چو طراز بیاض گشت آن را — نهاد بر سر و بر چشم خویشتن جانان

بلی بنام وزیر علوم دید که کرد — زمن قبول و پذیرفت از بن دندان

خدایگان معظم جهان فضل و هنر — طراز بخش حکم گنج علم و کهف امان

خجسته حضرت شهزاده ولیعنمت — که لطف اوست همه شامل زمین و زمان

هنر چه پایه هنر بیش از آنکه بتوان گفت — نه بیش از آنکه در آید بحیز امکان

بدست ایوان هر که جلوس فرماید — مزین است بآیات جود آن ایوان

بدان وقار نشیند بصدر صفهٔ علم — که هیچ کاه نماید بدیده ها ثهلان

کف گشادهٔ او در بروی آز ببست — بقفلها که نشاید شکست چون سندان

ز هفتگانه عجایب که در جهان بود است — مرا عجیب تری هست آشکار و عیان

جهان علم و ادب آسمان فضل و هنر — یم نوال و عطا کان بخشش و احسان

سبیکهٔ شرف و افتخار گوهر مجد — سلالهٔ حسب و جاه زادهٔ خاقان

بسی عجیب نماید که از اریکهٔ عیش — بصدر درس گزیند یکی خجسته مکان

زعزم راسخ و حزم متین و جد بلیغ — رسد بهوش فلاطون و حکمت لقمان

طراز عقل و طراز ندهٔ ادب گردد — زهی طراز و طرازندهٔ زمین و زمان

یگانه‌ایست نه اعجوبه‌ایست ایم الله — کجاست مخبر منصف که تا کند اذعان

بروز نشر فضایل بگاه بث فنون — شود چو باره او گرم جنبش و جولان

هر آن غبار که از سم باره برخیزد — بمصر سرمه نمایند زان و در یونان

کسی که چشمش از آن سرمه بهره‌ور گردد — بآشکار ببیند دقایق عرفان

بدانگهی که بتقریب قصه فرماید — شود موله تقریر حضرتش سحبان

ز فاضلان و مطیفان آستانه او — کنم ز صاحب ری یاد و زان خجسته زمان

نشسته بر در و از روی استفاضه همی — کنند مسئله طرح و مطلبی عنوان

باین اگر نگری ناقدیست دانشور — بآن اگر گذری جامعی است موقع دان

یکی سلامی و آن دیگریست خوارزمی — نظیر فاضل گرگان و عالم همدان

ز هفتگانه عجایب اگر شنیدستی — در آن عداد شمرداست گنبد هرمان

بحضرتش که سماوات علم و فضل بود — نهند بر هرمان کودکان بعیب بنان

که این بنا بفلان شکل کرمقتر بود — کجا مداخله مسکر داندر آن بهمان

سپهر پویه سمندی که مهر گردون را — چو گوی برده دم او بسته رایض دوران

بفر باز شکاری بشکل کبک دری — بیال ضیغم ضاری بیرز پیل دمان

چنان طبیعت پری که در تک و تور — چو روزگار جوانی که بشتاب دوان

کند

کند بتندی کیفیت شراب صعود | ز بطن وادی و کسیر و باغ کوه گران
هبوط نیست مر او را که وصف بنمایم | هبوط از حد شان است و او بر از حد شان
زبسکه زیرک و همچون قطای راه شناس | بچشم روشن او روز و شب بود یکسان
گرش صفیر زند کودکی بیاید لیک | کشد چو شیهه بماند بجای شیر ژیان
بدون آنکه بخواهد نمود تازه نفس | ز ارّجان بدود تا بگنجه و ارّان
بود جهنده و پوینده در بحار و جبال | چنانکه باد مراد و چنانکه برق یمان
ز نرخ دانش او را گرانتر است رکاب | ز مغز ابله او را سبکتر است عنان
سمش ز آهن و آهن گداز چون آتش | ولی چو آب روان است در گه جریان
بغره چون مه شوال و بسته بر سم او | هلال عید که دیدی در آخر رمضان
بود قوایم او همچو چار عنصر لیک | شود مرکب از و خاک تیره و باد وزان
اگر نه لجه بود از چه روست سفینهٔ علم | بپشت او بنماید سپهر بهر سامان
کند چو عزم رکوب از برای گردش و سیر | خدایگان امیران و مهتر اقران
طریق مشرق و مغرب خط شمال و جنوب | بسر رساند یکروز با چنین یکران
خدایگانا من بنده در مدایح تو | بغیر عجز ندارم وسیلتی شایان
تو آسمانی و از آسمان خبر دادن | معین است که باشد ز روی حدس و گمان

بغیراز

بهیر از اینکه یقین کرده ام که در عالم | توئی مقدم شهزادگان صاحب شان
توئی لطیفهٔ رحمت توئی نتیجهٔ لطف | توئی نبیره و عنصر زند با فروغ کیان
توئی بقیهٔ آن اپستان که میباشد | بداپستانها ز ایشان هزار گونه نشان
دگر هر آنچه سرایم مخیلات من است | خیال یزدان دانی کجاست تا یزدان
زمن بضاعت مزجاة و از بزرگی تو | قبول گر همه باشد مساوق هذیان
همیشه تا که بود آفتاب مرکز و نیز | زمین و مشتری و زهره گرد او گردان
در سرای تو ستارگان دانش را | بجذب مرکزی آرد بسوی خویش کشان
کند ادیب بمدح تو چون کمال الدین | قصیده که نظیرش بسالها نتوان
عنایت تو که کیهان بدان سرافراز است | بباید او کند افتخار بر کیهان

بچند قرن همی نشنوی مگر احسنت
گر این قصیده بخوانی بتربت حسان

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم میرزا علی اصغر خان
امین السلطان

شها پیش ازین که همه باغ و بوستان | پر بود از بنفشهٔ سیراب و ضیمران

آن ماهرو

آن ماه سرو قد چو هوای فرنگ کرد | از محنت فراق بهار مرا خزان
آمد پی وداع و چو بوسید دست من | شد اشک چشم هر دو در آن ماجری روان
گفتم ترا تحمل غربت برای چیست | گفتا برای آگهی از سود و از زیان
سود و زیان نداند و بی روح قالبی است | آنکس که دیده پوشد از دیدن جهان
گفتم سخن درست و لیکن چگونه تو | دل برکنی ز صحبت یاران مهربان
با دوستان خوش است جهان ورنه هیچ نیست | این بی فروغ محفل و این تیره خاکدان
گفتا مرارت و غم دوری دو روزه است | و آن دولت و حلاوت تا آخر الزمان
روزی دو صبر کن که برای تو زین سفر | باز آیم و بیارم سوغات و ارمغان
باز آیم و بیارم و بینی و بشنوی | از این هزار دستان صد گونه داستان
از تحفه ها که مثل ندارد دیار باختر | از طرفه ها که هیچ نباشد بخاوران
گفتم ز هر چه هست نخواهم بجز تو هیچ | گر تاج اردشیر بود تخت اردوان
گفتا تو گر همائی و با همت بلند | یکچند نیز صرف نظر کن ز استخوان
افسانه شد دراز و تو دانی چه میکنند | گوینده چنین و زبان آوری چنان
نغز و بدیع هر چه مرا بود گفتمش | لیکن اثر نکرد به پولاد پرنیان
میخواستم بقول و غزل رای او زنم | بام فلک بلندتر آمد ز نردبان

من پیر و او جوان و شتر گربه قصه ایست — سرد و خنک فسانهٔ پیر با جوان

گر با جوان مناسبتی پیر را بود — چون نسبت آسمان بود و زردی ریسمان

من گلخن فسرده و او گلشن طرب — با خود معقول لامعنی آن مرد نکته دان

او چون بماه نیسان یکدسته یاسمین — من چون بماه تشرین یکدسته زعفران

با زعفران چگونه شود یاسمین قرین — با ذوذنب چگونه کند مشتری قران

بالجمله رفت و بهر تماشای جشن شهر — با برق همسفر شد و با باد همعنان

او داشت حکم جان و جدا گشت چون ز من — شد سخت کار این تن رنجور ناتوان

نه خواب شب و ره دیگر نه درس روز — آشفته و پریشان مهجور و مستهان

گفتم شکیب لیک ندیدم از آن اثر — گفتم قرار لیک نجستم از آن نشان

میخواستم ز تنگدلی هیچ فرجی — با کار داران علم نهم روی بوستان

دردسر بر هسته و سوهان روح شد — آهنگ ارغنون و تماشای ارغوان

القصه کار مرد سخندان گذشته بود — چشمم اگر نبود بر احسان ایگان

صدر اجل اتابک اعظم که حصن ملک — چون چشم مردم اندیده نگهدار دیده‌بان

روشن ضمیر صاحب کافی سحاب فضل — میزان بذل و بخشش مولای بحر و کان

مختار ذوالمآثر آثار راد بود — فیروزی و سعادت استاده در امان

پشت و پناه دولت و ملت که سلطنت — وی را گزیده و داده بدست شرف مکان

تا معدلت نماید آباد بوم و بر — تا مملکت بماند محروس جاودان

تا قدرت تمدن و تأثیر تربیت — گنج نهان کشور ما را کند عیان

تا بیخ جور بر کند و ریشهٔ ستم — وین گله را ز گرگ حراست کند شبان

تا اختر علوم و صنایع کند طلوع — وین جویهای خشک شود رود زرفشان

تا کشتی تجارت ما در بحار نیز — از رود و از بحار کند رسم بادبان

تا در حدود ایران هرای تیپ و توپ — هر صبح و شام رنجه کند گوش آسمان

تا آسیا نظیر اروپا شود بفخر — بار دگر بلند شود اختر کیان

صدرا بزرگوارا فرخ قدوم تو — بر ما مبارک است و باشراف و همگنان

بهر نثار مقدم تو سروران شهر — چون من بطیب خاطر سر میدهند و جان

این مرز را نبود روان در غیاب تو — ای محضر مبارک تو روضهٔ جنان

منت خدای را که پس از رنج انتظار — باز آمدی و تازه شد این مرز را روان

شش ماه دوری تو مگر بود شصت سال — ورنه چگونه پشت مرا کرد چون کمان

منت خدای را که رهی زنده ماند و دید — یعنی که بار دیگر بوسید آستان

در حضرت تو دید که با حشمت تمام — بنشسته و خلقی ایستاده شادمان

با دوستان

با دوستان بلطف و بشاشت سخن کنی — زآن خوبتر که بوده ام در آرزوی آن

دانا خدا یگانا در این قصیده من — دادم بجید شاعر استاد امتحان

ز آنجمله انوری است یکی آنکه گفته است — چون شمع روز روشن از ایوان آسمان

اما بیان حال نبودم نه مدح تو — ای بی نیاز شخص تو از مدح و مدح خوان

تا آفتاب و ماه بتابند روز و شب — تا با ستاره رفعت قدر است توامان

با رفعت ستاره بتابی ز صدر قدر — چون ماه و آفتاب جهانتاب و فرقدان

در مصر ما عزیز زمانی و محتشم — بخشی بر ایگان همه گر گنج شایگان

اشعار آبدار فسردی بمدح تو

چون فسر و احتشام تو ماند بسالیان

در مدح شاهنشاه مغفور مظفرالدین شاه نوّر الله مضجعه

بهار و عید عجم هر دو میرسند از راه — چنان خجسته که اقبال و بخت شاهنشاه

بعهد عدل ملک گر بهار و گر نوروز — برید عیش ز ماهی رسد همیشه بماه

گذشت صولت برد و شب تحمل طیش — زمان دولت ورد است و روز عشرت و جاه

صفا و رونق از و بهشت معلوم است — ازین تهیه که گلشن کند بآذرماه

ز عشق

ز عشق و شور بجنبش همه وحوش و طیور　　مگر ز خاک نروید بغیر مهر گیاه

جهان جوان و چمن تازه بوستان خرم　　بر آسمان فکند از طرب شکوفه کلاه

چنین هوای گلستان لطیف و صحرا سبز　　دگر بخانه نشیند کسی معاذ الله

سران شهر ز کاشانه سوی باغ روند　　مگر خورنق نعمان کنند خورد نگاه

بنفشه بر لب جو از دو هفته پیش بود　　برنگ و نکهت آن زلف مشکبوی سیاه

برد ز اهل نظر دل بدلبری نرگس　　چو چشم شوخ بت سیمتن بوقت نگاه

بماه دیگر ماند شکفتن گل سرخ　　بخنده های لب لعل لعبت دلخواه

دهان غنچه خبر میدهد ز لطف نسیم　　فروغ لاله سخن میکند ز سعی میاه

اگر دمن سمن آورد و وراست میگوید　　مباد دست کس از دامن دمن کوتاه

همی نماید دعوی سربلندی سرو　　چنانکه رایت منصور گاه عرض سپاه

همی سحاب گهر پاشد از کرم اما　　نه همچو دست کریم مظفر الدین شاه

سر ملوک که در حضرت معظم او　　سران محتشم معتقد نهند جباه

سپهر حشمت خاقان آفتاب نشان　　ستاره لشکر سلطان آسمان درگاه

معین مروج علم و بزرگ حامی فضل　　پناه شرع شریف و قوام دین اله

عواطفش چو گهر شاهوار در انظار　　مدایحش چو شکر خوشگوار در افواه

کرامت

کرامت کف ماکلر قاب عادل را — عطا و بخشش هر روزه شاه است و گواه

درسرای همایون کهکشان قدرش — برای خسته و مظلوم مأمن است و پناه

چنان بخاک درش ظلم ناروا باشد — که در شریعت اسلام مذهب بوداه

بروز خشمش نار سعیر باشد نور — بگاه حلمش کوه عظیم باشد کاه

چو کاخ کسری ایوان عدل و داد ملک — در آن فروزان دیهیم پادشاهی گاه

علم بشوند میان جهان در آن ایوان — براستی چو نمایند پشت خویش دوتاه

ز خلق و خوی ملوکانه جمله مردم ملک — نثار مقدم او جان کنند بی اکراه

نهد بقدرت کوهی قمر از کوه دگر — زند چو بر سپر البرز خیمه و خرگاه

همیشه تا که حدیث است از ذکی و غبی — هماره تا که سخن باشد از ثواب و گناه

کسی که خدمت شه را بجان و دل نکند — مدام کارش باد اضطراب و حال تباه

هر آنکه مهره مهرشش بدل نشاند و سر — بسر بلندی باشد زیاده از اشباه

موافقش همه ساله قرین فخر و شرف — مخالفش همه روزه ندیم حسرت و آه

بلطف شاه بود مفتخر ذکار الملک — از آنکه باشد از چاکران دولتخواه

نموده است چهل سال خدمت از سر صدق

امیدم آنکه چهل را همی کند پنجاه

در مدح مرحوم

در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

پوشیده نباشد که جشن قرن سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه طیب الله
مضجعه را مرحوم حاجی میرزا حسینخان مشیر الدوله سپهسالار اعظم قزوینی طاب ثراه
در ماه ذی القعده سال هزار و دویست و نود و سه گرفت و قصیدهٔ تهنیت آن جشن
پیش نگاشته شد و قصیدهٔ ذیل تقریبا چهارده ماه بعد از آن جشن گفته شده میگوید

جز سپهسالار اعظم اندرین کشور مجوی
آنکه آب رفته را بارد گر آرد بجوی

عید مولود شهنشه خسرو صاحبقران
آنکه در چوگان امرش هست کشور همچو گوی

خواجه را دو معظم با قد کامل هنر
افتخار ملک و ملت با دل فرخنده خوی

جشن و مهمانی چراغانی کرامت آنچه کرد
مملکت را گشت الحق زآن دو چندان آبروی

شد از و دولت بزرگ و نامی و با احتشام
سستی رنگ روان بخشید بر پولاد و روی

نیست در سلک وزیران خود چه تاشی خواجه را
گر زمن باور نداری مشرق و مغرب بپوی

سوی او پویند ارباب شرف از هر طرف
ور نبودی سوی او دیگر نبودی هیچ سوی

با چنین رای اصیل و فکر ثاقب دور نیست
کار زنجیر ار نماید در کف کافیش موی

تا همه زو بهره ور باشند باشد دایما
دست رادش زر فشان و خلق نیکش مشکبوی

گر اجازت

را جازت میدهی ای صاحب صاحب‌نظر   آنچه گفتم پشت سر اینک بگویم پیش روی
اوّلاً فضل الهی ثانیاً الطاف شاه   ثالثاً تدبیر تو باقی سراسر های و هوی

خواجه را خاطر رهین گفتگوی کشور است
مصلحت را ای فروغی مختصر کن گفتگوی

ایضاً در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

عید مولود ملک را پار با صد فر گرفتی   ایزدی فر یافتی امسال نیکوتر گرفتی
ای معظّم حضرت را د سپهسالار اعظم   جشن شاه خسروان را باز با صد فر گرفتی
خاص جشن شاه کاخی ساختی به از خورنق   دوگر دولت را در آن فرخ سرا از سر گرفتی
منظری عالی نظیر کارفرما همت خود   گوئی از فردوس اعلی طرح این منظر گرفتی
آسمانی در زمین کردی بنا بجد مزین   شمعها را در شمار انجم و اختر گرفتی
تا شود در خور قدوم شهریار جم خدم را   زینت درگاه را مرآت اسکندر گرفتی
بهر این کاخ شرف با جمله زینتها که دارد   مقدم مسعود شه را بهترین زیور گرفتی
سایهٔ حق اندرین خرم فضا بنهاد چون پا   خاک راهش را بفرق فرهی افسر گرفتی

هر بماهی از سنین عمر خود در دولت شه — خدمت دیگر نمودی منصب دیگر گرفتی

تا بدین جائی که هستی ای فزون جاهت ز هر کس — راهها رفتی و بخت شاه را رهبر گرفتی

باش تا روزی در آیم از در این کاخ گویم — چشمها روشن که بهر شه فلان کشور گرفتی

تهنیت گفتی سپهسالار اعظم را فروغی

با هنرهائی که راه مرد دانشور گرفتی

پوشیده نباشد که دیوان ذکاء الملک چند برابر این سفینه است و اگر بواسطه حوادث و سوانح مختلفه از میان رفته و مفقود شده و اینکه باقی مانده تقریباً عشری از آن است و غرض از اظهار آنکه چون قصاید را الحرف یا یعنی بانتها رساندیم یک دو قصیده پیدا شد و بدست آمد پس ناچار از ترتیب حروف تهجی گذشته و آن قصاید را هم نوشتیم تا بر ریاحین بوستان ادب بیفزائیم و بملاحظه مختصر از آن نوادر و لطایف چیزی کسر نمائیم

در مدح حضرت معظم میرزا علی اصغر خان امین السلطان

صدر اعظم

آن لب که پیر را بکرامت جوان کند — چندان عجب نباشد اگر کار جان کند

جان برخی لب تو که آن روح معجزات | پیر شکسته را بحدیثی جوان کند
من خاک آن دو گونه که از رنگ دمبدم | با این حجاب خون بدل ارغوان کند
هر عاشق تو گشت بصورت چو کهربا | خواهد که خنده بر اثر زعفران کند
از من حقیر تر نبود عاشقی ترا | با من مگر فرشته ترا مهربان کند
نه نه تو خود فرشتهٔ مهر و محبتی | لطف تو ناتوان ترا با توان کند
ترکا اگر غلط نکنم چشم مست تو | اشکانی است و تکیه به تیر و کمان کند
لشکر کشد بکشور دلها و خیل و سیل | هر روز فتح تازهٔ آن قهرمان کند
دور از لب تو شکر شیرین نمیشود | بگشای لب مباد که خسرو زیان کند
با صد شرف نیابت بالا و روی تو | سرو سهی نماید و روح روان کند
یک کاروان دل است بدنبال محملت | بیدل مگر تخلف از آن کاروان کند
و آنکو پرستش گل رویت نمیکند | دوران بهار دولت او را خزان کند
تو با وفا و هر که نماید بمن جفا | پشم است و پشم کی عمل پرنیان کند
دانای آشکار و نهان حق و حاکم است | گر آشکار رسیده جهولی نهان کند
فرزانه صدر اعظم و من در پناه او | با من کسی خلاف مروت چسان کند
زاد اجل امجد افخم که از کرم | منسوخ نام حاتم آخر زمان کند

شه مصدر است و صادر اول وجود او · تفسیر این کریمه مگر نکته دان کند

اورا گزیده شاه و نکو برگزیده شاه · این شرح را حکیم خرد گو بیان کند

شه پیکر مقدس و او دست دستگیر · ای دست دستگیر شهت شه نشان کند

ای خواجه مؤیدا شرف که علم و عقل · در حضرت تو چون سخن از امتحان کند

من جسیم و لطف عمیم تو آن دو را · شامل شود نصیبه دهد کامران کند

از دولت تو چرخ برین نطع خوان ماست · گو آنکه نیست جاکر تو فکر نان کند

معیار با عیار بزرگی توئی چه باک · خود را دمی بعشوه گلی گر کلان کند

دانی که کرم جنگل ما زندران ما · شامی بتابشی عمل روشنان کند

اما ستارهٔ تو که سلطان انجم است · آن قلب را بصبح صفا امتحان کند

زر را چه قدر و رتبه توئی کاردان ملک · زر را اگر درست کند کاروان کند

تو راعی الانامی و پروردگار ما · پیغمبر معظم خود را شبان کند

تو اختیار دولت و از روی راستی · دولت بمیل هرچه تو گوئی همان کند

گو با فلان امیر چنین رو چنین رود · گو با فلان وزیر چنان کن چنان کند

فیض تو شد مربی فضل و هنر بلی · ابر بهار تربیت بوستان کند

از جمله هست و نیست چه بهتر ز لطف تو · تا مرد هوشمند تمنای آن کند

با قرب کردگار چه ناچیز بنده ایست | آنکس که التفات بباغ جنان کند
کلک تو کار تیغ کند زآن بود که ملک | خط تو را ببوسد و حرز امان کند
هرکس که سربلند ز سرخط داد تست | بالد بخویش و یاد انوشیروان کند
فکر تو و خیال تو و مدح و ذکر تو | گاه مرا بلندتر از کهکشان کند
با چون توئی مذمت نباشد که چون منی | اندیشه از مکاره دور زمان کند
تا شمس و زبان و زمین همچو مشتری | با تیر و زهره خدمت آن مرزبان کند
هرکس که هست بنده و گودرز و گیو و تهم | با طوع و میل سجده بر آن آستان کند

کرسی نشین فضل فروغی چو قاصر است
مدح تو را ملایک عرش آشیان کند

در یکی از سالها که جشن عید مولود شاهنشاه شهید سعید نور الله مرقده را حضرت اقدس ارفع والا کامران میرزای نایب السلطنه و وزیر جنگ دولت علیه دام شوکته گرفته بودند در تهنیت این جشن و عید همایون گفته است

آسمان هم امشب از انجم چراغانی کند | برگ جشن خسروانی ساز مهمانی کند
هر کجا مه طلعتی از باده یاقوت رنگ | چهره امشب فی المثل چون لعل رمانی کند

زاهد

زاهد امشب آشکارا میکند بی ترس و بیم — آنچه هر شب رند دُرد آشام پنهانی کند

میفروش امشب از آن صاف صفابخش عتیق — مشکل دُرد کشان را حل بآسانی کند

محتسب را ابد نشاید با وجود دشمنی — مطرب ما نیز اگر امشب خوش الحانی کند

شیخ را چندان نباشد اعتراض امشب اگر — ساقی اندر ساغر ما راح ریحانی کند

مختصر امشب خورد می آن نگار می پرست — وز غرور حسن با ما آنچه میدانی کند

طرّه پرحلقه اش را آرزو که بگشاید گره — جمع را امشب هواخواه پریشانی کند

خلخی روی است و امشب از غرور حسن نیز — یاد ترکستان نماید دعوی خانی کند

گر بقصد جان عاشق غمزه را رخصت دهد — گر برای گوی دل آن زلف چوگانی کند

از فروغ و از تمایل طلعت و بالای او — کار ماه آسمان و سرو بستانی کند

عید مولود شهنشاه است و هنگام نشاط — نیکبخت آنکس که امشب عیش سلطانی کند

جشن میلاد همایونی و روز خرمی — هر که امشب کم زند از باده نادانی کند

نایدم امشب عجب گر هیچ خاک میکده — کار آب کوثر و سنگ بدخشانی کند

گوهرافشانی بباید کرد در جشن ملک — وآنکه کرد این کار عقل او را ثناخوانی کند

جز شهنشهزاده اعظم وزیر جنگ کیست — آنکه در جشن شهنشه گوهرافشانی کند

افتخار ملک و ملت حضرت والاگهر — آنکه رایش ملک و ملت را نگهبانی کند

شاه

شاه بر تخت جهانبانی نماید چون جلوس — جای او در پهلوی تخت جهانبانی کند

زاده خسرو وزیر اسعد شاه است از آن — در لباس آصفی اینک سلیمانی کند

گر بکار حکمرانی گر بهام لشکری — لحظه نبود که او میل تن آسانی کند

حضرت را دشمن نماید هرچه اندر کار ملک — جمله از فر شه و تأیید یزدانی کند

تا میان روشنان گردد بسی عالی مقام — بر درش خورشید استدعای دربانی کند

جشن شاهنشاه را گیرد با آئینی بدیع — بذل نعمت جودها بر قاصی و دانی کند

لاجرم جود ملک در گلشن آمال او — در زمستان نیز کار ابر نیسانی کند

مملکت از فر او بادا همار ه مفتخر — تا ادیب نکته دان فخر از سخندانی کند

چون فروغی مادح خاقان و خاقان زاده است — مدح او را تالی اوصاف خاقانی کند

در مولود شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه

عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم — یعنی از دیشب بآهنگ چنگ و نی ساغر گرفتم

ای ندیم خاص با فرهنگ من دیشب نبودی — تا ببینی جشن شه را از تو من بهتر گرفتم

پای کوبیدم نه در خلوت میان بزم شاهی — دست اندازی نمودم طره دلبر گرفتم

تا درین دوران نباشد ناتمامی خرمی را — گشتم از نو دور مجلس دوره را از سر گرفتم

با همان یاری که دانی با هزاران شادمانی — باده خوردم رقص کردم بال و پا دم برگرفتم

مصرعی را بوسه انعام من فرمود لعلش　　مصرع دیگر چو خواندم بوسهٔ دیگر گرفتم

او بهر دستی که دادی کام جان شیرین نمودی　　من بهای هر شعری که خواندم خرده بر شکر گرفتم

محفل آرا گشت ساقی وقت صحبت نیز باقی　　منهم از روی درایت پرده آندم برگرفتم

مدح شه خواندم روانها گوش شد بهر شنیدن　　نوش جان را باز زان لعل روان پرور گرفتم

قصه از میلاد خسرو ناصرالدین شاه کردم　　بزم را از پای تا سر در دُر و گوهر گرفتم

شهریار عادل صاحبقران لازال ملکه　　آنکه در میلاد جشن همایون فر گرفتم

ای ندیم مجلس افروز فروغی راستی را
عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم

مسمّط

در مدح شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه

در لار چو افراشته شد رایت شاهی　　پر گشت در و دشت ز مردان سپاهی

بر ماه شد آوازهٔ اجلال ز ماهی　　وز مقدم حجت اثر ظل الهی

شد ناحیهٔ لار به از جنت موعود

در خدمت آن صدر فلک رفعت اعظم　　جمعی ز بزرگان و امیران معظم

از بهر زمین بوس در خسرو عالم　　کردند در این مرز همه پشت ادب خم

ساجد همه درگاه شه ایشان را سجود

چون چند گهی لار تفاخر بجهان کرد　　از لار شهنشاه جهان عطف عنان کرد

خیلی چو یکی سیل ز کهسار روان کرد　　آنگاه بنور آمد و در نور مکان کرد

شد نور علی نور در این مرحله مشهود

از نور چو گردید روان موکب منصور　　شد بر اثر موکب منصور روان نور

آمد بکجور آنکه با حشمت موفور　　با فر ملوکانه و با خاطر مسرور

با رأفت و با رحمت و با همت و با جود

آن مرز غلامان ملک را چو مقر شد　　هنگام شکار ملک شیر شکر شد

شست ملک و تیر قضا گشت و قدر شد　　آن روز مرا لی هدف تیر ظفر شد

جان برخی شست ملک و ساعد مسعود

زاینجا چو گذشتی همه سیراست و تماشاست　　زاینجا هله بگذر که تماشا همه آنجاست

ای آنکه ترا چشم خرد روشن و بیناست　　بازآ که تماشای ملاقات دو دریاست

دریا که ندارد حد و دریا چه محدود

دریای عطا شاه جهان ناصر دین است　　دریای گهر بخش که با تاج و نگین است

بر جای کف اندر کف او در ثمین است　　ای بحر حضر بحر عطا با تو قرین است

بحری

بحری که بود حاصلش آماده و موجود

ای بحر خزر بحر دل شاه چو دیدی
از غیرت و از رشک چرا نعره کشیدی

بر خویش بر پیچیدی و هر سو بدویدی
خوش باش که از آنچه بدو بازرسیدی

ای زمزم اقبال شدی کعبهٔ مقصود

ای بحر خزر از کرم سایهٔ یزدان
هم از عدن افزونی و هم بیش ز عمان

با حشمت بسیاری و با فر فراوان
از مقدم مسعود شهنشاه جهانبان

شد خاتمه و عاقبت کار تو محمود

ای بحر خزر بر در دارای جهاندار
از روی ادب طول سخن نیست سزاوار

ور بود سزاوار ادیب از در اشعار
میریخت بپای ملک عادل مختار

بر جای تو اصناف لآلی همه منضود

ای بحر خزر در دهن هر که زبان است
از بهر دعای ملک ملک ستان است

پس گوی گرت هیچ بگفتار توان است
این ظل خدا تا اثر از خلق جهان است

بر فرق همه خلق جهان باشد ممدود

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

شدم باز باده خوار شدم باز می پرست
در ارکان توبه ام پدیدار شد شکست

چنین گرم برمتاب گریبان من بدست   که هستم نه آنچنان زخم غدیرست

که بتوانما شدن یکی زود هوشیار

مرا راحتی شگرف پس ازاینهمه عذاب   گمان است یا که وهم خیال است یا که خواب

هم ایدون گگشت وقت فرح بخش و مستطاب   بجان تو بایدم بکلی شدن خراب

ز دن تن ز کار عقل گرفتن ترک کار

خوش آید مراکنون بمشکو نشستنا   ز پابندهای غم بدستان گسستنا

نخستین بروی غیر در حجره بستنا   سپس سورت خمار بتندی شکستنا

همه روزه بود نافره شاد و شادخوار

فرازسریر سور فروزم ز عیش چهر   شود بزم عشرتم زمه طلعتان سپهر

کنم چهر تابناک فروزنده تر زمهر   شوم کینه کش زغم بود آندم زمهر

بت ساده در یمین بطِ باده در یسار

تقاضای من همه درین روز خرمی است   بهر خرمی که هست مرا رای همدمی است

وزینهاست ناگزیر که را طبع آدمی است   گهی خوب و سرخوش است گهی خسته و غمی است

وگر هم بود گناه تو مسکین فرو گذار

ایا ساقی جوان بده بادهٔ کهن   بکن تازه روی جان درین کهنه دیرتن

ازآن

از آن روح انبساط بپیما برطل و من　　بگستر بساط نو که دیری است تا کهن

نیم در طریق بسط گرازان و ره سپار

مضیق جهات کرد بمن را چاره تنگ　　ز بیچارگی زدم سپه آرزو بسنگ

مگو بیجهت چرا زنی کم ز نام و ننگ　　از آن سوی ره دراز و زینسوی پای لنگ

نه در زیر من شتر نه در دست من مهار

هوا تو پس و حرون خرد خسته و زبون　　نه آن را دل شکیب نه این را سر سکون

نه آرایش برون نه آسایش درون　　گدازم ز رنج چند بسازم بدرد و چون

مگر سوی بیخودی نمایم ز خود فرار

چو داروی بیخودی ندیدم بغیر می　　بکوشم بکار می بنوشم مدام وی

ز خود دوار هم مگر بنوری رسم زنی　　سپارم بسیل رشد گذارم طریق غی

ازین جنبشم مگر زمانی بود قرار

خیالات دمبدم مرا کرد چون خیال　　نزار و دو تا و زرد شدم همچنان هلال

به و اختر مرا محاق است یا وبال　　باندیشه ما نما ز اندیشهٔ وصال

نیایم بدیده ها از این روی آشکار

ادیب این شرار عشق بود گرچه جانشکر　　بهر جسم بر زند نماند از و اثر

در آید

در آید تفش بدل برون آید از جگر بجواری درآن مبین که این آتشین گهر

بمعنی مراست نور بصورت تو راست نار

زخم غدیر گوی ره اولیسنه رو از آن جاده که بود توراره برون مشو

بعید غدیرده همه رخت جان گرو که اوراست فرّ و برز که اوراست تاج و ضو

زشمعی که نور شمس از و گشته مستعار

روان سپهر بذل محیط جهان جود فنا را از و بقا عدم را از و وجود

نگهبان حصن غیب کلید در شهود ببین کاشف رموز مهین ناقد نقود

سر سپروران دهر خداوند ذوالفقار

علی شاه اولیا علی صدر اوصیا علی معدن کرم علی منبع عطا

سراپای او فروغ سزاوار او ثنا سنا برق معرفت صفا بخش اصفیا

مجد وجود او بتجدید کردگار

سموات آنجهان که جان است نام او سموات این جهان بود مستهام او

بود هر یکی از آن قباب خیام او زهی اعتلای او خهی احتشام او

که هر حشمت و علا از و گشته شرمسار

به پشت براق عشق چو عزم سفر نمود زوالامقام عقل بهمت گذر نمود

بمعراج

بمعراج قرب دوست مقام و مقر نمود　　چو از جیب هجر وصل سپر خود بدر نمود
بگل برنگ گشت جفت بگل جز و گشت یار

لقایش لقای حق عطایش عطای حق　　همه مدعای او بود مدعای حق
بپرداخته تمام دل از ما سوای حق　　بود حق برای او چنان کو برای حق
چو تار از برای پود چو پود از برای تار

دلیران جنگجو گرفتار بند او　　هژبران معرکه اسیر کمند او
زصد باد بگذرد بیک تک سمند او　　چو آتش فشان شود دو پیکر پرند او
چه خاشاک خاک طبع چه شمشیر آبدار

همان با نفرا بشت که خوانی تو اشبش　　پر از گنج راز شد ز گو بای کن عرف
چو گردید فرش خاک مشرف باین شرف　　ز کروبیان عرش در آن برکشیده صف
گروه از پی گروه قطار از پی قطار

از آن آستان متاب بهر حال و کار سر　　بر آن در چو حلقه باش مکن رو بهیچ در
بجز از جناب او زهر چیز درگذر　　بحصن ولای او زهر جا پناه بر
که این حصن محتشم حصین است و استوار

مرا در روان نهند اگر جمله طبعها　　وگر جمله فضلها شود خاص مر مرا
بگویم

گویم بجز ترششس سپن تا ده شنا بیارم بمدحتش گهرهای با بها
بود بحسر طبع باز نسیه زوی و وام دار

چو از بحر طبع من روان گشت این شطا بطومار کلک من نبشت این مسمطا
وز آن پس بمدح شاه نمودمش منقطا بدیوان فضل زد دبیر فلک خطا
کزین چامه خود نماند در آن نامه اعتبار

الا تا نشاط عید زخاطر برد حزن روانها زمین اوشود تازه در بدن
هر آنکو محب اوست بتأیید ذوالمنن همه روز او چو عید بود دلکش و حسن
زید شیر تازه روی در این عید تا مدار

ایضاً مسمط

المنة لله که سختی بسر آمد بگذشت زمستان و بهار دگر آمد
از بهر چمن باد صبا مژده ور آمد دامان دمن چون دل من پرگهر آمد
از شاخ و شجر برگ و شکوفه بدر آمد چون دانه فیروزه و چون قطعه الماس
صحرا چو عدن گشت و از و عقد دررست هامون چو فلک گشت و از و شمس و قمر رست
از دوحه بی بار دگر باره ثمر رست برجای گل از گلبن نو عنبر تر رست
سبزه ز سر پشته و لاله ز کمر رست با طلعت پاکیزه و با طیبت انفاس
گردید تر

گردید ترا ز اشک مطر رودی صحاری | شد سیل ز بسیاری ظل سایل و جاری

رخساره خود شست بصد آب براری | بر خاک ز افلاک فرو ریخت دراری

تا گشت تهی راویهٔ ابر بهاری | پر گشت بشهر را ز دُرر مشربهٔ طاس

گردد که وصافی گل بلبل قایل | چون شاعر فاضل که دهد شرح فضایل

در عشق کند دمبدم انشا و رسایل | گوید که بگل ختم بود حسن شمایل

بر گفتهٔ او تا بنویسند دلایل | اوراق درختان همه گردند چو قرطاس

این چتر مرصع که زند گل بسر کیست | در سایهٔ آن شاه وشی راست یقین است

مخموری نرگس خبرت هست که از چیست | کاسی است شقایق که پر از بادهٔ صافیست

زانروی درین ناحیه کس نیست که او نیست | مخمور از آن باده و سرگرم ازین کاس

چون پرور شود گرم ز خور پیکر عالم | ریزد ز ورق جای عرق قطرهٔ شبنم

بر و کرد بسی سبزه فزاید و از بر و شود کم | از تابش و از پرورش نیر اعظم

گردند جمادات همه تازه و خرم | باشند نباتات همه نامی و حساس

گردد ز طراوت چو ارم راغ و دیه بساتین | در باغ نمودار شود آذر برزین

چون چرخ برین خاک بود مطلع پروین | با باد بهر کوی رود بوی ریاحین

در آب فتد عکس گل و سنبل و نسرین | بی صنعت صورتگر و بی زحمت عکاس

بر غنچه

برغنچه نسیم از چه جهت تند وزیدست | پیراهن نو از برای چه دریدست
زین واقعه بر مرغ سحرخوان چه رسیدست | این غایله ها یله را هر که شنیدست
از خانه سراسیمه بگلزار دویدست | در باغ همه روزه از این بود اعلاس

باقی مفقود شده است

ایضاً مسمط در مدح حضرت اقدس ارفع والا السلطان مسعود میرزای ظل السلطان حکمران اصفهان و بسیاری از ایالات دیگر ایران دامت شوکته

وضع زمانه امسال مبنی بختیاریست | هرچه آن شود پدیدار برهان کامگاریست
یکروز ز آب باران مانند سیل جاریست | یکروز تابش مهر آرایش برایست
امسال ای حریفان خوش میرود زمستان

شد مخزن طبیعت از گوهر ثمین پر | وز سعی ابر گردید دشت و دمن پر از در
فیاض صنع فرمود تأیید چار عنصر | ادراک پیش بینان زانرو کند تصور
کامسال خوشتر آید عیش بهار و بستان

جای گیاه امسال روید زمرد تر | بر شاخ خشک بندد برگ شکوفه زیور

بوی

بوی بنفشه سازد آفاق را معطر   فردوس عدن گردد در دیده ها مصور

چون جای بهمن و دی گیرد ایار و نیسان

پنجاه روز دیگر باد بهار آید   در باد ون شقایق مشک و عبیر ساید

وآن شاخ حامله باز غلمان و حور زاید   هر روز نامیه نیز مشاطگی نماید

دیبا و حله پوشد بر پیکر گلستان

از سبزه گسترانند چون فرش در چمنها   مرغان کنند هر صبح در باغ انجمنها

خیل چکاوکان نیز مانند چنگ زنها   بر شاخ ارغوانها بر برگ یاسمنها

گردند گاه و بیگاه سازنده و نوا خوان

لیلی وشان نمایند از شهر رو بهامون   بینند چون بهامون شیدا شوند و مجنون

سرها مدام پرشور دلها تمام مفتون   هم سرو ناز باشد چون طبع بنده موزون

هم غنچهٔ گل سرخ چون لعل یار خندان

عالم شود چو مشکین از نفحهٔ ریاحین   کمتر رواج باشد بازار نافهٔ چین

گردد شمیم سنبل درهم ببوی نسرین   آنگه نسیم آید از ساحت بساتین

پیوسته غالیه بیز همواره عنبر افشان

وقت شکفتن گل هنگام صبح صادق   بال طرب گشاید آن عندلیب عاشق

ابیات

ابیات غتبازی خواند بسان وتی اشعار او مناسب الحان او موافق
خواند ترانه ها خوش بیش از هزار دستان

هر گوشه نغمه سنجی در حالت ترنم هم آب را تموج هم باد را تنسم
هم لاله را تلألؤ هم غنچه را تبسم گلزار همچو گردون از هار همچو انجم
روح شکوفه تازه برگ درخت ریان

تا با فروغ باشند در موقع تماشا دوشیزگان گلشن نوبادگان صحرا
در آفتاب نیکو ظاهر شوند و پیدا هر صبحدم بر آید خورشید عالم آرا
گیتی فروز و روشن چون رای ظل سلطان

تمثال عقل و دانش سر مشق بینش و حزم مخصوص حضرت او فر و فنون و عزم
فایز بحکمت و علم دانا بوقعه رزم در کارهای ملکی چون عزم او شود جزم
در چشم پاکش آید مشکل بشکل آسان

از درج پادشاهی است فرزانه گوهر او ملک کرامت و فضل یکسر مسخر او
دیهیم لطف خسرو آرایش سر او مانند سعد اکبر مسعود اختر او
از اوج مجد و اقبال تابنده است و رخشان

کردار او ستوده گفتار او مبرهن در کار حکمرانی چون عالمان فنون فن

از بهره دادخواهان انصاف او معین گردد چو کاخ و ایوان از مقدمش مزین

گوئی نشسته کسری بر صدر کاخ و ایوان

از خیل سرفرازان آنها که کاردانند از هر دیار خود را در ساحتش کشانند

خاصان او بعامه راحت همی رسانند صاحبدلان این عصر نبود عجب که خوانند

روشن ضمیر او را چشم و چراغ ایران

باشد ز نیروی او بازوی ملک محکم ران سمند اقبال از داغ او موسم

برریش دردمندان لطفش بجای مرهم هرجا که روی آرد آن موکب معظم

با صدق دل فشانند در مقدمش سر و جان

هر روز بهره یابند از جود او فقیران اجری دهد نوالش دایم بگوشه گیران

بر صدر و رنشور بسیاری از دبیران بر درگهش پستاده با جمعی از امیران

چشم همه بخدمت گوش همه بفرمان

پیوسته عرضه دارد بر رای کشور آرا آبادی ممالک آسایش رعایا

کارش همه منظم ملکش همه مصفا کرد است اصطناعش در هر زمان و هر جا

غرس نهال رأفت بسط بساط احسان

تا نوبهار آرد هر سال شادمانی بخشد بباغ و بستان تجدید زندگانی

نوروز

نوروز فرخ آید یا بد جهان جوانی برگ سماع سازد بلبل ز نغمه خوانی

چون طره نکویان بویا شود ضمیران

سرسبز باد و خرم آن شاخ سایه افکن آن سایهٔ شهنشاه آن آفتاب روشن

دولت از و شدید ملکت از و مزین در ظل او ممالک چون در بهار گلشن

در جام وی نماید می کار آب حیوان

مداح شه فروغی با مشکبار خامه در مدح او سراید صد جانفزا چکامه

بر دعوی جلالش برهان کند اقامه از نام اسعد او نامی نموده نامه

از نعت حضرت او تذهیب کرده دیوان

ترکیب بند

در مدح شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه انار الله برهانه

این ترکیب بند را ذکاء الملک بدستور العمل خود شاهنشاه سعید شهید گفته میگوید

صنما دانی کز دولت ماه بهمن چه رسید است در این مه ز بد و نیک بمن

نیک و بد دیده ام این ماه اگر گوش دهی لختی از نیک و بد خویش کنم با تو سخن

چونکه

چونکه نوبت زن دی نوبت دم سرد ی زد   ترکتاز آمد از لشکر وی بر گلشن

ابر ز خیمه و چون دست گهر پاشش ملک   ریخت الماس بازار و گهر در برزن

شد زمین بچه سیماب و هوا حقه سیم   سیم و سیماب که مثلش نبود در معدن

راستی گفتی چون زرگری دست سحاب   خورده سیم همی بیزد با پرویزن

کوهی از برف پدید آمد صد چون البرز   وندران البرز از قله نهان تا دامن

آب شد خاک و روان گشت ولی آب روان   منجمد گشت و بسختی گذراند از آهن

مرد و زن گشته چو ماهی و زمین چون دریا   لیک آن دریا پر طوفان از موج فتن

دفع سرمای چنین را که نیاید در گفت   آتشی کو که نمایند خلایق روشن

من بیچاره در آن محشر عظمی حیران   خشک گردیده در آن دریا آبم بدهن

حجره ام را که زبس تنگی در صفه آن   نتوانند دو گنجشک نمایند وطن

صحن آن همچو رخ دشمن شه جمله سیاه   سقف آن همچو سر زلف بتان جمله شکن

وقتی اندر وی بگذشت مرا آب ز سر   روزی اندر وی شد دور مرا تاب از تن

من در این حجره و چون دیده من حجره پر آب
منتظر تا که شود بر سر من سقف خراب

دهشتم بیشتر از عاشق در دوری یار   حسرتم بیشتر از حسرت صد بوتیمار

مرگ را

مرگ را دیدم هر آنی صد بار بچشم — نه مرا روی شکیب و نه مرا راه فرار

نه یکی مونس جان تا شودم قوت دل — نه یکی جرعه می تا بودم دفع خمار

ستم قاتل شده در ساغر من شهد طرب — روز روشن شده در دیده من چون شب تار

نه رهی تا که از آن راه کشم رخت بدر — نه پلی تا که کنم از سر آن آب گذار

گفتم از چاره چرا باید مأیوس شدن — دست و پائی بزنم بلکه شود چاره کار

فکر بسیار زدم هر چند بجائی نرسید — دل درمانده بدریا زدم آخر ناچار

ز آن خطر رسته بشاگردک خود پیوستم — که با سپنادی من داشت سراپا اقرار

گفتم ای نور بصر حالت من می بینی — چاره کن که دگر نیست مرا صبر و قرار

گفت یکجا نه در این کوچه بود رشک بهشت — و اندرو حوری آرایش صد باغ و بهار

مژده دار د برگشته ترا از طالع تو — طره اش نیز چو کلک تو بود عنبر بار

دشمن مردم بمغز و لی عاشق دوست — چون گل سرخ بود طالب دیدار هزار

میتوان شاد شد از صحبت آن مه امشب — گر بود خالی سر منزل او از اغیار

من و شاگرد در آن ساعت همراه شدیم

بی تأمل بدر خانه آن ماه شدیم

حلقه بر در زد شاگردک من چشم براه — تا کی از مشرق اقبال بر آید آن ماه

ساعتی

ساعتی چون بگذشت از پس در گفت یکی
کیست گوینده در اینهمه در این بگاه

گشت معلوم که این حرف ز شیرین سخنی است
که شکرها بود از شهد لبش در افواه

پیش بردم سپر و آنسان که نگردد آگه
کردم از روزن در جانب دلبر نگاه

لعبتی دیدم در جلوه گری چون طاوس
دست صد چون من از دامن وصفش کوتاه

بر رخش زلف سیه گشته پریشان چون من
روز جمعی ز پریشانی آن زلف سیاه

بهر چاه زنخش کرده رسن از گیسو
لیک بس یوسف دل زآن رسن افتاده بچاه

چشم و ابرو بر خش گر نگری پنداری
مستی از عربده شمشیر کشیده است بماه

قد موزونش پیراسته چون دستهٔ گل
صف مژگانش آراسته چون لشکر شاه

نگه نرگس او غیرت صد مینا می
جنبش ابروی او آفت صد فوج سپاه

بسته بر ماه دو یاقوت که از خوشش لبی
بیکی عشوه ستانند خراج از بر ماه

الغرض سلسله دیدم و دیوانه شدم
بخود افتادم و خاک در آن خانه شدم

آفرین باز بنا گرد که هشیار که زود
گرد با آن صنم پرده نشین گفت و شنود

گفت مهمان عزیزیم بتا دیر مباش
بگشا در برخ ما و پذیرا شو زود

شمع کن روشن و زآن آتش بید و بیار
که برآرد ز نهاد مردی در دم دود

صندل و عود بمجمر فکن و نقل بنه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بفزا هر چه توانی تو بمجلس افزود

ساقیان گو بگسارند بهر دستی می ‌‌ ‌‌ ‌‌ مطربان گو بنوازند بسر مستی رود

گو کباب و مزه و شام نماید حاضر ‌‌ ‌‌ ‌‌ خادم حجره که گردیم ازو ما خشنود

مکن اندیشه کزین کار زیان خواهی دید ‌‌ ‌‌ ‌‌ کس ز مهمانی ما هیچ نبیند جز سود

اینهمه گفت ولی آن صنم سنگین دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ اعتنائی که ببایست نمودن ننمود

کرد ابرام مگر نرم شود آن دل سخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ او ز ابرام برنجید و بسختی فرمود

پر مزن لاف کزانگونه سخنهای گزاف ‌‌ ‌‌ ‌‌ با چو من ماهی هرگز نزند چرخ کبود

کیستی خود تو و آن همره تو کیست که من ‌‌ ‌‌ ‌‌ در نخواهم برخ مردم اوباش گشود

گفت من بندهٔ شاگردم و این همره من ‌‌ ‌‌ ‌‌ اوستادی است که او را خرد پاک ستود

هیچ با چشم حقارت منگر از روی ‌‌ ‌‌ ‌‌ برتر از شعری شعری است که این مرد سرود

اینکه بینی تو ز اسرار هنر آگاه است

شاعر خاص ملک مادح شاهنشاه است

آن بت غنچه دهن این سخن از وی چو شنید ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون گل از شادی بشکفت و سراسیمه دوید

کرد در باز و با عزاز فراوان فرمود ‌‌ ‌‌ ‌‌ عذر مسکین بپذیرید و قدم رنجه کنید

هر چه خواهید میسر بود از شمع و شراب ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر چه گوئید مهیا بود از نقل و نبید

زود تر

زود تر پای گذارید که پهن است بساط | بیشتر سعی نمائید که مجری است امید
بهر هر کار که گوئید مرا هست توان | بهر هر قفل که خواهید مرا هست کلید
هم در این خانه ز اقسام طیور است کباب | هم در این حجره ز انواع شراب است پدید
هست صد شیشه می کهنه سراسر بسته | هر یکی قطره از آن غیرت ماه و خورشید
گرمتر از دل من کرسی و آن نغز لحاف | همچو ساق من و چون روی شما نرم و سفید
من و هر کس که در این خانه بود خاص شماست | هر چه گوئید همان باشد بی گفت و شنید
تا در آئیم در آن خانه همی کرد اصرار | تا برنجیم از آن ماه همی داد نوید
من و شاگرد کت شرمنده از آن باشیدم | کار اعزاز و ملق چو به بیجای کشید
پای در حجره نهادیم بصد نخوت و ناز | مدت طیش شد و نوبت اقبال رسید
محفلی دیدم چون چرخ برین پر انجم | شمعها روشن چون مشتری و چون ناهید
زیر کرسی بنشستم من اما در صدر | وز درخت طربم در مه دی لاله دمید
هم سرم گرم شد از باده هم از آتش تن | من که از سرما سرتا قدمم میلرزید

زیر آن کرسی من عرش برین را دیدم
روی کرسی قدح مار معین را دیدم

آن پری پیکر پر کرد یکی جام شراب | صاف چون طبع رهی خوشبو چون آب گلاب

نزد من

بزد من آمد و زانو زد و از روی ادب — داد با دست ارادت بمن آن جام شراب

جام جم در کف مغبچه شنیدی دیدم — من بکف جام جمی پر ز چه از باده ناب

گرچه آن جام بدست آمد در عهد شیب — خوردم و کرد ز خاصیت آن عود شباب

چون بنوشیدم و نوشین لب خود پیش آورد — که ازین حقه ترا پسته دهم یا عناب

بی تأمل لب جان پرور او بوسیدم — تلخی باده شد آمیخته با شهد مذاب

جام می اصل خرابی است ولیکن بدو کون — گشتم آباد از آن جام من خانه خراب

نیز خود جامی از آن جمهر جان نوش نمود — از شقایق سمن برگ بیفکند نقاب

گشت کم شرم و حجاب وی و دانی که بطبع — باده چون آید البسته رود شرم و حجاب

امر بنمود که یکدسته بسوزند بخور — حکم فرمود که یک فرقه بیارند کباب

گلرخان باده بنوشند و بیایند برقص — مطربان نغمه سرایند و بسازند رباب

آنچه من دیدم بی پرده در آن بیداری — جز ثنا خوان شهنشاه نبیند در خواب

من و آن سرو چون نرگس او مست شدیم

مست سهل است که یکمرتبه از دست شدیم

ساقیان باده پی دفع خمار آوردند — مطربان بهر طرب بربط و تار آوردند

بزم را زینت فردوس برین بخشیدند — حوریان لؤلؤ و مرجان بنثار آوردند

تا نه بینی

تا نه بینی نکنی فهم که آن ماه رخان — روز روشن بچه فن در شب تار آوردند

عنبرین طره غزالان ختن گاه کباب — کله آهوی مشکین تتار آوردند

کبک رفتار جوانان رهی وقت شراب — باز بریان شده تیهوی شکار آوردند

فرقه فرقه با دام و شکر بنهادند — زمره مجمره عود قمار آوردند

دسته دیگر چون غبغب و پستان بتان — بهر دلجوئی ما سیب و انار آوردند

گلرخان چون زپی رقص زجا برجستند — همه را باز ز نو بر سر کار آوردند

بزم کردند پر از سنبل و گل از رخ و زلف — قصه کوتاه در این فصل بهار آوردند

صد تن استاده همه منتظر خدمت من — وانچه آن ماه بفرمود بیار آوردند

من طرب کردم و آن قوم ادب بنمودند — من یکی گفتم و آن جمع هزار آوردند

سر آنجمله بنازم که زگرداب بلا — کشتی عشرت ما را بکنار آوردند

باز برخاست زجا ساقی و ساغر در دست

داد جامی و از آن بار دگر گشتم مست

جام چون دور زد و یک دو سه پیمانه زدیم — شاد گشتیم و سر زلف طرب شانه زدیم

آتش خرمن عشرت چه بود هشیاری — چونکه خاموش شد آن نعره مستانه زدیم

باده افکند چو سرپوش حیا از سر ما — بوسه ها بر لب جان پرور جانانه زدیم

که با فسون

که با فسون سخن رام نمودیم بتی — که مثلهای نکو از پی افسانه زدیم

همچو چشم بت من جمله همگی مست شدند — باز حرفی من و شاگردک فرزانه زدیم

من بدو گفتم ای اصل خرد ما و تو بس — پنجه مردی با عاقل و دیوانه زدیم

سالها رفت که ما بر در جانانه شدیم — باده ها بود که ما بر سر خمخانه زدیم

شادی امشب با شمل دگر شبها نیست — بسته بود این در اگرچه در هر خانه زدیم

گفت شاگردک هشیار من کای استاد — ما هنر دکه دم از نام ملوکانه زدیم

بود از دولت نام شه بخشنده که ما — جوهر دانش با گوهر یکدانه زدیم

اثر نام شهنشاه بود کامشب ما — در گلستان ارم گام ز ویرانه زدیم

شمع ما نام ملک بود که در شعلهٔ شوق — گام امشب ز سر ذوق چو پروانه زدیم

سجده بردم من از این گفته بنام شه را — بعد از آن سجده یکی ساغر شکرانه زدیم

زآنچه آگه نبود هیچکس آگاه شدیم
شاکر نام همایون شهنشاه شدیم

پادشاهی که هنر معتکف کشور اوست — شهریاری که ظفر ملتزم لشکر اوست

گر شهان را شرف از گوهر معدن باشد — این خدیوی است که اورا شرف از گوهر اوست

نه بود سایهٔ حق سایهٔ او بر سر خلق — فرخ آن خلق که این سایهٔ حق بر سر اوست

گوهر افشاند اگر کلک ملک نیست عجب — آن سرانگشت مبارک یم پهناور اوست

به فلک کنگری جنبش رایات ظفر — مرو از راه که رایات ظفر آور اوست

جوهر تیغ شهنشه بود آیات هنر — تیغ آن است که آیات هنر جوهر اوست

بخطا تیر ملک چون ز کمان گشت جدا — هست مرغی که جهان جمله بزیر پر اوست

سر شیر علم شاه بنازم که ظفر — همسفر در همه جا با دُم چون اژدر اوست

هر که گردید سرافراز بسرهنگی شاه — بخدا بخت جوان در همه جا یاور اوست

سر نتابی تو ز فرمان شهنشه که سپهر — با کمال عظمت بندهٔ فرمانبر اوست

هر که از لجهٔ غم رست و بساحل پیوست — جود شه کشتی و حلم ملکی لنگر اوست

ملک در زیر نگین است و ملک بر سر تخت — گردش دور فلک گرد سر و افسر اوست

پادشه عادل و افراد رعیت دلشاد
لشکر آراسته چون کشور و کشور آباد

آنچه از دانش این شاه معظم کندا — مثل او را ملکی از ملکان کم کندا

گاه از بهر سیاحت به اروپا رودا — آسیا را گهی از عدل منظم کندا

ظلم ضیغم شود ار روزی انصاف ملک — بهر آسایش با بچه بضیغم کندا

رخنه پیدا نکند ملک وگر فرض کنی — چونکه تدبیر کند رایش محکم کندا

هرچه جیش است بیک حمله هزیمت دهدا | هرچه ملک است بیک وقعه مسلّم کندا
هرچه را گوید فی الفور مصوّر شودا | هرچه را خواهد در حال مجسّم کندا
خاطرا قدس او چونکه کند عزم شکار | خویشتن را شیر فلک کلب معلّم کندا
پایه تخت کی و جم گذرد از گردون | جای چون برزبر تخت کی و جم کندا
زود باشد که محیط دل پرگوهر شاه | ملک او را بصفا مرکز عالم کندا
هست در موکب او خاصیت باد بهار | که جهان را بدمی روضه خرم کندا
ملک سر راست نماید ز تفاخر چو فلک | پشت را از پی تعظیم ملک خم کندا
فی المثل خسرو پرویز اگر زنده شود | بندگی بر در این خسرو اعظم کندا
چرخ گر سینه درویش نماید مجروح | از غبار در شه آید و مرهم کندا

ظلم در دوره او گشته ز عالم سفری
عدل او شامل از آب ارس تا بهری

یارب این شمع که افروخته روشن بادا | روشن از پرتو او بام و در و برزن بادا
لشکر از تربیتش بیشتر از انجم شد | کشور از معدلتش تازه تر از گلشن بادا
دوستان را ز عطا حاصل یم داد ولی | باز دستش بسخا دشمن صد معدن بادا
مایه ایمنی خلق بود حضرت او | خاطر خلق از او تا ابد ایمن بادا

جوشن حفظ تو چون حافظ فرخ تن اوست — سالیان این تن فرخنده در آن جوشن باد

تیغ آن دست مقدس چو ز خارا بگذشت — تیر آن شست مبارک همه شمشیر افکن باد

همچو خورشید فروزان چو کند جا بسریر — خیل انجم عددش حلقه به پیرامن باد

مخزنش پر بود از لؤلؤ شهوار ولی — برتر از هر گهری گوهر این مخزن باد

هست اندیشهٔ او در همه کاری متقن — هر بنائی که کند نیز چنین متقن باد

هر که آرد بجهان غیر دعایش بزبان — تا ابد منطق بی معنی او الکن باد

چون مزین بود از مدحت او شعر ادب — نزد ارباب خرد دلکش و مستحسن باد

خلق عالم بدعایش همگی مشغول اند — لیک مداحی او منصب خاص من باد

دایما مدح ملک ناصر دین گویم من
گر بود در مه خرداد و اگر در بهمن

قطعه

در تاریخ ارتحال حکیم عصر و عارف زمان شیخ کامل و استاد معظم مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نور الله مرقده که سال عمر آن بزرگوار در ایز معلوم میشود

مرغ لاهوت آشیان ناسوت را بدرود گفت — پیر کامل کرد هادی برفت از چرخ پیر

در سرای قرب حق باری تعالی بار یافت — عارف ربانی آن صاحبدل روشن ضمیر

مخزن الاسرار حکمت حاج ملا هادی آنکه هست — در سپهر علم و عرفان بود چون مهر منیر

فیض مطلق نور فایض آنکه از وی گشته اند — از مجرد تا مفارق مستفیض و مستنیر

سال میلادش غریب و مدت عمرش حکیم — شد ز غربت سوی قربت آن حکیم گوشه گیر

بقعه با بیست آن شیخ اجل را تا بود — سالکان راه حق را هم مطاف و هم مسیر

راد امجد شخص اول آسمان مکرمت — افتخار ملک و ملت ناقد فرد کبیر

میرزا یوسف وزیر اعظم ایران که هست — در جلالت بیهمال و در بزرگی بی نظیر

کهف اهل علم و دانش خواجه درویش دوست — دستگیر مستمندان کار آگاه خبیر

با خبر از قدر حاجی رحمة الله علیه — نیز در کاری که باید بود دانا و بصیر

بر فراز تربت او طیب الله برفراشت — بقعه چون روضه جنت فرح بخش و نضیر

بقعه چون همت والای خود عالی اساس — صحن آن نزهت فزا و ساحت آن دلپذیر

در هزار و سیصد این فرخ بنا شد ساخته
تا که زایر را بود جای و مجاور را مجیر

قطعه در تاریخ بنای باغ و عمارت عشرت آباد

چو باغ عشرت آباد ملک را — بفال نیک بنهادند بنیاد

ادیب از بهر تاریخش همی گفت — ملک را جای بادا عشرت آباد

قطعه در تاریخ درخت نشاندن شاه شهید ناصرالدین شاه انارالله برهانه در عمارت وقصر عشرت آباد

و باید دانست که این بنا را تقریبا یکسال قبل از تاریخ ذیل شاهنشاه مغفور در بیرون دروازه شمیران شهر طهران بنیاد نهاد و قطعه درخت نشانی که در ذیل نگاشته میشود بامر شاهنشاه شهید نور الله مضجعه بر دیوار قصر عشرت آباد کتیبه شده

در همان حال میگوید

بادست خویش خسرو در قصر عشرت آباد — فرمود از عنایت رای درخت کاری

ای باغبان فردوس نام خوشش تو رضوان — کوثر بیار کاینک شد وقت آبیاری

اصلش بود عنایت فرعش بود کرامت — شاخی که شه نشاند بادست شهریاری

تا بر فلک کشد سر این شاخ عدل مآل — یکچند زودتر باش ای ابر نوبهاری

شاخ ملک نشان را صد بار به توان گفت — از دوحه بهشتی از سرو جویباری

از این شجر ثمرها بینند اهل عالم — برتر ز بختیاری بهتر ز کامکاری

زودا که عشرت آباد همچون سپهر گردد — هم مشرق کواکب هم مطلع دراری

بر جای میوه خورشید آرند این درختان — از فر شهریاری از فرط بختیاری

تا اصله کرامت بار آورد فتوت — دست ملک نشاند شاخ بزرگواری

[illegible]

اصل است ذات اقدس فرع اند جمله عالم
از اصل فرع را باد پیوسته استواری

در باغ عشرت آباد ازمین دست خسرو
بادا شکفته دایم گلهای تاجداری

شعر ادیب باشد در مدح شاه شاهان
چون آفتاب روشن مانند آب جاری

شاخ نشاط کی گشت تاریخ غرس خسرو
کیخسروانشاندی شاخ امیدواری

قطعهٔ ذیل را در روزی که انجمن شعرا در منزل ذکاء الملک
منعقد بوده بخواهش جمع بدیهه گفته میگوید

روز یکشنبه پنجم میزان
که بود ابتدای فصل خزان

از کرامات خاصگان و مهان
کلبهٔ ما بود بهارستان

گلشن است آن سرا که بی کلفت
شعرا انجمن کنند در آن

شعرا از بهار دلکش تر
شعرها خوشتر از گل و ریحان

فکرها آتش فروزنده
طبعها نیز همچو آب روان

ادبا چون شوند یکجا جمع
تهنیت گو بآن خجسته مکان

کلبهٔ ما اگرچه دهقانی است
روز یکشنبه کلبهٔ دهقان

میتواند ز روی جرأت گفت
من در اینجا و قصر در حشران

بنده از گفت خویشتن خجلم
اینچنین شعر را تو معتبر خوان

گفته ام امتثال را که خوش است
در همه جا اطاعت فرمان

پوشیده نباشد که ذکاء الملک طبعاً از قدح و هجا اباء و امتناع دارد و فقط در عنفوان شباب یک قطعهٔ دو بیتی در هجو شخصی گفته که بدروغ در مجالس میگفته است فلان را معزول و مرا بجای او منصوب کرده اند خلاصه میگوید

از نصب خویش و رفع رهی شادمان مباش
کین خرمی و شادی از جاهلیت است

مفعول مطلقی تو که منصوب گشته
رفع کسینه مخلص بر فاعلیت است

این قطعه نقد حال یکی از اطباست

پزشکی بگوهر فرومایهٔ دد
گر از فروغی همگفت بد

یکی گفتش اینکار چون میکنی
چرا خانهٔ روشنی میکنی

ندانی که آن هوشمند گزین
بلند آسمانی است اندر زمین

بر دنیشکر پیش کلکش نماز
باندیشهٔ ردی خرد را نیاز

ندانست

ندانست گوینده کان موش کور | برنج است از دست تابنده هور
بردتیره دل برفسر و زنده رنگ | که از دیدنش ریزد از دیده رنگ
بپاسخ پزشکت بداندیش گفت | سخن از سخندان نشاید نهفت
مرا نیست با او سپهر و کین | چکارم بود با سپهر برین
من از بهر آوازه و نام خویش | زدم پیچو گردم به بیجاده نیش
خردمند را گو مرنج از رهی | زخسر بنده دانا نخواهد شهی

شکم خواره ام من برای شکم
زکم بیش میگویم از بیش کم

چهار غزل ذیل بهنر شرح حالی است از روزگار پر ملالی

آن خر پس سنگ کیست که از خانه درآید | یا پا چه ما گیرد و دنبال نماید
من بندی آنم که همه روزه نماید | کاری که زدیوانه مصروع نشاید
از عقرب و از او همه را بیم بود لیک | این توپ و تشرشان کسی را نفزاید
قانون وی این است که دزدی شود ننگ | تا هرچه بهر جای به بیند برباید
روزی که ندارد دیچو دسترسی او | این دست زافسوس بدان دست بساید
درد او دریغا که وزیرش نکند شاه | تا او همه درهای تعدی بگشاید

خر زنگ

خر زنگست کنانند درین شهر و از ایشان هر روز یکی هست که اورا بستاید

او نیز کند با دو زند تیشهٔ بیداد بر آینهٔ ما که از آن زنگ زداید

در عهد تمدن نه که در دورهٔ اجحاف کی مادر ایام چنین فتنه بزاید

گوید قلم تیز مصنف همه روزه

جز نشر شرارت بجهان هیچ نباید

قهر کرد آن پس پر طاقت و ما در غم خویش که درین واقعه حالی چه دگر آید پیش

قهر از حضرت ما کرد ولی صدمهٔ آن بهمه کس برسد البته بما از همه بیش

تربیت سرور ما راست مسلّم کاورا زور گفتن شده قانون و چو کردن کیش

تا بترسند از و خلق و شود صاحب جاه همچو عقرب همه را رنجه کند با سر نیش

چون خرد نیست که همسنگ بزرگان گردد سنگ طبیعت بزند سنگ ستم بر درویش

دولت از کردهٔ وی ماند مخلّد رسوا مرحبا چاکر کامل هنر خیر اندیش

شخص کافی که نداند بجز از شرب و لواط تو باو عقل مپیوند بصمغ و بسریش

تا بکی پرورش گرگ قوی باید کرد رحمی ای قوم بمظلومی و مسکینی میش

باز گوئید که تا چند روا میدارید که خردمند رود از پس و ابله از پیش

مرهم ریش بود لطف خداوند مرنج گر ز گفتار مصنف همه دلها شده ریش

نه زکاشغر

نه ز کاشغر حدیثم نه خبر ز تاشکندم

که درین دیار حالی چو اسیر در کمندم

من و رزم خیره خرسی که چو شد بمن برابر — همه پشمهای او را ز بر اسپ خویش کندم

ز ترقیات کامل که کند فلان معظم — نرسیدگان که مخلص نرسد بتن گزندم

ز حسد فلان کند پف بشنود چو این حکایا — پس از آن بیا و بنگر تو بجان دردمندم

بدو آن قاتر او چونکه نمیتواند — بمن ضعیف تازد که فقیر و مستمندم

شده پای بند جهلش بهزار میخ بسته — که نداد گوش هرگز ز غرور خود بپندم

زمن او رضا نگردد که من از قضا چو مردم — نه مواطب تملق نه رفیق ریشخندم

روم از چنین دیاری رفقا اگر زنندم — برم از چنین سفیهی عقلا اگر کشندم

تو اگر باصل مطلب برسی یقین نمائی — که بود بعقل راهی ز مطالب چرندم

به تتبعهٔ مصنف که بری بود ز دانش

ز تیاتر شعبه دان سخنان دلپسندم

رفتی بفرنگستان در مدرسه ها ماندی — ای کاش نمیرفتی وین درس نمیخواندی

ناخوانده ز دفترها جز قصهٔ ظلم و جور — ای جهل مرکب چون از علم سخن راندی

زان خلق شرار آسا و آن خوی روان فرسا — در مملکت ما نیست یک دل که نرنجاندی

چون

چون آتش و چون طوفان غیظ تو نشد ساکت | تا خیمه نیفکندی تا خانه نسوزاندی
هر شر که توانستی قصداً تو بپا کردی | هر فتنه که میخوابید عمداً تو نخواباندی
شد حاصل آن اضرار آزار دل احبا | هر تخم که پاشیدی هر بذر که افشاندی
تکیه بود دستش بر باد آن را که تو ملجائی | باشد ثمرش بید او شاخی که تو بنشاندی
از دست تو گریانم هر شب مثل چون ابر | وای طرفه که یک روزم چون باغ نخنداندی
ای از همه وحشی تر روح و جسد بربر | تو نفس تمدن را یکمرتبه میراندی

گر نام مصنف را استاد ندانستی
اطفال دبستان را دیگر بچه ترساندی

پوشیده نباشد که میرزا محمد حسینخان ذکاء الملک در سن بیست سالگی و رونق عهد شباب در ادبیات یعنی نظم و نثر فارسی یدی طولی داشت و تقریباً در بیست و پنج سالگی از شیراز خلد طراز عزیمت هندوستان کرده لکن طوفان دریا بعد از تحمل زحمت و ضرر زیاد او را از خیال سفر هند منصرف نموده از بندر لنگه بجهرم و فسا و اصطهبانات و نیریز و سیرجان رفت و از آنجا بکرمان و درین وقت مرحوم جنت مکان محمد اسمعیل خان وکیل الملک از امرای بزرگ ایران در کرمان حکومت میکرد و کفایت و کاردانی و احاطه آن مرد قدردان بدرجه که نکته

از نکات مردم داری و دقیقه از دقایق بزرگواری از قلم معالی شیم او نمی افتاد
ذکاء الملک که در آن زمان میرزا محمد حسین ادیب معروف بود منظور نظر عنایت
وکیل الملک طاب ثراه شده مدت پانزده ماه در ظل رعایت و ملاطفت حکمران معظم
در آن شهر شهیر بفراغت و خوشی گذرانده وسه چهار هزار بیت شعر که اکثر آن را
در مدح خود وکیل الملک سروده بنظم آورده ولی عالم بی پروائی و بی اعتنائی جوانی
بجمع و نگهداری آن لآلی گرانبها نپرداخته تمام را از دست داد چنانکه چندین هزار
بیت بدیع دیگر را نیز با رسایل و مسطورات فائقه بسیار ضایع و متفرق گذاشت
باری اتفاقاً درین یک دو سال آخر قلیلی از آن قصاید و فراید در مجموعه دیده
شده باستنساخ آن پرداخته و آن معدود را بعنوان (قصاید قدیم)
بترتیب حروف تهجی درین سفینه درج کردیم مگر نمونه و یادگاری از عنفوان جوانی
ذکاء الملک باشد و هی هذه

قصاید قدیم

در مدح مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک طاب ثراه

ای از کرمت پایه پدیدار نعم را　　　وز جود تو قدری نه معادیر نهم را
سایند بهم اهل کرم دست تغابن　　　چون بار دهی بهر عطا خیل و حشم را

تاگشت

تا گشت مقر خدمت خطهٔ کرمان — بیغاره زند ساحت فردوس ارم را

تعظیم تو لازم شده بر قاصی و دانی — آنگونه لزومی که بود طوف حرم را

در مجد و معالی چو تو دیگر نتوان یافت — کین رتبه محال است صنادید امم را

نازد به همین شخص جلیل تو وزارت — خود معترف آمد چکنم عدل و حکم را

ای مالک سیف و قلم از دست جواد — امروز شرفهاست عیان سیف و قلم را

فرق است میان تو و ارباب کفایت — فرقی که بود شیر علم را و اجم را

در ملک وکیلی تو و از سعی جمیلت — تفضیل هویداست کنون ملک عجم را

از ابر بهاری به بساتین و براری — آن نیست که از مهر شریف تو رقم را

در حیرتم که ز مخدوم چه گویم — چون پایه ز افلاک گذشته است خدم را

ای صاحب کافی که بدل کرده کف تو — با ذل و هوان عزت دینار و درم را

دیگر نسرایم بها گوهر و در را — دیگر نستایم بجا معدن و یم را

بی رنج و عنا گنج غنا گشته میسر — تا گشته کف راد تو آماده کرم را

دیدیم دراخسار و ندیدیم که بوده است — مانند تو دستور همین کسری و جم را

نام تو رسیده است به اقصای ممالک — زان نیست بجز نام و نشان ظلم و ستم را

انصاف توان کرد درین شهر که امروز — از روی رضا گرگ برد بار غنم را

در کشف

در کشف حقایق تو همانی که بتحقیق
راضی نشود خامهٔ تو جز راستم را

آنجا که سپرا پردهٔ جاه تو عجب نیست
گر پست کند رفعت این سبز خیم را

موجود نشد حاسد و خصم تو که گویم
پیمود ز اندیشهٔ تو راه عدم را

ای میر قدر قدر که بر بدر جلالت
منشور نوشته است قضا کشف ظلم را

افسانهٔ من گوش کن از شیمهٔ نیکو
دانی که بستودند مهان حسن شیم را

دوشینه چو در مملکت روم شه زنگ
زد خیمه و افراشت پی جلوه علم را

آن یار که جان زار بد از رفتن او پا
باز آمد و افکند برخ زلف بخم را

لعلش بصفا خجلت بیجادهٔ رنگین
وین طرفه نه کز شرم زبیجاده بقم را

بس لؤلؤ خوشاب عیان کرد ز یاقوت
بگشود چو از بهر سخن غنچهٔ فم را

منشسته مرا گفت که عاطل چو نشینی
برخیز و بگو تهنیتی بخت دژم را

گر حادثهٔ دهر حرون کرد زبونت
غم نیست چو معلوم بود چاره ستم را

آخر نه درین شهر امیری است که از وی
بنیاد بر آب است کنون محنت و غم را

رفعت طلبی ملتزم خدمت او باش
تریاق نه جز خدمت او زهر نقم را

اینک پی تمشیم جناب تو نهادم
بیرون بد و صد شوق ز کاشانه قدم را

هر کس بدری روی کند بر حسب فهم
آری بپرستند صمد را و صنم را

گر دست فلک ریخته در ساغر من سم ... جید وای تو جید وار بود سورت سم را
بس چامه سپردوند بمدح تو ددانم ... نعتا و بود درای تو هسر زائدو کم را
دلبند و بدیع است بنعت تو بیانم ... ویژه که منوط است قوانین حکم را
رحمت بکف را و تو از خالق رحمت ... تا امر زیزدان نرسید قطع رحم را
تو خاص سپاسی و ثنائی و مدیحی ... مخصوص بود دشمن بدفعل تو ذم را
بخت بد یاری که در او نام نیارند ... هرگز بزبان هسر مثل رنج هرم را
پیوسته روان تو در آسایش و راحت ... کاعدای تو یارند تعب را و الم را

این شعر بود پیروی آنکه بفرمود
ای قاعده تازه ز دست تو کرم را

ایضاً

سردار خور چو گرد برون سر زمکمنا ... از سر فکند ترک فلک تیره گرزنا
دو چنگ با زخطوط شعاعی گرفته تیغ ... آمد بیان قارن بیرون زمکمنا
سرکردگان انجم از بیم رمح او ... بیژن صفت نهان شده در چاه بیژنا
قومی زهر کناره مهیای انهزام ... گوئی قدم نهاد بمیدان تهمتنا
گژدم سپهر جوشن سیمین ز بر بکند ... یعنی نبود نیست در این رزم جوشنا

بالای

بالای خزّ ادکن پوشید چرخ پیر — زرّین قمیص وکرد نهان خزّ ادکنا

آری جوان وپیر نگاه سرور وعیش — زرّین کنند جامه و پوشند برتنا

شد خالی از بنفشه سمن زار آسمان — جای بنفشه گشت پدیدار رودینا

بگرفت پرده مهر زکار جهانیان — یکباره گشت راز دل دهر روشنا

چون چهر شهریار جهان جرم آفتاب — چون ابلقی بزیرش گردون توسنا

بودم بشکر مقدم خورشاد مان که گشت — کاشانه ام بنزهت آزرم گلشنا

از شرق خانه گشت پدیدار اختری — چون اختری سعادت او را معینا

ماهی چگونه ماهی آشوب نخشبا — شوخی چگونه شوخی آزرم ارمنا

گیسو چگونه گیسو از نافه عنبرا — عارض چگونه عارض از لاله خرمنا

برنده ابروانش چون سیف قاطعا — تابنده چهرگانش چون نور ذوالمنا

چشمش نعوذ بالله جادوی ساحرا — زلفش تبارک الله هندوی رهزنا

در لاله بهشتش یک باغ سنبلا — در سنبل جنانش یک راغ سوسنا

هر جا که تار مویش مشکو معنبرا — هر جا که شمع رویش محفل فرتینا

مه منیر و بنده سرائیش شیمتا — سرو روان و باده گساریش دیدنا

آیات دلفریبی ازوی مدللا — آثار دلستانی ازوی مبینا

زیبا

زیبا تذروِ روضهٔ خلدش پرید نا | فرخنده بازو ساعد شاهش نشیمنا

سیمین تن و سپیدار رخ و ارغوان خدا | شیرین لب و شکر دهن و یاسمین تنا

یک نقطه بر بیاض رخش خال عنبرین | آن نقطه که هست مدادش ز لادنا

الّا مبتدین لب شیرین دلکشش | هرگز کسی نبات نبیند بمعدنا

گفتی رخش تجلّی یزدان بود که کرد | روشن فضا و صحن و در و بام و برزنا

من چون کلیم رفته از آن ماجرا ز هوش | کز چیست گشته کلبهٔ من بزم ایمنا

او از نشاط باده دمادم سخن سرای | من مانده از تحیّر با نطق الکنا

پس برد و بمن نمود از آن لعل شکّرین | صد تنگ بیش قند و شکر ریخت من منا

گفتا ز جای خیز و بتمهید ساز عیش | نقل و شراب آور و طنبور و ارغنا

امروز غیر شادی ژاژ است هر سخن | امروز غیر عشرت لاغ است هر فنا

امروز شد مباح بر ابنای روزگار | چون خون خصم خسرو و خون دل دنا

امروز قطره قطره نیاید بکار آر | آن ساغری که گیرد از باده یک منا

امروز تا فزاید نور چراغ عیش | از بادهٔ رحیقش افزای روغنا

امروز از توجّه و الطاف شهریار | برگشت همچو مژّهٔ من بخت دشمنا

گفتم بگو که مایهٔ این خرّمی ز چیست | گفتا سرایست هله بر وجه ابینا

اول بیار باده باهنگ چنگ و نی | وانگه بدار گوش تو بر گفته منا
برخاستم ز جای و فسرو ریختم بجام | زان خوشگوار می که بود در ستم اغنا
وآوردمش ببزم یکی نغز مطربی | بزم نوا ز نغمه سپرا ارغنون زنا
از یک طرف نهادم جوز معتدا | از یک طرف نهادم مرغ مسمنا
چون دور باده شرم نمود از میانه دور | برجست و زد برقص ببالای ادمنا
زد پای بر زمین و ز تارک کله فکند | صبح دگر نمود از آن گوش و گردنا
فصلی بشادمانی و عشرت چو درگذشت | بگشود آن شکر که بدر بود مخزنا
گفتا بدار پاس که افزود فر ملک | وایدون مزید گشت ابر وجه احسنا
یعنی رسید خلعت سرداری امیر | از پای تخت خسرو با حکم متقنا
فرمانروای خطهٔ کرمان وکیل ملک | فخر زمان که درگه او هست مأمنا
وانگه بدان کرشمه که دل میبرد ز کف | سوگند را گرفت بجد دامن منا
یعنی کنون بتهنیت میر محتشم | برگو یکی چکامه بشادی معنونا

زین گفته زین نهادم براشهب خیال
من گرم نظم چامه و او گرم حسنا

کای چاکر دولت گردون بنا | تشریف شهریارت فرخنده برتنا

سرداریست بفر شهنشه سپهبدا — سالاریست بحکم همایون سپه‌بها

نایب مناب شخص تو گر نفس آصفا — قایم مقام دست تو گر ابر بهمنا

هر جا شعاع رای تو کشور بزیورا — هر جا صریر کلک تو دشمن بشیونا

بر ملک از ضمیر تو تابد همی فروغ — چون نور خور که تابد هر صبحدم ز روزنا

آن نرمی که هست بگفتار دلکشت — سختی برون نساید از طبع آهنا

گوئی که چیست گوی فلک در شکنج تو — گوئی اسیر آمده در چنگ مجنا

چون برگ بید تن همه لرزان ز بیم تو — گردان آهنین جگر خنجر آژنا

ظن تو با یقین کسان سنجد ار کسی — بر آن یقین بداند رجحان آن ظنا

خصم تو را نیارد کس کرد پرورش — بیهوده آب کس نه بساید بهاونا

مردی بنفس نی بتجمل که کم زنی — از زر ناب سازد دستاورنجنا

در ساحتی که نام پرندت رسیده است — از رنگ خون کنند حریر ملونا

مام امارت ار چه کثیر الولد بود — از زادن شبیه تو باشد سترونا

گیرم سپهر با تو بخصمی کند مصاف — با توپ قلعه کوب چه سازد فلاخنا

از باغ خلد می نسراید کسی که او — یک لحظه در جوار تو کرد است مسکنا

و آن را که هست سایهٔ الطاف تو بسر — از حادثات دهر مصون است ایمنا

شک

شکرا یادی تو که بجید و آشنا است | واجب شده است بر همه کس خاصه بر منا
چون مرغ همت تو زند بال و پر بهم | انجم بچشمش آید یک مشت ارزنا
در چاکری گزیده در بار خسروی | زیرا که باز داند اهرون زاهرنا
زین چامه کز مماثل آن نفس ناطقه | تا روز حشر بر لب دارد همی لنا
گردد پدید گوهر مردمی سرای | کاو را باوج مجد و معالی است مسکنا
آرد هزار شذره فزون تر ز بحر طبع | سازد بمدح مهتر اعیان مدونا
اشعار کس نیارد کردن بنام خویش | خون هزار دیوان گیرد بگردنا
تا بر سمن هزال نیارد دستبرد گرفت | چونانکه براد یب بد اندیش کودنا
خصم تو را هزال فسرد و گیرد آنچنانک
آید برون چو رشته ز سوراخ سوزنا

ایضاً

مستنیر از درگه فخر کبار است آفتاب | زان ضیا بخشای هر شهر و دیار است آفتاب
آسمان حشمت وکیل الملک کاندر حضرتش | بهر کسب منزلت خدمتگذار است آفتاب
آنکه همچون آفتاب اندر افاضت شهره است | گرچه دانم بی نیاز از اشتهار است آفتاب
آنکه اندر خوان احسانش ز فرط مکرمت | با همه جبر ام علوی ذله خوار است آفتاب

از حوادث فلک تا ماند مصون از حکم او | دیده بانی را برین نیلی حصار است آفتاب

بس گهر بخشید و زر بخشید دست او کنون | در نظرها کم ز زر کم عیار است آفتاب

تا مگر گردد قبای حشمتش را آستر | دایما در فکر نسج پود و تار است آفتاب

ای مهین خدمتگذار شهریار از مهر تو | شهربند آسمان را شهریار است آفتاب

بر زبام رفعتی یک شمه ز استغنای تو | شد مبرهن که سراپا افتقار است آفتاب

آستانت در بلندی شرم چارم طارم است | واندر آن از بندگان جان نثار است آفتاب

خلق را اینک مربی در حقیقت کلک تست | زین سبب عاری کنون از این شعار است آفتاب

لوحش الله زان ضمیر بی نظیر دلپذیر | کز سنا و نور از وی شرمسار است آفتاب

عکس رخسار وشاقان وشی پوشت چو دید | دید کاین دم کم ز اجرام صغار است آفتاب

تا نگردد جز بکام دوستانت تا ابد | روز و شب در خرمن گردون شرار است آفتاب

در میان خادمانت یک پیاده بیش نیست | گرچه بر خنگ فلک ایدون سوار است آفتاب

اختران چاکران و آسمانت محمل است | در شکاری بایدت اینک شکار است آفتاب

تا بصد فرسنگ گردد دور غم زان نور تکه | بر سیمین ساغرت زرین عقار است آفتاب

با وجودت مرز کرمان را بجز حاجت نماند | وین هویدا همچنان کاندر نهار است آفتاب

گر ندیدی دیده ایام آن بذل یمین | کی گمان کردی که اینسان بایسار است آفتاب

چون زهره سان عقده تا در کار بد خوابت زنند | با کواکب روز و شب در افتقار است آفتاب

تا بزیر ران تو برسپهر نهد تاج شرف | بارگی چرخ است و زین زرنگار است آفتاب

از صفا دید جهان کردم روایت عقل گفت | از سها کم گو که بس با اقتدار است آفتاب

خدمتت را آسمان زین پیش گر گردی سراغ | پاسخش دادند کاندر لاله زار است آفتاب

شکر یزدان را که اینک در مقر مکرمت | بهر نشر برّ و احسان برقرار است آفتاب

حضرتت چون آفتاب است و ادیبت مدح گو | گرچه مستغنی و فارغ زین دثار است آفتاب

مدح گویان صلت جو دیگرند من دگر | یار نبود گر بصورت همچو نار است آفتاب

ناگزیر از انقیاد است با دگر دون گردون

تا فلک در گردش و گردون مدار است آفتاب

ایضاً

در زیر ران کشید چو آن شهسوار اسب | چون ابلق سپهر شد اندر مدار اسب

چون نوبهار کرد بصحرا همی گذر | در زیر ران کشیده اگر نوبهار اسب

از سیر او گمانم کآن سه گرفته بود | از تحفه شمال و صبا یادگار اسب

با توسنی که داشت مرا او را ذلول بود | چونان بزیر مردک چابک سوار اسب

شادان شد از سواری آن یار و هر زمان | از سنگ خاره جست بسان شرار اسب

از چابکی

از چابکی که داشت بهنگام تاختن | بر آسمان رساند زعنبر غبار اسب

گه بر فراز گردنکان گاه در نشیب | چون زلفکان آن بت سیمین عذار اسب

بر کبک خوشخرام خرامش حرام گشت | آورد چون بجولان در کوهسار اسب

بر سهل و وعر ارض از آن سم آهنین | شکل هلال کرد همی آشکار اسب

یکدم گذر نمود ز هامون و بادیه | از باد پویه داشت مگر مستعار اسب

بر طرف جویبار چو باشد مقام سرو | آن سرو را اندر طرف جویبار اسب

من نیز در قفایش تازان بصد شتاب | چون فارسی که راند روز شکار اسب

گفتم بتا بهار را آخر یکی بپای | اینسان کسی نراند روز فرار اسب

چونین اگر بخواهی کردن سبک عنان | نتوان رسید در تو مگر با هزار اسب

تا در رکابت آیم بختی سبک بران | سنگست مرا و خنگ تو را راهوار اسب

گفتا نگفتمت بنصیحت هزار بار | لخت و ثقیل و کاهل ناید بکار اسب

یکباره چون ز دست بدادی عنان کار | باشد تو را همیشه نوان و نزار اسب

گر با تو رفت باید تا جایگاه عیش | خواهد فکند مارا اندر خمار اسب

دانی که روز گشت و تفرج فزون بود | اندر بها و قدر ز زر عیار اسب

ورزآنکه کس بخواهد کردن سفر نخست | بهتر بسیج اوست یکی ره سپار اسب

در ز آنکه کارزاری در پیش آیدا — آید بسی بکار در آن کارزار آب

در ز آنکه روزی افتی در وادی مخوف — ز آنجا دمی چو باد نماید گذار آب

ور گشت کشت و باغ فتد باز اتفاق — رانی باتفاق رفیق و نگار آب

ور انتظار یار سفر کرده کشی — فارغ توان نمودنت از انتظار آب

ور آیدت پیاده ببر یار غمگسار — بخشی چو جان تو پیشکشی را بیار آب

زین جمله در گذر که گلی نغز گفته است — ز آن نکته کرده خلق بجان اختیار آب

امروز فال مجد بنام کسی است کو — راند ز پیش موکب میر کبار آب

سردار مهتران معظم وکیل ملک — آنکو بزیر رانش کند افتخار آب

میری که چون سواره شتابد بمرغزار — بینی فزون ز مرغان در مرغزار آب

رای مرکوب چون نماید باحتشام — ارض و سما شوند چسان بی قرار آب

آن سو کی این بجوید کاید درون رکاب — این سوی آن گر آید کاید ر بدار آب

او را مقر است و بتأیید کردگار — راند بروز واقعه در هر دیار آب

چون چاکران حضرت او بی سخن شناخت — خود را کمی بمیدان با اقتدار آب

خنگ سپهر رشک شود پای تا بسر — گوید بجا دم در خود چون بیار آب

در زیر پایش آرد اگر رامی کند باد — آری پسند باشد با این وقار آب

جز حضرتش بدشت و براری نراند کس — هر دم بپاس چاکری شهریار اسب

او از صفای باطن خود گشته کامگار — وز وی شده است مفتخر و کامگار اسب

وی را فزوده مردمی و مجد و اعتبار — افزوده دیگران را گر اعتبار اسب

هر ساله قاصدین در خویش را دهد — هم بیحساب جایزه هم بیشمار اسب

مقبول خاص و عام شود در بهار و قدر — گردد اگر بحضرت او داغدار اسب

میراخورا بزرگا در حلبهٔ سباق — سابق نرانده بر تو کسی نامدار اسب

نشنیده سروری چو تو در احتشام دهر — نادیده فارسی چو تو در روزگار اسب

مرکب بامتنان بود از راکبی چو تو — دانی تو خویشتن که بود هوشیار اسب

بخت سعید راه شناس در تو شد — آنسان که ره شناسد اندر بهار اسب

از بس بنام ایزد از بهر نظم ملک — گردش کنی بهر مه ماند فکار اسب

شاید چو هست پای تو در حلقهٔ رکاب — گویم نظام ملک کند پایدار اسب

چونان نشد سوار درین چامه این ردیف — کاید درون توان سرود که شد استوار اسب

جز من کسی نیارد گفتن پس از کمال — پنجاه بیت و رام کند زنفیر اسب

تا آرد از کرم کسان افتخار مرد — تا باید از هنر بجهان اشتهار اسب

باشد فراز سپند عزت تو را مکان — در زیر رانت از مدد کردگار اسب

ایوم بیت

این بیت از کمال مربع آمدم بگوش آنجا که در ردیف نمود اقتصار آب
صدر را باین قصیده که هست امتحان هنر
گر تا بروز حشر کند افتخار است

ایضاً

آنکه او اندر گهر برتر ز روشن گوهر است گوهرش کون و مکان را در حقیقت زیور است
کیست آن عالی گهر کاندر ضمیر روشنش صد هزاران گوهر رخشنده افزون مضمر است
لوحش الله آن فروزان گوهر اهل دل است کز سنا از بیضهٔ بیضا بسی روشن‌تر است
نفس پاک مرد حق اسرار جان را مکمن است قلب صاف اهل دل انوار حق را مظهر است
خاک آن رندی جانسوزم که در ملک جهان رسته از قید علایق فارغ از شور و شر است
با مرقع خرقه بنشسته اندر ملک فقر هست سلطانی که صد چون خسرو اورا چاکر است
عالم اسرار را فرخنده جانش مرکز است گنبد دوار را شایسته ذاتش محور است
جوهر عرفان در او چونانکه دل در سینه است معنی انسان در او آنسان که جان در پیکر است
در جهاد اکبر نفس است با فتح و ظفر آری از قول پیمبر این جهاد اکبر است
مهبط انوار ربانی است قلب عارفان در صفا زآن خجلت آئینهٔ اسکندر است
حبذا قومی که اندر محفل دیدار قرب از شراب وصلشان خساره هر دم احمر است

مست از صهبای وحدت سرخوش از سغراق شوق
کاین موله مخموران را این می و آن ساغر است

در بیابان فنا با پای مردی ره سپار
شغلشان ایثار جان و فعلشان ترک سر است

بزمشان بزم محبت ذکرشان ذکر حبیب
وآن پیاپی نالهاشان نغمهٔ رامشگر است

واقف طور تجلی لیک با نیل مرام
آری آری این طلب را نیل مطلب در خور است

فارغ از اغیار و با یار ندایم روبرو
دلربا جانانشان همواره چون جان در بر است

بر زبانم نام جانان رفت و شد شیدا جهان
مطلع نو بایدم کایدون بیانم دیگر است

ایکه از رنگین رخت بر مهر خاور تسخر است
شمع رخسار تو را پروانه مهر خاور است

با منور غره‌ات نفرین بماه نخشب است
با معنبر طره‌ات آتش بجان عنبر است

غنچهٔ لب تا گشودی ای بت شیرین کلام
هر کجا رو می‌نهم حرف از کساد شکر است

شد بر عنائی سمر در نزد مردم تا گفت
قد موزون تو را نسبت بسرو کشمر است

جوهر فردی که زآن خیل حکیمان را بحث است
مختفی رمزی از آن نوشین لب جان پرور است

ای رخت چون مجمر آتش فروزان هر نفس
از غم خالت دلم چون عود اندر مجمر است

در میان آب و آتش زیست نتوان کرد و من
در فراقت دیده ام پر آب و دل پر آذر است

شد عیان راز نهانم تا بکی باشی نهان
خود گدا این جرم از من رفت کاینم کیفر است

ترک

ترک کن رسم جدائی بر فدائی رحمت آر — رحم کردن بر غریبان سنت پیغمبر است

کوشش در آئین یاری سست عهدی را بهل — سست عهدی شیوهٔ گردون ناپایدار است

بازم از توسطامی آمد بخاطر گوش دار

کاین حدیثم در نظر از عقد گوهر خوشتر است

چرخ لعاب است و او را مهره خیل اختر است — هر که ورزد مهر او چون مهره اندر ششدر است

سنت مهر و وفا از وی طلب کردن خطاست — زانکه شهدش جان گزا زهر است و گنجش اژدر است

اینکه می بینی ز نیرنگ و فسون دل میبرد — پیره زالی زشت رو پنهان بزیبا چادر است

بر حطام ناتمام او چسان دل مینهد — هر که را جان خردمند و دل دانشور است

کی شود سیراب عطشان ای برادر از سراب — ره بمقصد کی برد آنکو غرابش رهبر است

بر حیات عاریت عاقل نیارد اعتماد — تا چسان باید چراغی کو براه صرصر است

ای شده ایمن ز طوفان غم و موج بلا — مسکنت در کشتی بی بادبان و لنگر است

طایر قدسی تو را باشد مکان در لامکان — مالک الملکی سرت شایان تاج و افسر است

بال رفعت باز کن آخر یکی پرواز کن — بین چسان یکسر تو را ملک جهان زیر پر است

بر سر عالم ز همت هم قدم زن هم قلم — راست گویم نیست عیسی آنکه در بند خر است

تند میرانی فرس آخر بکش لختی عنان — زانکه ره پر سنگ و مرکب لنگ و ضیق معبر است

ایکه از مدح جهان مکرمت سر کن سخن   آنکه نامش زینت دیوان و زیب دفتر است

شخص ثروت صاحب کافی وکیل الملک راد   آنکه رایش در ضیا آزرم مهر انور است

آنکه اندر مدحتش زین چامهٔ شیوای نغز

برجریر و اعشیم تسخر بر از حد و مر است

ایکه شخصت در ترفع از تعقل برتر است   بر درت چرخ معقر چاکر فرمانبر است

نفس تو در منزلت عز و علا را منبع است   ذات تو از مرتبت مجد و سنا را مصدر است

ملجا ارباب عرفان مرجع اصحاب فضل   وین دو را در حضرتت هر دم فزون قدر و فر است

خامه ات مرغی است کز منقار ریزد مشک ناب   گرچه از رشکش همی خون در دل مشک تر است

حاش لله خود چه مدح است اینکه گویم شخص تو   از عمید الدین اسعد در درایت برتر است

این کفایت در نظام الملک طوسی کس ندید   گرچه دوران تا ابد او را بجان مدحتگر است

هم رکاب آصف استی همسر بوذرجمهر   وز تو همسر تودهٔ غبرا بچرخ اخضر است

بسکه کوشش بهر آبادی نمودی روز و شب   جغد مسکین را کنون مسکن بآبادی در است

در مداین در ممالک در مزارع در قری   برز عدآثار خیرت آشکار و مضمر است

شاه دوران را نباشد چون تو کس خدمتگذار   زانکه اکنون خلوصت زینت و زیب بر است

زاده الله کز وفور عدل و فرط انتصاف   با بهشت عدن اینک مرز کرمان همسر است

آری آری گردد شمن دم فزون قدر و بها | هر که راهی چون تو صاحب اختیاری بر در است

از صریر کلک گوهر ریز عنبر بیز تو | پر خروشش و ناله هر دم جان چنگ و مزمر است

از شوائب گرد صافی انتظامت ملک را | زان وکیل الملک خواندت آنکه کیهان داور است

داغ گلزار جنان گردیده ای دون لاله را | زانکه خدام تو را مسکن بمرزش اندر است

در دفاتر تا حدیث از خیری و اسپرغم است | بر زبانها تا سخن از سوری و سیسنبر است

بوستان دهر را از حضرتت باد افروغ

آن فروغی که چمن را از ارغوان و نستر است

ایضاً

بر قامت جلال تو ای میر کامکار | فرخنده باد طلعت میمون شهریار

آن خلعتی که از پی نسج بطانه اش | از اطلس سپهر گرفتند پود و تار

آن قامتی که بهر سجود جناب او | خم گشت پشت چرخ معمر هزار بار

آن خلعتی که سندس و استبرق بهشت | دارد بجان ز خجلت هر تار آن شرار

آن قامتی که خدمت دارای دهر را | از جمله کارهای جهان کرده اختیار

آن خلعتی که دیبه چین را از این سبب | نساج چین بسوزد از شرم آن بنار

آن قامتی که نیست بجز راستی و صدق | او را بچاکری شهنشاه هیچ کار

آن خلعتی

آن خلعتی که میر جهان رتبه را از وست — بر جمله مهتران فلک قدر و افتخار

آن قامتی که گلشن فخر و جلال را — سروی است کاورد همه انصاف و عدل بار

آن خلعتی که گشت دو صد ره فزون ازو — خدمتگذار شهر را تفخیم و اقتدار

باری ز چاکران معظم گزیده است — او را خدایگان سلاطین روزگار

زان رو بلطف خاص و داده است اختصاص — زانرو بجود عامش کرده است کامگار

وین خود بپاس خدمت و اخلاص خاص اوست — کافزایدش بهار شهنشاه اعتبار

آری چگونه جامه تن پوش خویش را — بی خدمتی بزرگ بکس داده شهریار

یا چون وکیل ملک مجرّد و سه کرده است — بیهوده حضرتی را دارای جم وقار

ای برتر از مدایح این مدحت تو بس — کز لطف شهریاری با فخر و جاه یار

تشریف خاص خسرو بر شخص اشرفت — زیبنده باد و رغم بد اندیش نابکار

تکرار یافت قافیه عذرم پذیر و بین — در نکته های رنگین فی لفظ مستعار

تا در قرون بعد با نصاف اهل کار — مدحت همی کنند ازین شعر آبدار

گویند هر زمان که فلانی فشانده است — در مدح فخر اهل هنر هم در شاهوار

قدرت همی فزاید از لطف پادشه

دهرت همی ستاید از فضل کردگار

ایضاً

ایضاً

رسید دوش بریدی ز پیشگاه امیر   بیک قبیله بشیر و بیک قبیله نذیر

بدشمنان خدیو ستوده کار نذیر   بدوستان امیر بزرگوار بشیر

کنون ز مقدم میمون آن برید بود   یکی برنج رفیق و یکی بسور سمیر

غرض سرود که آید بگاه بام بشهر   بفرخی و بهی موکب امیر کبیر

ز چاکران ارادت شعار میر سه تن   همه مخالط هم همچنانکه شکر و شیر

نشسته یکجا پروین صفت ولیک ز شوق   فراز رشته پروینشان رسیده صفیر

یکی از آن سه رهی بود کز سپهر درونشاه   فشاند خوی ز جبین هر زمان چو ابر مطیر

بعیش تازه همی ساغر مدام بدست   بنظم چامه همی ابلق خیال بزیر

همان دو یار موافق مرا ز روی وفاق   بفکر بکر معین و بطبع پاک مجیر

یکی سرودی کین نغز نکته ایست بگوی   یکی ستودی کین طرفه ساغریست بگیر

درین مکالمه بودیم کز برون سرای   صفیری آمد و شد پر بها سرای ضمیر

شدیم بر در و دیدیم بهر استقبال   نشسته ماهی بر توسنی ستاره مسیر

سلیح در بر و بر پشت خویش بسته مجن   چو جزم مهر فروزان و رای بدر منیر

بجز دو گیسو افکنده بر بدوش کمند   بجز دو ابرو بربسته بر میان شمشیر.

بزیر جوشنش اندر هزار حلقه بلور | بزیر مغفرش اندر هزار توده عبیر
ز حلقه‌های زره جسم نازپرور او | همی نمایان چونانکه در حدید حریر
بپرسیدمش بکجا وین سلاح از پی چیست | ندیده‌ام چو تو من دلبری شجاع و دلیر
هوای گشت تورا در دل است یا پیکار | خیال دشت تورا در سراست یا نخجیر
جواب داد که دانی که بامداد آید | سپهر حشمت و دولت خدایگان خبیر
پذیره گشته‌ام اینک برای استقبال | تو نیز همره من آی و پند من بپذیر
من و تو امشب رانیم در وهاد و تلال | بصیدگاه پلنگان شویم و بیشهٔ شیر
بجای آهو شیری دو صید کرده من | کنم بگردن شیران ز زلف خود زنجیر
مگر بجای جنیبت علی الصباح کشیم | زپیش موکب سالار بی ندید و نظیر
گزیده چاکر دربار شه وکیل الملک | که شهریار جهان راست جان نثار و نصیر
سخن نگوید الا برای شاه جهان | نظر ندارد الا بلطف حق قدیر
نگویمات که بتقدیر قاهر است که هست | رضای صرف ز تسلیم نفس با تقدیر
بر و احسان ببیند بندگان خدای | چه طاوعان مطیع و چه عاصیان شریر
وگر بگیرد بر سرکشان از آن باشد | که حکمران را از دفع فتنه نیست گزیر
بیدسگال نکوئی اگر بباید کرد | چرا خدای جهان آفریده است سعیر

حقیر می‌شمارد رضای ایزد پاک — که مهتران جهانش بدیده گشته حقیر

چو شاه سایهٔ یزدان بود ز خدمت او — دمی تهاون ننموده است یا تقصیر

باستعانت بیچونش اعتماد بود — نه بر مظاهرت و یاری مشار و مشیر

جواد و با دل چونانکه حضرتش باشد — بدون منت و اذی ثروت غنی و فقیر

ز هر دیار نمایند رو بحضرت او — برند بهره ز احسانش نی قلیل کثیر

ز روی صدق برو روز و شب کند دعا — بمویه شیخ کبیر و بلابه طفل صغیر

ز جود میکند ارباع مکرمت آباد — ز فضل میکند آیات موهبت تغیر

خدایگانا ای آنکه رای صائب تو — بمهر و ماه دهد روز و شب همی تشویر

دو چیز مایهٔ تخویف دشمن است امروز — ز مرکب تو صهیل و ز خامهٔ تو صریر

عیار صدق تو در حضرت خدیو جهان — چنان بود که بزرگان برند ز تعبیر

تو خود مدیحی مدح تو کس نیارد گفت — که بی نیاز ز مدح است مهر عالمگیر

اگرچه طایفهٔ را عقیده است که شعر — دروغ باید و اغراق تا کند توقیر

مرا براستی افزون بود عقیده که هست — میان باطل و حق نزد عقل بس توفیر

ترا که شیمت مستحسن است لا تحصی — چه لازم است دگر قول زور یا تزویر

ولیک بنده نیارد ترا مدیح و ثنا — بقصر قیصر نتوان شدن بقد قصیر

دعا

دعا بباید گفتن تو را بجای ثنا ... که صائب آمد در کیش عقل این تدبیر

همیشه باد زمام انام در کف تو ... همیشه کشور دلها تو بجد کنی تسخیر

همیشه یار تو باد اطبیب عیش ندیم ... همیشه خصم تو باد ابدام طیش اسیر

درین قصیده ز مجهول قافیه غم نیست

که مسیر و دره‌وا غماض نیکر و بصیر

ایضاً

ای ز روی چون نگارت باغ جنت شرمسار ... وی ز موی تابدارت مشک تبت یادگار

نرخ شکر را شکسته زان دو لعل شهدریز ... طیب عنبر را ببرده زان دو زلف مشکبار

رهزن دینی از آن طرار جعد پرشکن ... آفت عقلی از آن سحار چشم پرخمار

هر که شد همسایه‌ات همسایه باشد با بهشت ... هر که شد همخانه‌ات همخانه باشد با بهار

سروی و هرگز ندیدم سرو باشد جنگجوی ... ماهی و هرگز ندیدم ماه باشد میگسار

میگساری زان ترا باشد رخان تابناک ... جنگجوئی زان ترا باشد کمند تابدار

باغ رویت را ز چشم عاشقان همواره آب ... کاخ کویت را ز آه بیدلان پیوسته نار

تا ببوسم نرگست چون نرگسم تن مستمند ... تا ببینم لاله‌ات چون لاله‌ام دل داغدار

نه ترا چون خاک با این عاجز مسکین نشست ... نه مرا چون باد بر آن طرهٔ مشکین گذار

تو همی خواهی ز من گیری کنار اندر بهار　　من همی خواهم ترا گیرم بمهر اندر کنار

من همی گریم ترا بینم چو لعل نوشخند　　تو همی خندی مرا بینی چو چشم اشکبار

در کنار جویبار ار سرو را باشد وطن　　هست بی سرو قدت اینک کنارم جویبار

ای بت پیمانه زن ای دلبر پیمان شکن　　ای نگار خانه کن ای رشک صد خلخ نگار

خانه زندان گشت ما را خیز و ترک خانه کن　　زین بزن آماده کن آن طرفه خنگ راهوار

نه ترا چون من پریشانی بپا شد پای بست　　تا نیاری بود اندر موکب فخر کبار

نه چو من بی مرکب و ساز سفر ماندی ملول　　هم بسیج راه داری هم جیاد رهسپار

بوسه خواهی بر رکاب میر اعظم زد اگر　　ای گل بیجار باید رفتنت تا لاله زار

زانکه از فر قدوم افتخار ملک و دین　　لاله زار اینک بباغ خلد دارد افتخار

لاله زارا تا وکیل الملک را گشتی مقر　　بر سپهر اخضرت افزود فر و اعتبار

لاله زارا تا شدی خدام او را جایگه　　آسمان خواهد ترا گردد بجان خدمتگذار

لاله زارا غیرت ام القرائی تا گرفت　　در تو بحر مکرمت سالار با حشمت قرار

لاله زارا خجلت دار السلامی تا کشید　　رخت اندر ساحتت فرخنده میر کامکار

آنکه اندر روزگار احتساب عدل او　　کرده ترک خصمی و ناسازگاری روزگار

آنکه در دوران نظم و انتظامش آورند　　بذله بر دوران آصف مردم آموزگار

شخص

شخص دولت را کند کلکت نزار و حزین
خصم ملت را کند حسم همین او نزار

هر کجا اشراق اشفاقش کجا مهر منیر
هر کجا انوار احسانش کجا فر بهار

بحر را دیدم ز فقر و مسکنت دارد خروش
گفتم ای آبستن صد گنج در شاهوار

از چه گشتی مبتلای این بلا با مو بگفت
از عطا و بخشش خدمتگذار شهریار

آری آری تا نباشد خستگان را دستگیر
نیست دیاری بغیر از حضرتش در این دیار

از صفای باطن و صدق عقیدت دایما
بندگان را استغاثت و پادشه را جان نثار

آسمان حشمت امیرا ای که امر نافذت
صبح صادق را کشد بیرون بقهر از شام تار

تا نسیم خلق تو باشد خصم باشد پایمال
تا نی کلک تو باشد ملک باشد پایدار

مختفی اندر سحاب دست تو باشد دو چیز
هم مطر هم صاعقه وین هر دو را دارد بکار

هر کجا بیند ولی را ابلغی بارد مطر
هر کجا بیند عدو را خرمنی ریزد شرار

بهترین نعمت ز یزدان بر خلایق شخص تست
وین چنین نعمت بجد خواهند خلق از کردگار

تا بیاسایند در ظلمت گروه اندر گروه
تا بیارامند از برکت قطار اندر قطار

یک تن پاکی و یک کشور ز رایت منتظم
یک دل رادی و یک عالم بخوانت ریزه‌خوار

صاحب عباد را در آستان بودی اگر
شاعران نکته سنج بد انگونه بردبار

اینک اندر خدمتت دانشوران با ادب
هر یکی با شعرهای دلپذیر آبدار

هم حکیمان ادیب و هم ادیبان حکیم — با قریض آن فرقه جفت و با عروض این زمره یار

گرچه دانم بنده مهجور را آن پایه نیست — تا از این بستان توانم اجتنای آن ثمار

لیک بر بیچارگان صاحبدلان آرند رحم — تا نماند بینوا و تا نباشد دل فگار

گر رعایت میکند از خبث حاسد گو بکن — ور شرارت آورد از غمز دشمن گو بیار

هم عدا آگاه و هم ناقد امیر محتشم — حلم او نارد خبایای سرایر آشکار

تا بود در رفع نقیضین از در معنی محال — چون وجود و چون عدم وین رسم باشد استوار

با وجود میر خصمش باد یارب در عدم

استجب یارب دعا وارحم بنا انا ضعاف

ایضاً

ما را در آستانه خسرو چو نیست بار — باید نمود سجده بتمثال شهریار

آری بدیل ذات همایون اقدس است — تمثال بیمثال شهنشاه کامگار

زآن چرخ کرده در بر او پشت منحنی — زآن مهر کرده از در او نور مستعار

تمثال ایزد است تو گوئی که تا کنون — تمثال نافریده ورا آفریدگار

آثار تاجداری و آیات خسروی — زو گشته آشکارا چون مهر در نهار

وی کآسمان بحرمت تمثال پادشه — تعظیم را فکنده ز سر تاج زرنگار

آمد بجره

آمد بحجره ماهم با جعد پر شکن | آمد بکلبه یارم با چشم پر خمار

ماهی بچهره رنگین آشوب کاشغر | ترکی بلعل نوشین آزرم قندهار

جادوی دلفریبش سحار را اهرمن | ابروی جان شکارش برنده ذوالفقار

خط گرد چهرگانش چون هاله بر قمر | خد زیر زلفگانش چون لاله در بهار

مولای ارغوانش آن روی دلنشین | مخدوم ضیمرانش آن موی مشکبار

در حلقه سیاهش آن غره گفتمی | سلطان روم آمده در ملک زنگبار

باری رسید از ره و از موی عنبرین | بنمود حجره طعنه زن ساحت تتار

شادی نمود و وجد نمود و طرب نمود | چندانکه گشت رسم تحیت فروگذار

پس زد و صوت نغمه تضمین همی سرود | کاقبال را بوعده وفا کرد روزگار

یعنی رسید شعری از پای تخت کی | بادی شمیمه صورت مسعود شهریار

شاهنشه زمانه خداوند بزم و جود | دارای راد ناصر دین شاه کامکار

آن خسرو سترگ که باشد رفیع قدر | فغفور پرده دارش و قیصر رکابدار

خود گر فلک بخدمت او گشته مفتخر | خود گر ملک بنعمت او گشته ذله خوار

ظل خدا و همچو خدا بی نظیر و مثل | فخر نیا و همچو نیا بی شبیه و یار

ابر مطیر از کف او گشته منفعل | شمس منیر از رخ او گشته شرمسار

رمزی از آن قریحه و عالم ضیا ور — حرفی از آن بحیه و آفاق لاله زار

کلک هزار اوست که دولت کند سمین — گرز سمین اوست که دشمن کند نزار

هر سو که تف خشمش فریاد الحذر — هر جا که برق تیغش غوغای الفرار

سوی محیط گرز سر التفات بگذرد — لولو برافکند عوض موج برکنار

تمثال بیمثال ورا گر نظر کند — خورشید با فروغ شود محو ذره وار

تعظیم شاهزاده کیومرث را فزود — تمثال خور مثال شهنشاه باوقار

آن راد شاهزاده که مانند او ندید — نادیده دیده فلک و چشم روزگار

تنها نه شاهزاده که میر مهین کند — بر این خجسته صورت فرخنده افتخار

میر سپهر رتبه که در ملک پادشه — باشد بهین وکیل و مهین مصلحت گذار

آن کز خلوص خدمت او را خدیو داد — از اولیای دولت خود کرده اختیار

تا شهریار را نبود در جهان گزیر — از چاکران مخلص و خاصان جان نثار

باشد همارهٔ دولت شاهنشه عجم — از چاکران خاص فلک رتبه پایدار

تمثال اقدسش را شاهان محترم

آرند سجده دایم در لیل و در نهار

ایضاً

ساغر

ساغر ز دست آن بت دلبر همی زنم امشب بطیب خاطر ساغر همی زنم

شیرین نماید امشب در کام من شراب زآن بوسه‌ها که بر لب دلبر همی زنم

امشب که زلف مشک فشان را گره زد است با خط و خال او ره عنبر همی زنم

بی زر نمیرسد اگرش دست کس بسیم این سکه را من امشب بر زر همی زنم

بالا بلند من که ز شمشاد قد اوست گر پشت پا بسرو و صنوبر همی زنم

از تاب و تار طرهٔ مشکین آن نگار آتش بجان نافهٔ اذفر همی زنم

زآن شیوه‌ها که وام نمودم ز چشم او چشمک بآسمان و باختر همی زنم

آن درج وحقهٔ که تو دانی مرا چو گشت خود را بمخزن در و گوهر همی زنم

از بهر اوست آه که از دل همی کشم از دست اوست دست که بر سر همی زنم

از معجزات عشق یکی آن بود که من با بال بسته در طلبش پر همی زنم

با گونه‌های او که بود شرم ارغوان بیغاره‌ها بلالهٔ احمر همی زنم

آخر شود گشاده که سی سال بر درش مانند حلقه گشته‌ام و در همی زنم

شیرین حدیث او چو نیوشم بگوش جان بی اختیار طعنه بشکر همی زنم

چهرش چو مهر و سینه از تابش و فروغ وز لعل او مثال بکوثر همی زنم

زآن طلعت خجسته حکایت همی کنم پهلو بآفتاب منور همی زنم

گوید

گوئی تبارک الله زآن صورت بدیع | من فال نام میر مظفر همی زنم
با قدرت و مساعدت و التفات وی | قطبین را بمرکز و محور همی زنم

باقی مفقود شده است

در مدح حضرت اقدس ارفع والا شجاع السلطنه ملک منصور میرزا دامت شوکته

این قصیده جدید است از قدیم نیست چون در محل خود فراموش شده بود ملحق بقصاید قدیم کردیم و در اینجا درج نمودیم تا از میان نرود میگوید

زهی جشن عظیم و سور معظم | خجسته عیش دولتیار اعظم
شهنشه زاده باد انشرف داد | شجاع السلطنه را دو معظم
ملک منصور منصور من الله | یگانه عالم و یکتای اعلم
همال بهمن و همسنگ بهرام | شهان و شهریاران مقدم
زهی جشن سعید بهجت افزای | نشاط کیقباد و شادی جم
قران علم و عفت بخت و اقبال | جمال حال فرخ فال عالم
طبایع دلنوازی را مهیا | عناصر سازگاری را مصمم

شجاع السلطنه چون در حرم خواست — حریم عشق را با عقل محرم
انیس الدوله را ملک معالی — بیمن فر عالی شد مسلم
نخست از آسمان تأیید یزدان — نمود اسباب وصلت را فراهم
سپس حکم شه انجم خدم کرد — بهم پیوند مهر و ماه محکم
روان شد در زمان از ری بشیراز — مبارک موکبی والا و افخم
حدیث جشن شیرازم خوش آید — کنون چون نغمه های مثلث و بم
تعالی الله از آن جشن نوآیین — گرامی روز فیروز مکرم
ندیده مثل این جشن معلی — زچشم ما که چشم آسمان هم
زدیگر جشنها افزون شد این جشن — مرتب در همه حال و منظم
بسعی و اهتمام میر کافی — مهین عبد الله آن سردار اکرم
نظیر چرخ هشتم قصر عالی — بسان باغ مینو کاخ خرم
همه آوازِ عشرت سازِ صحبت — مصور اندر آن بزم و مجسم
سرا گنجینه و محفل همه گنج — ز در و گوهر و دینار و درهم
طراز حلقه ها الماس رخشان — شعار خواجگان دیبای معلم
در آن محفل امیران و بزرگان — بانواع نعم جمله منعم

نموده

بوده سربلندی نشیر چون سرو — کلهداران و سپرهای معظم
شهنشه زاده کامل خرد را — ثناگستر ز افصح تا بابکم
بلی جای ثنا و تهنیت بود — مقام مدح عالی بیش نه کم
شجاع السلطنه ممدوح و شیراز — سرای منقبت گویان اقدم
بیاد آن بزرگان سخندان — رهی این چامه را شد نیشه نظم
مگر عرض زبردستی نمایم — چو یاران زیر آن فرخنده پرچم
همیشه تا سرور افزا بود سور — از آن در دور باشد محنت و غم
شجاع السلطنه همواره شادان — بشادابی چو ریحان و سپرغم
شجاع السلطنه بخت جوان است — انیس الدوله با آن بخت همدم
شجاع السلطنه نقد کمال است — انیس الدوله با آن نقد توأم
شجاع السلطنه در آل یافث — چو پیغمبر میان آل آدم
بدانش مظهر ادریس و لقمان — به بخشش همسر قاآن و حاتم
ذکاء الملک در مدح و ثنایش — چو حسان در ثنا و مدح خاتم
هوا خواهان آن درگاه را نیز — بساغر باده عشرت دمادم
مبارکباد تشریف شهنشاه — بر آن بالای والای مفخم

ایضاً

ایضاً

ترکان زتیر چند سرائی و از کمان — بشنو یکی روایتی از فتح ترکمان

در عشر دویم رجب از بخت شهریار — خم گشت پشت خصم بد اندیش چون کمان

نی نی که خصم نماند است تا ترا — ز و قصه سر کنم که چنین گشت یا چنان

رهط ثمود و کلان چون قوم عاد بود — در توپ آتشین اثر صرصر وزان

یعنی بتن نداشت کسی زآن قضیه سر — یعنی بدر نبرد تنی زآن بلیه جان

از لطمهٔ سپاه یک گردان و پردلان — شد خاک آن اراضی برفرق آسمان

شد از دو سو غریو بچرخ رفیع و کرد — خرق صماخ سامعهٔ چرخ را گران

هرای توپ با غو شیپور زین طرف — و ز جانب مخالف فریاد الامان

آری بفر خسرو اسپهبد چنین — هر سو که رو نهد بظفر هست همعنان

شمشیر او بود علم پور آبتین — با فتح و نصرت است از آن روی توامان

ور اینچنین نباشد آن مهتر سترگ — اسپهبدش نخواند شاهنشه جهان

باری اگر نماید یک رکضت دگر — آن فرقد را نماید یکباره بی نشان

سیمرغ و کیمیاست بغداد مثل و لیک — زآن پس مثل زنند ز کلان و ترکمان

از آن حصون که بود مدار سپاه مبیت — خشتی که خسته بهند سپر بروی آن

کندند

کندند و کوفتند و شکستند و سوختند | زآن خیل حصن و مأمن و غلات و خانمان

هم چند تن سپران و بزرگان قوم را | کردند دستگیر و به بستند بازوان

کآرند با غنایم و سپر در دم و رود | در پای تخت سایهٔ حق خسرو زمان

ترکا کنون بباید شکرانه را شویم | یار نشاط و از غم و اندوه برکران

محفل دهیم زینت و سازیم ارغنون | مجلس کنیم زیور و آریم ارغوان

رامشگران و نغمه سرایان بذله گوی | مه پیکران و مهرجبینان نکته دان

نقل و شراب از کف ترکان ماهروی | قند و گلاب از لب یاران مهربان

بوسیم لعل دلبر و نوشیم جام می | بوئیم عطر صندل و سائیم مشک و بان

زآن می که هست سرخ تر از خون خصم شاه | غم را چو خصم شاه نمائیم تن نوان

زآن می که از شمیمش تا آخرین نفس | باشد مشام جانها پر بوی ضیمران

زآن می که گر بباغ رسد نفحهٔ از آن | از شاخ خشک لاله دمد موسم خزان

زآن می که بر سراب گرش قطره چکد | ارض سراب گردد از آزرم گلستان

لعلی که آشکار کند خلق را گهر | کس دیده لعل گوهر مردم کند عیان

راحی که غیر روح نباشد ورا رسوب | ناری که غیر نور نباشد ورا دخان

سیال جوهری که جمود است بر ذ طبع | تابنده گوهری که ز یاد است دهر بکان

رطبی که خلق را همه دامان بدوست تر | نخلی که قوم را همه شیرین ازو دهان

در لطف با روان ملک بوده همقدم | در ضو با ذکاء فلک گشته همعنان

در ساغر بلورین چونان در آینه | افتاده عکس سرخی رخسار دلستان

تهذیب نفس بهجت جان جالی بصر | تفریح روح سلوت دل قوت روان

جان فطن بلای فتن فتنهٔ بلید | شحذ ادب دوای کرب داروی هوان

خلاق فهم خالق هش خلقت خرد | تبیین عقل کاشف سر معنی روان

اصل وداد و دفع عنا و دو دل دلیر | روح کرام و راح عظام و تن توان

باری ازین شراب بباید کشید و برد | لکنت برای مدحت شاهنشه از لسان

دارای راد ناصر دین قبلهٔ ملوک | کاورا ملوک بود خاک آستان

آن خسرو سترگ که از ارتفاع قدر | شاهان در آستانهٔ او گشته پاسبان

عدلش چنان که ظلم کند از جهان گریز | بذلش چنانکه آز شود در عدم نهان

کیوان بپاس سده‌اش آنا باعتدا | گردون مقیم درگهش آنا بامتنان

با خدمتش ملایک از رشک خون جگر | با موکبش کواکب از شرم خوی فشان

هر سو که بگذرد همه زیر نگین اوست | گر صقع باختر بود ار مرز خاوران

ملت بود مشید و دولت بود قوی | از توپ قلعه کوبش و از تیغ جان ستان

هر روزه دست رادش بزحمت مطال	صد گنج شایگان بفشاند برایگان
بینند چون بپیکر او خلق بنگرند	یک آسمان فرشته رحمت برنیان
گردون بجان دشمن از آن کند که کرد	خار آبگینه و مهتاب باکتان
بازوی زعفرانی خصمش بود ملول	با آنکه بهجت آرد بالطبع زعفران
خود ترکان که باشد کز قلع و قمع او	عشرت کنند مردم و گردند شادمان
بازوم او لیسند گراین ماجرا رود	آیند با تذلل او را بر آستان
با هیچ جز سعادت نبود ورا اثر	گر مشتری بزهره زهرا کند قران

آسایش جهان را باشند مقترن
بخت جوان و کوکبهٔ خسرو جوان

مسمط یا مخمس

بتا چشم روزگار نبیند تورا بدیل	زخوبان بر دبا نباشد کست عدیل
رخت شرم باغ خلد لبت رشک سلسبیل	از آن ابروی وسیم از آن جادوی کحیل

گروهی تورا اسیر فریقی تورا قتیل

چو در بزم بینمت بکف ساغر شراب	چو آن لاله گون شفق که بینی بر آفتاب

پس آنگه

پس آنکه ز روی خشم نمائی بمن عتاب　　چو سیماب در برم فتد دل باضطراب

شود ضجرتم فزون شود حسرتم طویل

ز بیمار چشم تو که بس کرده مشغله　　جهانی فتاده اند در آشوب و ولوله

نه آسمان فروزد اگر اینگونه مشعله　　نه بازیچه دانیا چنین شور و غلغله

ولی والیان عقل چه گویند با علیل

گشائی چو زلف خویش شود بی بها عبیر　　بانداز نازکت نماید خشن حریر

امیران با شکوه بزنجیر تو اسیر　　باقلیم نیکوئی جمالت بود سفیر

بسر حد جادوی دلالت بود دلیل

زهی روی دلنشین خهی موی دلشکر　　یکی دستهٔ سمن یکی نافهٔ تتر

بدین حسن و دلبری بدین لطف و زیب و فر　　بیوسف ز روی مهر نکردی دگر نظر

بیعقوب ناتوان تو بودی اگر سلیل

دهی تا یکی مرا بمژگان جنگجو　　که صف به کشتنم ببندد هماره او

بمن حمله آورد دمادم ز چار سو　　زند آتشم بدل برد آب من ز رو

دهد خاک من بباد کند خون من سبیل

چو اشک از نظر مرا چه اندازی ای صنم　　که از چشمه سار چشم کنم آشکاریم

دهی تا کیم عذاب کنی تا کیم ستم / ز اندوه پی ز پی ز بیداد دمبدم

دل پر ز خون من بجنون گشت مستحیل

تو در محفل طرب با غیار گشته یار / ز یاری رقیب را بر خویش داده بار

من مفلس غریب من بیکس فگار / ستاده برون در بدین جثهٔ نزار

چو بیرون دایره یکی خط مستطیل

الا شکوه تا بکی ز محبوب مهوشم / که آخر شود طول ز گفتار ناخوشم

چو لطفاست جور او چرا روی در کشم / چو نمرود افکند اگر اندر آتشم

چو پور خلیل سپر / نهم در بر خلیل

بلی گر ستم کند باین زار مستهام / نرنجم از او بطبع که آن شوخ خوش کلام

از آن لعل شکرین ثنا آورد مدام / بر آن حضرتی که هست جنابش ز احتشام

باهل حشم همام / بملک ملک وکیل

سحاب گهر نوال ملیک ملک خصال / جهان فر و بحر دل فلک قدر و خور مثال

بادراک جاه او ز افزونی جلال / بود هوش تیز رو بود عقل بیعقال

یکی پای بست و مات / یکی مانده وکلیل

گرفته است هیبت او چو خور سپهر جهان / اگر مرز باختر اگر حد خاوران

ببالد باو

بیا ابر باده زمین بسنا زو باو زمان بجز شخص راد او که باشد زبر پروران

مغالیک را پناه صعالیک را کفیل

کجا از کرامتش سراید کسی کلام کریمان با هم ردیف اند بالتمام

هم او ملجاء انام هم او مفخر کرام صفات حمیده اش نخواهد شدن تمام

اگر تا بروز حشر شمارم ازین قبیل

بگاه سخا و بذل بود معن زائده بر معن زائده زاحسانش فائده

عطای عام و وی بصل هست و مانده بجشش بود جهان یکی حرف زائده

چاکست ابتدای جود جزاک الله ای نبیل

مها در علا و مجد توئی برتر از جهان مهان جهان برت سر افکنده و جهان

که را این علو قدر که را این سمو شان برای غلامیت بصد شکر و امتنان

کشیده است آسمان برخسار خویش نیل

چو قدر رفیع تو کجا چرخ با علاست چو رای رزین تو کجا مهر با ضیاست

ترا قدر و مرتبت برتر از عقل و فهم ماست بتو نسبت صدور بنزد خرد خطاست

حلی را نکرده است کسی همسر عقیل

چو کلکت بجنبدا شود ملک منتظم زبیم پرند تو زدود فتنه در عدم

بتو سرفراز

بهر فراز سیف بتو مفتخر قلم — تو را عون کردگار معین است دمبدم

از آن پردلان تو را — ذلیلند یا ذلیل

بدحت که طبع را بدان هست افتخار — مرا این چامه باشد ا به از در شاهوار

نخواهد شنید تا دگر گوش روزگار — چنین بیت دلپذیر چنین شعر آبدار

بلی این مبرهن است — چه حاجت بقال و قیل

نه اخاذ شاعرم که خواهم زتو درم — برای درم بهسی ثنای تو آورم

مرا لطفت از درم بهای میر محترم — گر آن هست افتخار بسی صرفه ها برم

چه بخشی درم مها — کر دانم نه بخیل

الا تا بعنصر و دین شود زمرد بساط — باطفال بوستان چو زنگار گون قماط

چو گل در بهار باد تو را فسحه و انبساط — خلیل تو را مدام بگیتی بود نشاط

عدوی تو را دوام — بگردون رسد عویل

در ماده تاریخ برای کاروانسرای بیرون شهر کرمان واقع در دروازهٔ دولت آن شهر

بعهد دولت خاقان بی مثال و همال — بدور حشمت قاآن بی شبیه و عدیل

خدایگان

خدایگان سلاطین که خسروان سترک | پی قبول وی آرند بر درش تقبیل
خدیو عصر ابو النصر ناصر الدین شاه | پناه دهر جهان شهریار شاه جلیل
بسعی خان معظم که در شوارع خیر | کند قوافل هر دم ببذل خویش گسیل
گزیده مؤتمن پادشه وکیل الملک | اسیر باذل کافی محمد اسمعیل
گرفته زیور اتمام این خجسته سرای | که با دو چشم بد از دیدنش ضریر وکلیل
برای آنکه براحت رسد از و مجتاز | چه در زمان ورود و چه در اوان رحیل
گشوده صره زر میر بی نظیر و نمود | با جر ساختنش بذلها بدون وصیل
ولیک مقصد میر این بود که جاویدان | بدهر ماند نام از جهان خدیو نبیل
چو این سرای نکو دید سال تاریخش | ادیب کرد سؤالی ز عابرین سبیل

یکی نهاد قدم از درون برون و سرود
بنای خیر پدید آمد از سرای وکیل

قطعه

همه خز پوشان سنجاب تو را پوشیدند | بجز این بنده که در بندگیت میکوشم
جرمم این است که خز پوش نیم لیک شما
این چنین فرض نمائید که من خز پوشم

غزلیات

غزلیات

بسمه تبارک و تعالی

هست پاینده نیست غیر خدا — مالک الملک و خالق الاشیا

آفریننده روان و خرد — دانش آموز جاهل و دانا

ذاتش از حیز شناخت برون — گر به پائین روی و گر بالا

صفتش نیز عین ذات بود — صرف وحدت یگانه یکتا

جای تشبیه و قدرت تنزیه — نیست سبحان ربی الاعلی

در دل آب جوشش رحمت او — قطره ها را نمود گوهر زا

بر سر خاک دست قدرت وی — کوهها را بداشت پابرجا

بر زمین خلق و در سپهر انجم — درگهش را بجان و دل جویا

طالبانند مانده در حیرت — سالکانند خسته در بیدا

از جمالش مولهان تا یم — با وصالش مقربان شیدا

دیده در روی خسرو اگر دید است		شب تاریک چشم نابینا

هرچه فرمود و هرچه فرماید		نیست کس را مجال چون و چرا

نایل از جود او وضیع و شریف		ظاهر از نور او زمین و سما

هم تو زو دور و هم بر و نزدیک		هم تو خاموش زو و هم گویا

طاعت او کلید معرفت است		معرفت مایهٔ حیات و بقا

ای فروغی خدای عزّ و جلّ

بی نیاز است از سپاس و ثنا

نظر بروی تو صاحب‌نظر نمود مرا		نگاه چشم تو اهل بصر نمود مرا

خبر ز حسن تو سودی نکرد و فایده		جز این قدر که ز خود بی‌خبر نمود مرا

دلیل عشق بگوی تو گر هم چون دید		ره مسافرت بحر و بر نمود مرا

باین خیال که از هر دری تو را طلبم		خیال خام طمع در بدر نمود مرا

لبت بخون جگر پرورید و بود دلی		عبث نبود که خون در جگر نمود مرا

مرید درج دهان توام که معجز او		بهیچ مالک گنج گهر نمود مرا

بوصف لعل تو درهای قیمتی دارم		بیا که مایهٔ تو معتبر نمود مرا

رهِ وفای تو را تا بسر به پیمودم		چو آفتاب فلک تاج سر نمود مرا

چه شکرهاست

چه شکرهاست مرا از تجلی رخ تو | که بی نیاز ز شمس و قمر نمود مرا
ز زخم تیشهٔ تو شرحی نوشت سینه که باز | نیازمند بزخم دگر نمود مرا
بسی معسکر عشق آمدند ولی | بهر که تیغ کشیدی سپر نمود مرا
در قفس بگشا از پریدنم بگذر | که وقت عشق تو بی بال و پر نمود مرا
ز مدح خسرو منصور شعر شیرینم | گرفت زیب و رقیب شکر نمود مرا
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه | که خاص راوی نقل ظفر نمود مرا

عرض نبود فشردوغی اگر غلامی شه
زمانه بهر چه کامل هنر نمود مرا

زیبی بعینه چون شب یلدا بود ترا | چون روشنی بدیدهٔ من جا بود ترا
زین دست و ساعدی که تو داری مسلم است | کاندر فریب دل ید بیضا بود ترا
صحرا ز ازدحام خلایق شود چو شهر | روزی که عزم رفتن صحرا بود ترا
گلزار گشته دامنم از اشک لاله گون | باز آ اگر خیال تماشا بود ترا
زینسان که گوشوار تو آید بچشم من | گوئی بگوش عقد ثریا بود ترا
تا باشد از حریر همی نرم تر تنت | کی اعتنا بجامهٔ دیبا بود ترا
با عاشقان خویش دو رو ئی که نیستی | از آب و رنگ با گل رعنا بود ترا

نادان دلی بود که تو آن را ستمبرده — خصمی مگر بر زدم دانا بود تو را

ابرو کمان و زلف زره قد سنان تیر — اسباب جنگ جمله مهیا بود تو را

با آفتاب دعوی خویشی اگر کنی — اقوی دلیل طلعت زیبا بود تو را

امروز قصد کشتن ما گر نکرده — آن آستین برای چه بالا بود تو را

از بار هجر پشت فروغی دوتا مکن

اندیشه گر ز خالق یکتا بود تو را

آگهی ای ساقی از هر بیش و کم دادی مرا — تا ز روی حکمت امشب جام جم دادی مرا

تا نباشد مدتی چشمم براه آفتاب — ساغری رخشنده پیش از صبحدم دادی مرا

خطی از ریحان بنام من نوشتی بر عذار — حکمرانیها نمودم تا رقم دادی مرا

در طمع افتاده هر جا بود چون من مفلسی — بوسه تا از تقاضای کرم دادی مرا

گشت نامی نام من چون در دهانت اوفتاد — جود فرمودی وجودی در عدم دادی مرا

چون مرا دیدی که میدارم بجان پاس نمک — بهر هر حرفی ز لعل خود قسم دادی مرا

تا نمودی سالکم در وادی عشق و جنون — بی نهایت سیرها در هر قدم دادی مرا

دور از اسلام و از این مملکت در چین زلف — چند گاهی آشنائی با صنم دادی مرا

رشته دادی بدستم ز آن کمند عنبرین — در دیار عدل اسباب ستم دادی مرا

ایضا

ایمنم کردی بجان اندر حریم کوی خویش — دولت بخشی صید حرم دادی مرا

طوقهای بندگی در گردنم انداختی — حلقه ها از گیسوان خم بخم دادی مرا

هم جحیم هجر دیدم هم نعیم وصل تو — نوش راحت از پس نیش الم دادی مرا

دادی از بهر مدیح شه بدست من قلم — خوب کردی بهتر از هر کس قلم دادی مرا

بر فراز آسمان هشتم اینک مگر — جا بدرگاه شهنشاه عجم دادی مرا

ناصر الدین شاه غازی آنکه از الطاف او — احتشام صد امیر محتشم دادی مرا

صبحدم دیدم فروغی را که میگفت ای ملک
شرمساری از عطای دمبدم دادی مرا

چون بر خلاف معمول حکمی بود قضا را — ممکن بود که گیرد زلف تو دست ما را

غیر از غم تو ره نیست کس را بخاطر من — بیگانگان نگیرند دنبال آشنا را

تا قامت رسایت برپا نمود فتنه — سرو بلند بالا گم کرده دست و پا را

پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی — روزی که پر نمودی پیمانهٔ وفا را

از سرگذشت هجران گر مجملی نوشتم — تحریر بر نتابد تفصیل ماجرا را

من از دعا نمودم سنگین دل تو را رام — زآن روی بنده گشتم از صدق دل دعا را

چشمان دل سیاهت نگذاشت جانب کفر — با آنکه برد از دست ایمان پارسا را

برگ و نوای عشرت کمتر نصیبه اوست   تا برگ خرمی داد لعل تو بینوا را

یکبار کام دل را از آن دهن گرفتم   یک روز صرف کردم سرمایهٔ بقا را

میخواستم ز مستی چندی کنم کناره   چشمت نمی‌نماید ما را معاف یارا

کونین را نداده بر باد بی نیازی   مشکل که نقد حالی حاصل شود گدا را

ابروی تو چو شمشیر باشد کشیده اما   ایزد بدست شه داد تیغ جهان گشا را

خورشید شهریاران جم رتبه ناصرالدین   کز خیل چاکرانش اسکندر است و دارا

از آه و ناله بیستو ما را بتنگ آورد

بهر دل فروغی فکری بکن خدا را

رخش که ماه دهد خط بندگی او را   بر آفتاب کشیده است تیغ ابرو را

همین بود که قصوری در آن مصور نیست   تفاوتی که بود با بهشت آن رو را

بگرد او نرسد زهره گرچه آموزد   هزار شیوهٔ مطبوع روی نیکو را

نعوذ بالله اگر روی خنجر بر تابد   بدان مثابه که تابیده است گیسو را

درازتر ز امل گشت و باز پندارند   که همچو عمر من اندازه ایست آن مو را

برای او گذرم از هزار جان عزیز   بشرط آنکه کند رنجه دست و بازو را

تمیزان جهان درمیان آن لب و چشم   نداده اند ز معجز تمیز جادو را

بطرز بردن دل میدهد بهی تعلیم | چنانکه تربیت باز صید تیهو را
ز چشم پر فن او یافت اختصاص آن زلف | اگر ز نافه بود اختصاص آهو را
دلش که میشکند سنگ را گرانی او | مگر بحشر نماید سبک ترازو را
ندیده خال سیاهش کسان که میگویند | مجال رخنه در اسلام نیست هندو را
دهان او چو فروغی بروز جایزه یافت | ز دست خسرو منصور عقد لولو را

فروغ مملکت و ملک ناصر الدین شاه
که مهر بنده بود رای روشن او را

ابروی او نمود مرخص نگاه را | باید گشود روزه که دیدیم ماه را
از زیر تار زلف گر آن رخ شود پدید | بینی سفید روزی شام سیاه را
اندر میان لعل و زنخدان او چو من | بسیار کس ز راه ندانسته چاه را
خوبان شهر را ز چنان روی چاره نیست | از پادشاه چاره نباشد سپاه را
فردوس را اگر کنند برابر بروی او | با گل اگر کنند برابر گیاه را
از من بجرم مهر جدائی نمود و رفت | زین بیشتر عقاب نباشد گناه را
تاثیر میکند بدلش بیشتر ناله ام | در سنگ خاره گر اثری هست آه را
آخر کمر ببست که عمرم تمام شد | گرداند دست نخوت او کلاه را

آن نور دیده پای نهد گر بخاک راه　　چون سرمه من بچشم کشم خاک راه را

عشاق را بباد دهد سر بدست خویش　　آنسان که کس بباد دهد برگ کاه را

افتاده تا براه خرابات چشم او　　بر روی شیخ بسته در خانقاه را

آن ابروی و میان همه کس را نمیرسد　　میسور شد این کمان و کمر دست شاه را

ظل خدای ناصر دین خسرو عجم　　کز رخ فروغ بخش بود مهر و ماه را

شد روز عید روزه فروغی ز تهنیت
غافل مباش خدمت آن بارگاه را

نمود طلعت و وامق نمود عذرا را　　همانکه مشق جنون داد عشق او ما را

بدور عارض آن نوبهار شهرآشوب　　گرفته مردم دیوانه راه صحرا را

بعمد خورد اگر خونم آن لبان باری　　بسهو حمل توان کرد کار عمدا را

هزار عذر موجه بغیر زیبائی　　برای جور و جفا هست روی زیبا را

ازین ثبات قدم راست میتواند شد　　غلامی قد او سرو پای برجا را

مسلم است که چون شعر من بر دارد　　رواج آن لب شیرین کساد حلوا را

خطش که روشنی چشم آب حیوان است　　جواد صرف قلم میدهد شکیبا را

سفید روی سیه جامه کی نمود ببر　　طراز حسن سیه کرده روی دیبا را

زبرگ

ز برگ لاله توانم قبای اطلس دوخت — کند رسائی اگر آن بلند بالا را

بر آن کسان که نهفتند مهر او در دل — چه لازم است که پنهان کنند پیدا را

منجمان که رصد میکنند می بینند — بروی او مه و در چشم من ثریا را

شب فراق چگویم که از هجوم خیال — چه ازدحام و چه جمعیتی است تنها را

مگر بنظم شهنشاه چشم او افتد — وگرنه ترک بجان شایق است یغما را

نظام عالم تأیید ناصرالدین شاه — که بند حشمت او بسته دست اعدا را

برغم غیر فروغی سواد طرهٔ او

سفید کرد بچشم شبان یلدا را

باده در جام طرب یار ندیم است مرا — امشب از محتسب شهر چه بیم است مرا

در شب عید همایون شهنشه چه عجب — بزمی از غیرت فردوس نعیم است مرا

شحنهٔ خام طمع گر بکمین است چه غم — شاهدی پخته تر از فکر حکیم است مرا

آفتاب است عیان در دل شب زانکه بدست — ساغری چون کف موسای کلیم است مرا

عید را با می و معشوق مبارک کردن — همه دانند که این رسم قدیم است مرا

عید راهست شمیمی خوش و من نیز خوشم — تا دماغی تر از آن طرفه شمیم است مرا

گلرخان خاصه شب عید همه یار منند — با بتان الفت ریحان و نسیم است مرا

عید را وجهی اگر باید و نقدی شاید — گوهر شعر بجای زر و سیم است مرا

میدهم شعر و می غالیه بو بگیرم — و اندرین داد و ستد سود عظیم است مرا

مادح عید شهنشاهم و با اینهمه فضل — بر خلاف دگران قلب سلیم است مرا

چون فروغی خرم است ز اوصاف ملک — آگهی نیز از آن خلق کریم است مرا

هست از دولت مولود شهنشه گاه شب

باده در جام طرب یار ندیم است مرا

آن لعل که گوهری است نایاب — مشکل که رسد بدست اصحاب

پیداست که هیچ آفریده — دیدار تو را ندیده در خواب

عشق تو نخواند نامهٔ عقل — دروازه نبست راه سیلاب

سنجاب برم چه میفرستی — اکنون که ببردی از تنم تاب

این پوست و استخوان نیرزد — چندانکه بپوشیش بسنجاب

ای در بر عارض تو خورشید — چون در بر آفتاب مهتاب

دانی که بطاق ابروی تست — تعظیم گر میکنم به محراب

آب دهن تو سلسبیل است — کز وی شده باغ خلد سیراب

هجر تو نصیب دشمنان باد — وصل تو نشاط بخش احباب

از گرمی

از گرمی اشک من حذر کن | کاتش نزند بپای این آب
خال تو سیاه دانه زو گل | زلف تو بنفشه لعل عناب
لطفی کن و درد ما دوا کن | اکنون که فراهم است اسباب

بگذشته گذشته چون فروغی
نقدی که بود بدست دریاب

چون برفتن مینماید او شتاب | مینمایم یاد از عهد شباب
هوش من حیران آن چشمی که هست | گر خمار از ناز و گه مست از شراب
گر نباشد از گل رخسار او | از کجا در چشم من باشد گلاب
راه کوی او ندانند هر کسی | ورنه سرگردان نمیبود آفتاب
چاره هجرش بجان دادن نشد | خانه بیچارگی گردد خراب
تا مرا در آتش حرمان نشاند | شد دل دشمن بحال من کباب
خون من پامال کرده و آنگهی | مینماید دست سیمین را خضاب
روی همچون آتشش آماده کرد | در بهشت عدن اسباب عذاب
ما و او هستیم هر شب تا بصبح | ما جدا بیدار و او تنها بخواب
پرده صبر و تحمل میدرد | میفکند چون بر رخ زیبا نقاب

دمبدم پیش چشم سفیدم هرکه دید | گفت گردد دجله جاری در سراب
با وجود لعل آتشبارهش | تشنگان را نیست بر لب ذکر آب
پیش رویش غنچه گر بینی بود | رفته گل در پرده شرم و حجاب

از غزلهای ذکاء الملک من

آنچه دیدم بود قسمرد انتخاب

جبین لامع او گر ستارهٔ سحر است | فروغ آن زچه راجع بخانهٔ قمر است
نظر بنرگس او میتوان نمود ولی | باحتیاط که آن تیر غمزه کارگر است
بغیر از آنکه کند کار را بعاشق تنگ | دهان چون شکرش را حکایت دگر است
بچین طرهٔ او گر سفر کند دل من | بیا که هرچه تماشا بود درین سفر است
گر از شکستگی زلف او خبر آرند | دلم قرینه برای درستی خبر است
ز دور کرد نظر چون بمن منجم شهر | گمان نمود که خورشید را بمن نظر است
اگر ز جنس بشر باشد آن فرشته خصال | فرشته هم متعجب ز خلقت بشر است
شب جدائی او چون کمند گیسوی او | ز عمرهای طبیعی بسی درازتر است
بسر نبرده در آن کوی ساعتی چون من | هوای گلشن فردوس هرکرا بسر است
کسی که حرف شکر از لبش شود شیرین | که گفته است لبش را حلاوت شکر است

کمند بخاتم

کند بخاتم جم همسری دهانش نیز — مگر برنگ نگین خدیو دادگر است

شکوه مملکت و ملک ناصرالدین شاه — که در مقدمهٔ لشکرش بزرگ ظفر است

اگر ز شعر فروغی تطفلی آرد

بپیشگاه ملک حق بجانب گهر است

مگو نشسته فلان تا بچند در ره ماست — که گر غبار شوم از رهت نخواهم خاست

بمیل خاطر ما گر روی دگر نروی — رضایت تو مقدم بمیل خاطر ماست

هر آنچه بر سر من میرود ز دست من است — بیا که از تو نباشد شکایتی که مراست

کسی بعکس جمال تو دیده باز کند — که همچو آینه او را دلی قرین صفاست

ترا قبای نکوئی بلند باد که من — ز دست شوق تو پیراهنم همیشه قباست

کسی که با تو پریشانیی چو من دارد — میان جمع نشسته است و دایما تنهاست

میان آتش عشق تو در گلستانم — از آن حدیث خلیلم درست آید و راست

رضا بنقطهٔ موهوم آن دهن شده ام — کجاست آنکه چو من در جهان بهیچ رضاست

مریض عشق مداوا نمیبرد بطبیب — برای چیست مداوا که درد دوست دواست

بیار ساقی و با من مگو که چند خوری — ز آب سیر نگشتن دلیل استسقاست

نموده از همه عالم مرا بخود مشغول — کسی که در همه عالم بحسن بی همتاست

در آستان قناعت کدام درویش است   که با نصیبهٔ امروز در غم فرداست

من از ادیب ندیدم گداتری در شهر

گرفته ملک جهان را بشعر و باز گداست

راحت بود تحمل رنج از برای دوست   رنج است راحت همه عالم ورای دوست

از نیک و بد مگوی که بیرون ز نیک و بد   ما راست مطلبی و بود آن رضای دوست

دل میدهم ز زور ارادت بدست یار   سر مینهم ز راه مودت بپای دوست

تن را اجل که چاره ندارد ز نیستی   جانم که هست مایهٔ هستی فدای دوست

فرخ سعادتی است که باشی غلام یار   شاهانه دولتی است که باشی گدای دوست

باور نمیکنم که کند عاشق التفات   خورشید را اگر بنشانی بجای دوست

نیکو بود اگرچه ز دشمن بود وفا   اما هزار بار از آن به جفای دوست

با آن قیامتی که بپا کرد قامتش   چه ماجرای محشر و چه ماجرای دوست

زاهد بهشت جوید و ما راه آن دیار   او را جنون بسر زد و ما را هوای دوست

زایر ز کعبه آمد و مجتاز از حجاز   دل شد مجاور حرم کبریای دوست

ای همنفس ز صحبت من درگذر که من   بیگانه گشتم از همه و آشنای دوست

سی سال رنج برده فروغی گذشته است   فایز بوصل یار و بفیض لقای دوست

غیر از تو هر که هست از آن میتوان گذشت
هر کس گذشت از تو ندانم چسان گذشت

خاک توام چگونه تو بر خاک نگذری / جان منی چگونه توانم ز جان گذشت
از ما بسان تیر گذشتی تو لاجرم / پشتم کمان شد از غم و تیر از کمان گذشت
مگذر ز آشنائی مسکین که این غریب / اندر هوای کوی تو از خانمان گذشت
مرغ دلم چه دید که با دام زلف تو / انداخت طرح الفت و از آشیان گذشت
خوش بر زبان خلایق افتاده ایم / ما را حدیث روی تو تا بر زبان گذشت
یوسف عزیز بود بمصر کسان ولی / کار تو در دیار نکوئی از آن گذشت
آن کاخ کبریا که تو داری بپای آن / وقتی رسید دل که ز کون و مکان گذشت
گشتی روان و گشت روان اشک چشم ما / وآن کو بپا گذشت بآب روان گذشت
شد سرخ از خجالت روی تو ارغوان / یا رب درین قضیه چه بر ارغوان گذشت
ای روی دلفریب تو آرایش بهار / چون گل بباغ آی که فصل خزان گذشت
دانی چها گذشت به بلبل ز هجر گل / بر ما هم از فراق تو بالله همان گذشت
بگذر تو هم ز جور که در این خجسته عهد / عدل ملک ز عدل انوشیروان گذشت
شمس ملوک ناصر دین آنکه فرق ملک / در زیر پای او ز سر فرقدان گذشت

آن سرزمین که سایهٔ لطف شاه دید　　شد مشرق سعادت و از آسمان گذشت

بگذشت از سپهر فروغی بفخر و جاه
هر کس ببارگاه خدیو جهان گذشت

نشکسته نیماند یک عهد بدورانت　　ای سخت کمان مردم از سستی پیمانت

کی دست نگارین را این قوت بازو بود　　کو زهره که دلداران آیند بمیدانت

ایوان تو شد روشن از عکس رخت گوئی　　خورشید نمودی نصب بر شمسهٔ ایوانت

پر از گل نسرین است پیراهن تو زآن تن　　این است که هرگز نیست پروای گلستانت

در مذهب مشتاقان چون قبله مکرم بود　　گر هیچ شباهت داشت مشرق بگریبانت

در کار دل و جان باز کردی چه که میگردند　　دلها همه مفتونت جانها همه قربانت

شد قوت قلب من ضرب المثل اصحاب　　تا بوی بهی بشنید از سیب زنخدانت

ما دست ز جان شستیم بی چشمهٔ حیوانت　　جان داده بسا کس را جاوید دهان تو

تا هست امید وصل وین نیم نفس باقی　　میسوزم و میسازم در آتش هجرانت

تو با من و من با تو چون لازم و ملزومیم　　تو کعبهٔ مقصودی من خار مغیلانت

یکباره درین عالم شد تنگ بمن عرصه　　البته بود امروز اندیشهٔ جولانت

ای خون ذکا ملک بر گردن روی تو　　پیداست از آن ابرو خونریزی پنهانت

جامهٔ عید ببر جام و صراحی در دست

دوشش آمد برم آن غارت دل سرخوش و مست

گفتمش ای پرده نشین بهر چه همچون نرگس

فاش بی پرده گرفتی قدح باده بدست

گفت از بهر خدا حجت و عرفان بگذار

خیز و آماده کن اسباب طرب هر چه که هست

گفتم از توبهٔ من هیچ نمی آری یاد

گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست

عید مولود ملک ناصر دین باز نمود

در میخانه که از بحیره دی شحنه ببست

دور افتاد چو آن ساغر سیمین شکفت

چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست

گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گرچه

لب پر خنده او رشتهٔ پروین بگسست

از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست

گرچه هر فتنه درین عهد ابد مهد نشست

گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع

شادی عیش و تماشا چو بهم در پیوست

پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب

گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست

عید مولود شهنشاه مبارک باشد

بتو و هر که ثناگستر شاهنشاه است

دولت خسرو منصور بود پاینده

که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فروغی لقب ای مرد سخندان ادب

گرد این طبع بلند تو بلندان راپست

اگرچشم

اگر چشم تو چون نرگس خمار است | گناه سبزه تقصیر بهار است
بدوران تو شهر آشوب دلبند | مرا با گردش صحرا چکار است
باین خوبی که می بینی گل سرخ | ز روی تو تا قیامت شرمسار است
مران ما را که جمعیت نیارد | گلستانی که خالی از هزار است
دلم شاد است و چندان بو العجب نیست | تویی تا در میان غم بر کنار است
مرا آتش بجان گردیده باشی | ز دست آن دو لعل آبدار است
تن پوسیده ام را محترم دار | که از عهد گذشته یادگار است
ترا ناز و غرور بی حساب است | مرا عجز و نیاز بی شمار است
چو من باشد اگر چشم تو بیمار | دوای او شراب خوشگوار است
رفیقان موافق چونکه جمعند | بیا ساقی چه جای انتظار است
هر آن کس را که باشد اختیاری | چو بیند جام می بی اختیار است
نگار مهربان ما درین عهد | بشهر مه جبینان شهریار است

فروغی چون حریفی کاردان است
ثنای اهل دل او را شعار است

مطلع ذیل را شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه گفته بنگا

الملک داده‌اند که تمام کند مشارالیه در حال باقی غزل را گفت

امّا مطلع اعلیحضرت این است میفرماید

هرگز نبود آتش سوزنده چو رویت　　هرگز نشود مشک برنگینی مویت

امّا باقی غزل که ذکاء الملک گفته این است

میخواست برنگینی موی تو شود مشک　　زد برق بر اندیشهٔ او آتش رویت

ای باغ گل و لاله خدا را چه زیانست　　گر خاطر درویش شود شاد ببویت

آئی بنماز من و از چشم تو پیداست　　کز خون دل خلق بود آب وضویت

خوش آنکه بیائی بسرم گرچه بلائی　　تا جان بدهم در ره بالای نکویت

با آنهمه شیرینی گفتار که داری　　البته در آتش نبود تندی خویت

بالای ترا جای بجز دیدهٔ من نیست　　سروی و نه بینند مگر بر لب جویت

پای من اگر روزی ازین گل بدر آید　　خاکی بسر خویش کنم بر سر کویت

از ساغر می دست مکش تا بتوانی　　دانی که دلش خون شده بر یاد گلویت

تو قبلهٔ خورشیدی از آن روی همیشه　　روی دل خورشید ملوک است بسویت

دارای جهان ناصر دین شاه که آرد　　مشکی ز سر خامه برنگینی مویت

چوگان هنر مطلع شاه است فروغی　　سرگشته از آن ساخته در شعر چو گویت

هرکه

هر که در پای تو مشتاق سرافشانی نیست
گوسفندی است که شایستهٔ قربانی نیست

گر بجان است ترا حکم اشارت فرمای — که مرا با تو بدین مایه گرانجانی نیست

دستم از دامن زلف تو مبادا کوتاه — گرچه زآن قسمت من غیر پریشانی نیست

از فزونی که ترا هست و کسی را نبود — اوّل آن است که در حسن ترا ثانی نیست

دولت روی زمین بار گران است بدل — هر که را دولت دیدار تو ارزانی نیست

چه نماز است که شوئی همه دم دست بخون — کس چنین بیخبر از رسم مسلمانی نیست

تا مرا با تو سر و کار بود در عالم — هیچ اندیشه ام از بی‌سر و سامانی نیست

پیش ابروی تو میرم که از آن تیغ دو سر — حاصل بردن جان غیر پشیمانی نیست

جز بعشق تو کسی راه بجائی نبرد — عقل را چاره درین راه ز حیرانی نیست

غرق در خون دل از دیدهٔ من شد چه عجب — کشتیی نیست درین لجّه که طوفانی نیست

چه شب است امشب و کو صبح و چه شد تابش مهر — روز محشر بخدا اینهمه طولانی نیست

غزلی تازه نیاورد فروغی گوئی — آگه از جشن ملوکانهٔ سلطانی نیست

عید قربان بملک ناصر دین فرّخ باد — که چو او بر زبر تخت جهانبانی نیست

بهر قربانی او جان همه را بر سر دست — هست و در حضرت او حاجت قربانی نیست

کی نرم شود دلی که او راست
آن دل نه دل است سنگ خاراست

آراسته تر ندید از آن رو — رضوان که بهشت را بیاراست

مشهور بود بنا توانی — آن چشم سیه ولی تواناست

زان زلف دوتا مرا بدل است — حرفی که بعقل ناید آن راست

دستم بکجا رسد که کوتاه — از دامن آن بلند بالاست

گر پا ننهد بخانهٔ چشم — زان است که کار دیده بیناست

داند که پذیرهٔ خرابی است — آن خانه که متصل بدریاست

این جوشش چرا نمی‌نشیند — آن فتنه مگر ز خواب برخاست

دست همه را ببست و نیکوست — خون همه را بخورد و زیباست

گوید دهنش بآنکه داند — خوش باش که جای بوسه اینجاست

چیزی بجهان که دیده باشد — پنهان تر از آن میان که پیداست

زان سلسله موی نیست سودم — در هست همان جنون و سوداست

در شهر نماند گر فروغی
دیوانه همیشه سر بصحراست

نگهت

نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست — روز می صافی است ساقی مستان کجاست

روی شکوفه سفید عارض گل باصفاست — جای همه در چمن جای تو در چشم ماست

کم مزن از جام می زانکه بفصلی چنین — باده گساری صواب زهد فروشی خطاست

تا ز گلستان کنند روی بدیدار تو — دیده حق بین کجاست چشم بصیرت کراست

چون نرسد در تو کس از پس سی سال رنج — مدعی وصل تو مدعی کیمیاست

در طلب وصل تو سعی همه باطل است — بنده چه خواهد نمود کار بدست خداست

مطلب ما بوسه ایست زآن لب شیرین ولی — این کرم و مردمی بسته بلطف شماست

مردم کوته نظر در کنف راحت اند — با قد و بالای تو اهل نظر را بلاست

پیش تو بی اختیار ما شده تسلیم لیک — این دل شوریده را با تو سر ماجراست

در عجب از مفتیم کآن متعبد بچشم — دیده لبت را و باز منکر آب بقاست

حاجت اغیار را از چه روا میکنی — غیر چو حاجت رواست حاجت ما نارواست

حالت عشاق را هیچ ندیدی اگر — پای همه در کمند دست همه بر دعاست

از پس ورد سحر شعر فروغی بخوان — خواندن شعری چنین از چه توئی خوشنماست

ای گل باغ ادب غنچه بستان فضل

نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست

نخورده

نخورده هیچ شراب و ز شور عشقم مست — شراب تلخ چه حاجت چو شور عشقم هست

قصور خلد نخواهم بجای حضرت دوست — بلند مرتبه را نیست کاخ همت پست

ازین مرض من و امید عافیت هیهات — کسی ببند محبت نیوفتاد که جست

بلای قامت و بالای سرو قدان است — بلیه‌ای که نشاید از آن بحیلت رست

من از دیار عزیزان کجا روم چکنم — که دست و پای مرا رشته‌ی ارادت بست

چگونه پای کشم از طریق مهر که من — بدوست دست وفا داده‌ام ز روز الست

دلم که با شکن زلف او علاقه گرفت — علاقه‌های دگر را باختیار گسست

بر آفتاب ستایش دگر نخواهم برد — که جلوه‌ی رخ او قدر آفتاب شکست

میان جمع که بود آنکه چون ز جا برخاست — هزار فتنه بپا کرد تا دوباره نشست

بیا بخدمت و غافل مشو ز رفتن عمر — که عمر رفته ز دست است تیر رفته ز شست

بقا چو میطلبی سوی بحر هستی پوی — فنای قطره محال است چون بیم پیوست

نواخت آن لب شیرین چو نی فروغی را — ولی مرا ز ادب خاطری نشاید خست

هر کجا که رود زیر پا نخواهد رفت
کسی که دامن فضل و هنر گرفت بدست

سالی نیاز باید بردن بپاسبانت — شاید که راه یابد روزی در آستانت

ای باغ

ای باغ لاله و گل بس دلکشی ولیکن — دارم هزار شکوه از دست باغبانت

چندین حدیث شیرین کز هر کسی شنیدم — شیرین نمی‌نماید الا که از زبانت

بیمایه خاتم لعل بر سائلان که بخشد — امروز از این کرامت ختم است بر دهانت

با آنکه همچو خورشید در هر محل عیانی — چون نور دیده بینم از هر نظر نهانت

از فتنه‌های دیگر یکبار چشم پوشند — بینند اگر خلایق در آخر الزمانت

هر تو مرغ روحم پرواز می‌نماید — بالای سدره یعنی در زیر آشیانت

از تیر غمزه چشمت در خون کشد دلم را — بنگر چه می‌کشم من از سختی کمانت

بسیار مهربانت با غیر خویش دیدم — آیا بود که بینم با خویش مهربانت

گل گر عزیز باشد در چشم نازنینان — با ما عزیزتر نیست از خار گلستانت

افزون ز یکسر موی چیزی نگشت مفهوم — چندانکه موشکافی کردیم در میانت

ای رفته از بر ما تنها نموده ما را — شایسته نیست تنها جانها فدای جانت

خواند تو را فروغی بهتر ز جان شیرین — گوید ثنای خسرو تا لعل دلستانت

با ذل خدیو اعظم بی‌مثل ناصرالدین

کز یک عطا نماید محمود بحر و کانت

از آن دو لب که مرا بر سر زبان انداخت — چه گفت غنچه که گل خاک بر دهان انداخت

مثل زدند

شل زد اندر روی تو چون بلاله صبا — کلاه شادی او را بر آسمان انداخت
برای آنکه کند امتحان طبع دقیق — خرد ز موی تو یک حرف در میان انداخت
بنفشه را که از و داشت تر دماغی روح — شمیم زلف تو از چشم باغبان انداخت
لب تو آب حیات است و هیچ باکی نیست — اگر خدنگ تو آتش مرا بجان انداخت
از آنکه کرد تنم را نشان ناوک غم — مسلم است که این تیر آن کمان انداخت
بنا امیدی از آن لعل بر یقین بودم — تبسم تو مرا باز در گمان انداخت
مرا دو چشم تو انداخت چون نظر بر بین — کرامت است که بیمار پهلوان انداخت
قیاس حال مرا کرد در جدائی تو — کسی که دیده بر این چشم خونفشان انداخت
بروزگار تو بیجا نمان نبودم من — هوای کوی تو دورم ز خانمان انداخت
هر آنکه الفت دل دید با خیال تو گفت — میان این دو جدائی نمیتوان انداخت

کمان چرخ فروغی بشست او نازد
ز تیرهای پیاپی که بر نشان انداخت

از پی هدیهٔ جانان سر و جان اینهمه نیست — همچنین نقد دل و جنس روان اینهمه نیست
نزهت کوی تو برد از همه جا رونق و آب — لاجرم خرمی باغ جنان اینهمه نیست
تا کنم از سر اخلاص نثار قدمت — قیمت و منزلت جان و جهان اینهمه نیست

میتوان

میتوان دوره هجران توطی کرد ولی ‌‌ ‌ یاری و مردمی دور زمان اینهمه نیست

چشمه چشم من است آنکه ز جیحون بگذشت ‌‌ ‌ ورنه در رودی زمین آب روان اینهمه نیست

کرده هنگامهٔ بپا زلف تو با یکسر موی ‌‌ ‌ تا بدانند که در بندگران اینهمه نیست

گشت پیدا از دهان و لب تو گنج نهان ‌‌ ‌ تا نگویند که پیدا و نهان اینهمه نیست

پیش ابروی تو کی راست شود پشت کمان ‌‌ ‌ با وجودی که دوتائی کمان اینهمه نیست

حال سهل است که گر پای تو آید بمیان ‌‌ ‌ خون ما هم برود گر زمیان اینهمه نیست

وصف بالای تو راجع بعیان گشت اگر ‌‌ ‌ علت آن است که تقریر و بیان اینهمه نیست

بندهٔ عشق تو فرمانده اقلیم بقاست ‌‌ ‌ رو که در خواجگی کون و مکان اینهمه نیست

همچو زلف تو دوتا کرد مرا بار فراق ‌‌ ‌ زحمت بردن صد بار گران اینهمه نیست

از دهان تو فروغی نکند وصف بلی

زور بازوی سخن تیغ زبان اینهمه نیست

چشم تو روشن بود که سحر مبین است ‌‌ ‌ سحر بود و لب تو معجزه این است

رو بتو و پشت بر تمامی عالم ‌‌ ‌ سالک راه ترا طریقه چنین است

سایهٔ خورشید را به تیر زند چشم ‌‌ ‌ تا متمتع از آن شعاع جبین است

در سر راهت هزار یوسف صدیق ‌‌ ‌ جای زلیخا گرفته راه نشین است

دیده بود معتقد بموی میانت — پای شهود است در میان و یقین است

چون تو بهفت آسمان ستاره ندیدم — هست از اینجا که کار من بزمین است

عمر عزیز منی و چونکه برفتی — گشت یقینم که روز بازپسین است

شکر که باز آمدی و کلبهٔ من باز — از قدمت غیرت بهشت برین است

گوشهٔ ابروی تو بچشم عزیزان — همچو مه عید با نشاط قرین است

قد بلندت بجلوه سرو روان است — آب دهانت بعینه ماء معین است

مطلب رویت خراب کردن قوم است — صنعت زلفت بدست دادن چین است

دست درازی مکن بکشور ایران — زانکه شهنشاه را بزیر نگین است

ظلم بمن میکند فراق تو گوئی — بیخبر از عدل شاه ناصر دین است

مدح ملک میکنی مدام فروغی
ایدک الله تورا وظیفه همین است

در دیار دل من غیر تو دیاری نیست — جز خیال تو بهر حال مرا کاری نیست

بر دلم بار غمی هست گران سنگ چو کوه — وین گرانتر که مرا صاحب و غمخواری نیست

کارها کردم و با تجربه معلومم شد — که به از عشق و ارادت بجهان کاری نیست

چشم بیدار درین آخر شب بسیار است — باز تا صبح ولیکن دل بیداری نیست

مهر آن روی چو خورشید مرا افکنده است   به دیاری که در آن سایهٔ دیواری نیست

چشم بیمار تو را خیل پرستاران اند   دل بیمار مرا این که پرستاری نیست

دیگران نیز گرفتار تو باشند ولی   گر گرفتاری من هیچ گرفتاری نیست

از گل روی تو ای فتنهٔ دلهای خبیر   چه خبر بیخبری را که بپا خاری نیست

تاری از طره مرا ده که نباشد نشان   بت پرستی که میان بسته بزناری نیست

تا من از دست تو از شهر بصحرا رفتم   میتوان گفت که در شهر وفاداری نیست

گر من از بار فراق تو کنم شکوه مرنج   یعلم الله که سنگین تر ازین باری نیست

گفتی از جمله تو را راه بخود خواهم داد   بخدا در همه عالم به ازین کاری نیست

چون فروغی مثل طرفه ادیبی نقاد

گر تو را هست و یقین است مرا باری نیست

چو دیدن تو به تسلیم کردن جان است   شب وصال تو چون روز عید قربان است

سفر براه تو از خود گذشتن است ولی   سفر همین نه بطی کردن بیابان است

چه غم که بار دل من کشید طرهٔ تو   که بار منت او هم بدوش ریحان است

بغیر وصل تو کان را خدا کند روزی   چه کارها که میسر بسعی انسان است

بچین زلف دلم را پذیره باش ولی   باحترام که این نورسیده مهمان است

زوصف

ز وصف آن رخ چون لاله در بهار و خزان | برغم مدعیان دفترم گلستان است
کشیده تیغ دو ابرو و مستعد قتال | درین مصاف بجز من که مرد میدانست
بقحط سال وفا کیست تا کند امداد | بعاشقی که چو من مبتلای هجرانست
گذشت دوره یاران و نوبت یاری | سرای مهر و محبت ببین چه ویرانست
هم اشک بنده کند کشت مردمان سیراب | گمان خلق که این مردمی ز بارانست
مرا چه شد که چنین تشنه می‌سپارم جان | دهان دوست اگر پر ز آب حیوانست
سیاه روزی از این بیشتر که با همه فضل | بجای طره او کار من پریشانست
بهوش باش فروغی بدار پاس مقام | چه وقت شکوه ز دست خلاف دورانست
بجو مسیح و دم از مشکلات رفته مزن | که خواجه بر سر مهر است و کار آسانست
اگر زمانه سیه کاسه است و چشم سفید | ملاذ و ملجأ ما کهف جود و احسانست
امیدگاه ادب حامی کمال و هنر | وزیر اعظم ایران امین سلطانست
خدایگان معظم که صدر مکرمتش | بسربلندی اکلیل فرق قاآنست
چو نیتش همه خیر است نشر منقبتش | وظیفه من و هر کس چو من سخندانست

اگر ملت مسکین یکی ببر دارد
هزار همچو منش مادح و ثناخوانست

عید

عید ولادت شه و کشور مزین است — صبح سعادت است و صبوحی معین است

عید ملک بهار فرح بخش و مملکت — از مقدم مبارک او رشک گلشن است

امروز ظل رحمت یزدان باختصاص — چون آفتاب بر سر ما سایه افکن است

امروز دست جود که دایم دراز باد — باز است و ساعد ملک آن را نشیمن است

امروز غرق زیور و زر کرده خویش را — سیمین بری که زینت بازار و برزن است

ماهی که دست کس نرسیدی بدامنش — امروز دست من همه او را بگردن است

بگشوده زلف و هر که بیاید ببزم ما — گوید مگر سراچه پر از مشک و لادن است

گر در میان محفل و گر در کنار من — هر جا که هست لاله در آنجا بخرمن است

گوید بجشن عید ملک می بود مباح — وجهی موجه است و بیانی مبین است

ساقی بیار می که بتضمین قول شیخ — امشب براستی شب ما روز روشن است

برگ نوا ز باده چون ارغوان بساز — اکنون که نغمه ساز طرب ارغنون زن است

انصاف را که روز چنین روز عشرت است — وقت سماع و رقص و گه باده خوردن است

من متقی ز باده و گلچهره مست می — چندانکه همچو لاله رعنا ملون است

نبود بغیر تهنیت شه حدیث او — آن گوهر نسفته مگر گفته من است

شاهی که عادل است و خردمند و کارساز — وز حادثات در کنفش ملک ایمن است

جم اقتدار ناصرالدین شاه تاجدار — کاو را کفی کریم‌تر از ابر بهمن است

دیروز رشته بشوخی با من سخن نمود — امروز آن او لیک با بنده دشمن است

گفتم ادیب از چه فروغی شدی سرود

فرمان شاه امر خداوند ذوالمن است

کامجویان تو را کامروا نتوان کرد — یا همین چارهٔ ناکامی ما نتوان کرد

بهتر آن است که آزار ضعیفان نکنی — ور کنی با چو تویی چون و چرا نتوان کرد

ساعتی سجده بابروی تو گر دست دهد — شکر آن سجده بصد سال ادا نتوان کرد

هر که از دیدن روی تو دمی غافل شد — طاعتی فوت شد از وی که قضا نتوان کرد

هر چه در شست تو آن تیر صواب است بلی — با چنین دست و کمان فکر خطا نتوان کرد

با کمان ابروی تو پنجه بدل نتوان زد — جان خود را سپر تیر بلا نتوان کرد

گفتم از زلف چو زنجیر تو دل بستانم — درد اینجاست که دیوانه رها نتوان کرد

هست کوهی بدلم از غم هجران تو لیک — شکوه از بار تو در کار خدا نتوان کرد

درد اندوه تو را جز بصفا نتوان خورد — رد دشنام تو را جز بدعا نتوان کرد

عام را دولت وصل تو دریغ است بلی — هر کجا هر چه بود خاص گدا نتوان کرد

از تو ما را است تمنای قیامی لیکن — فتنه در مملکت شاه بپا نتوان کرد

ناصرالدین

ناصرالدین شه غازی که نفش را تشبیه — جز با بر کرم و بحر عطا نتوان زد

نوش لب شوخ شکر لهجهٔ من آنکه مرا — از خیالش بصد اندیشه جدا نتوان کرد

گفت این نکته ادیب است که از فرط طمع

دل او را بیکی بوسه رضا نتوان کرد

گر بنعیم جهان اهل جهان خرم اند — عاشق و معشوق نیز شاد بوصل هم اند

داروی احیای ما جز ز حبیبان مجوی — گرچه طبیبان شهر جمله مسیحا دم اند

زندگی عالم است بسته بیک موی شان — سلسله مویان مگر زندگی عالم اند

گر همه جا سر کشند سرو قدان ای عجب — با من و با زخم من ساخته چون مرهم اند

دایرهٔ شوق را نیست کم از وسعتی — بنده فزون است اگر بنده نوازان کم اند

بادیه گردان عشق تا نفس آخرین — مرحله پیمای درد بار کشان غم اند

در پی روشن دلان باش که این طایفه — کار تو را کارساز راز تو را محرم اند

اینهمه در جام جم حاجت تاویل نیست — باده فروشان همه صاحب جام جم اند

مردم بی مهر را غیر بهایم مدان — گرچه بصورت همه در جسد آدم اند

راه کرامت سپار زانکه بفتوای عقل — از همه فرزانگان اهل کرم اکرم اند

همچو فروغی بجد راست شو و راست رو — باک مدار ار کسان طالب پیچ و خم اند

پیش

پیش ابروی تو شمشیر سپر اندازد
جلوهٔ روی تو مه را ز نظر اندازد

بار هجر تو که بر دوش من انداخت قضا
گر کشد کوه گران سنگ کمر اندازد

گر تو بی پرده برون آئی و گردون بیند
پرده از شرم تو بر روی قمر اندازد

آفتاب لب بامی تو و از شهد حدیث
هر دم از بام لبت طشت شکر اندازد

دختری چون تو اگر مادر گیتی زاید
پسران را همه از چشم پدر اندازد

کی بروی تو توان دید که از بیم رقیب
مرغ گر بگذرد از کوی تو پر اندازد

در دندان تو هنگام سخن گفتن تو
گوهری را ز دهن حرف گهر اندازد

گر بیائی بچمن بهر نثار قدمت
نرگس آید ز میان کیسه زر اندازد

کی گذارد که شبی خواب کند دیدهٔ من
آن هوا ها که خیال تو بسر اندازد

جز بجائی که تو باشی بخدا ممکن نیست
کاروان دل ما بار سفر اندازد

کی دل از چاه زنخدان تو خواهد کندن
آنکه یعقوب نبی را ز بصر اندازد

تا چو من بوالهوسی هست درین شهر رخت
قرعهٔ عشق بنام که دگر اندازد

زلف تو چنگل بازاست و بهر شکل که هست
پنجه در پنجهٔ ارباب هنر اندازد

آن سیه چشم همانا غلط انداز بود
به فروغی نظر مهر اگر اندازد

بوفای

بوفای او منه دل که چو بید بر ندارد | بخدا که روح آن مه ز وفا خبر ندارد
همه دیدهٔ امیدم بکسی بود که با من | ز غرور خوبروئی ابدا نظر ندارد
بچمن مرو که اصلا چمن این سمن نیارد | بفلک مبین که هرگز فلک این قمر ندارد
شد و بار خاطر من بتو مشتبه نباشد | که چو کوه حمل آن کرد دگر کمر ندارد
گذر از آن نهال و ز ترنج غبغب او | که درخت باغ جنت به از این ثمر ندارد
شده ذکر او مرا ورد و حجاب برنگیرد | چکنم که با ریاضت نفسم اثر ندارد
ز دهان تنگ آن مه بحدیثی ار رسم من | دل تنگ من بعالم هوس دگر ندارد
بجز از شب فراقش که بروز حشر ماند | نشنیده ام شبی را که ز پی سحر ندارد
همه شب بر آتش غم پر و بال من بسوزد | نه که مرغ گشته بسمل غم بال و پر ندارد
دل هرزه گرد من شد پس از آنهمه سیاحت | ز مجاوران کویش که سر سفر ندارد
ز کسی که نیست عاشق چه رسد تو را بخاطر | بجز اینکه آن بهیمه شرف بصر ندارد

قلم فروغی آرد شکری چو جان شیرین
بنبات لعل جانان که نی این شکر ندارد

بهای دیدن روی تو دادن جان شد | بیا که مشکل عشاق جمله آسان شد
بغنچه کرد دهان تو را کسی تشبیه | شکفت غنچه ازین خرمی و خندان شد

اگر نه دست صبا برشکست زلف ترا — چه شد که خاطر جمعی چنین پریشان شد

چو گنج بود بویرانه جای من چندی — تو رو نمودی و ویرانه ام گلستان شد

بحیله هندوی زلفت دگر چه علم آموخت — که فتنه عمل کافر و مسلمان شد

بشام هجر که ناگاه صبح وصل دمید — تو آشکار شدی آفتاب پنهان شد

بگو بیوسف مصری چه نسبت است ترا — که روی خوب تو هر کس بدید حیران شد

مرا خیال تو یکدم بحال خود نگذاشت — تلافی شب وصل تو روز هجران شد

سرشک دیدهٔ من بیتو شد چنان جاری — که آب روی زمین را گرفت و طوفان شد

بگو طبیب ببالین من قدم ننهد — که دل بدرد تو فارغ ز فکر درمان شد

بیار باده که این آتش مکرم را — ندید خضر که جویای آب حیوان شد

براه میکده میگفت رهروی آگاه — کسی که سالک این ره نشد پشیمان شد

شنید از لب شیرین دستان سخنی
عجب نبود فروغی اگر سخندان شد

چگونه با تو گل سرخ رو برو گردد — جز اینکه در عقب هتک آبرو گردد

غزال چشم تو چون رو کند بسوی شکار — کمند زلف تو اسباب کار او گردد

دل مولهٔ من در ره محبت تو — ز جان گذشت که فارغ ز گفتگو گردد

تو رو

تو رو نمودی و شد چشم عاشقان روشن
چو بخت روی کند کار ها نکو گردد

گمان برم دل گم کرده چو من دارد
که چین زلف تو را شانه مو بمو گردد

پیاله را دل پر خون نمیشود خالی
بغیر از اینکه مشرف بآن گلو گردد

ز نرگس تو حذر واجبست و از هر کس
که مست باشد و دنبال های و هو گردد

ز جنگجوئی آن چشم ناتوان چه عجب
بدست هر که دهی تیغ جنگجو گردد

درین خزان اگر از چهره پرده بر فکنی
بهار آید و آفاق مشکبو گردد

بچشم من نهی پا مگر بنیدانی
که سرو ما همه خرم ز آب جو گردد

ز حال من بود آگاه و از جدائی او
کسی که دور ز یاران نیکخو گردد

بکش بدوش فروغی سبوی می ز آن پیش
که کاسهٔ سر ما و تو هم سبو گردد

شیرینی لب تو در انگبین نباشد
شکر چنانکه باشد هرگز چنین نباشد

صورت بدین صباحت از روم و چین نخیزد
طینت بدین لطافت از ماء و طین نباشد

آب دهان تو چیست روح روان عاشق
این چشمه تا روانست ماء معین نباشد

هر کس بکفر زلفت ایمان نیارد از صدق
در کیش عشقبازان او پاک دین نباشد

زمینان که بی نظیری ای آسمان خوبی
یا هیچ نیست مثلت یا در زمین نباشد

در مهربانی تو ما را انجز گمان نیست ای نور دیده اینجا جای یقین نباشد

گر بی سبب شکستی چون عهد خود دلم را دلداری نکویان بهتر ازین نباشد

انصاف نیست ما را از خویشتن برانی هرجا که خرمنی هست بی خوشه چین نباشد

مانند طرهٔ تو باشد گره سراپا در کار ما گشایش گر زآن جبین نباشد

روزی کناد ایزد وصل تو را و گرنه . اجر عبادت ما خلد برین نباشد

زآندم که دور ماندم زآن آستان فروغی

یکدم نشد که اشکم در آستین نباشد

درآن وقت که شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه تخلص فروغی

بذکاء الملک مرحمت فرمودند غزل ذیل را بتشکر عنایت عرض کرده گوید

بوصل یار توانم شدن ازین پس شاد که جود شاه جهان در بروی من بگشاد

که میبرد سوی آن ماه مهربان سجده که از عنایت خسرو فلان بود دلشاد

بشادمانی الطاف شهریار رینک بیار بادهٔ روشن هر آنچه بادا باد

گذشت مدت هجر و رسید نوبت وصل ز بند غم دل مسکین بنده شد آزاد

نهاد سر ز ارادت بر آستانهٔ من کسی که بر سر من پای پیش ازین بنهاد

بر م زمانه گذشت و سرم بعرش رسید که شعر مسکین مقبول طبع شاه افتاد

فروغ یافت چو از مدح شاه گفتهٔ من ... مرا خدیو معظم لقب فروغی داد

عواطف ملکی را چگونه شکر کنم ... که خانمان خراب مرا نمود آباد

بخاکپای مبارک قسم که مادر دهر ... مرا برای مدیح خدیو عادل زاد

خدایگان سلاطین خدیو ناصردین ... که هیچ او نبود خسروی بدانش و داد

فراز تخت کیانی جز این خجسته ملک ... مباد هیچ گزندی بحضرتش مرساد

بمدح شاه فروغی سپس همی باید

گشود منطق شیرین و داد معنی داد

بهار تازه چو لعل تو مشکبو آمد ... مگر تو آئی ازین خوبتر که او آمد

چمن بهشت برین گشت و حوض ها کوثر ... بیا که منزل مستان کنار جو آمد

غبار دامن صحرا سحاب دید که باز ... بدوش راویه از بهر شست و شو آمد

برای آنکه بدست تو بوسه خواهد زد ... شکفت غنچه و گل نیز تازه رو آمد

ندیده روی ترا رونق و صفای بهار ... بچشم مردم کوته نظر نکو آمد

تو هم بیا و برافکن نقاب تا گویند ... بس ای بهار که آن یار نیکخو آمد

چه التفات کسان را بجان شیرین است ... دهان چون شکرت تا لطیفه گو آمد

بعهد چشم تو مستی چنان رواج گرفت ... که دوش شیخ گران بار از سبو آمد

زدست

ز دست خویش نهادی گر صراحی را — که خون دیدهٔ او از رهِ گلو آمد

بهیچ حیله نشد قطع آب دیدهٔ من — گر میان تو در دیده جای مو آمد

دهان بستهٔ ما قصهٔ تو باز نمود — کراست گوش که عاشق بگفتگو آمد

کسی که همچو فروغی سخن سرا گردید

گمان من که ز لعل تو کامجو آمد

ز هجوم عشقبازان بدر تو جا نباشد — ز برای هر که باشد ز برای ما نباشد

بزن و ببند و بشکن سر و دست و پای عاشق — که نباشد از تو جوری که بجا روا نباشد

چو تو یار ناز پرور نبود بهیچ کشور — چو منی نه بلکه بهتر بجهان کجا نباشد

من اگر رضا نباشم ز تو نیستت زیانی — نکند خدا که از من دل تو رضا نباشد

ز تو بوسه گدائی کنم اگر چه نقصان — نبود دیار و شهری که در آن گدا نباشد

سگ تو کند کناره ز من سیه ستاره — چکنم که آشنا را سر آشنا نباشد

کرمی اگر بخواهی بغربت باز دردی — که دل شکسته ام را هوس دوا نباشد

چه غم ار مرا ببستی تو به بند یا بخستی — ز کمند تو بجان به که کسی رها نباشد

بوصال تو رسیدم شب دوش از قضا من — بلی اتفاق نیکو مگر از قضا نباشد

بره صواب رفتم که ز جان خود گذشتم — که ز وصل تو گذشتن بجز از خطا نباشد

من بینوای

من بینوای بیدل چکنم بخلق و آنگه — برقیب تو که اورا خبر از خدا نباشد

ز شب جدائی تو نکنم جز این دعا من — که کسی ز یار جانی نفسی جدا نباشد

بخدا پناه بردم پس از آن باهل باطن — ز دل چو آهن تو که در آن وفا نباشد

بفروتنی و نرمی — همه روزه راه پیما

که من و تو را فروغی — سر ما جرا نباشد

بخاکپای تو افتادگان درویشند — که از نعیم جهان مطلقا نیندیشند

کشیده بار فراقت بپشت صبر و شکیب — ندیده مرهم وصل تو لاجرم ریشند

ز جان گذشته براه تو هر قدم که نهی — اگر شماره نمائی ز خاک ره بیشند

میان عاشق و معشوق گر قرابت نیست — لطیفه ایست که بموجبی همه خویشند

علی الخصوص که مستغرق خیال تواند — بدان شمایه که یکباره غافل از خویشند

مرید صادق و در ربقهٔ ارادت تو — خبر ز نوش ندارند و فارغ از نیش اند

بمن اگرچه ز مهر تو توانگرند ولی — پس از سگان تو زهر کس بکرم پیش اند

ترا چو بت برستند و بت پرست نیند — خدا پرست و نکو اعتقاد و باکیش اند

براه عشق فروغی سپران جان بازند

که فارغ از غم دنیا و رنج تشویش اند

بهیچ

پیچ از فرنگستان چون تو صنمی باشد | حاشا که در آن اقلیم دردی و غمی باشد

اندر همه خاک هند با آنکه شکر خیز است | چون شکر آن لب نیست ور هست کمی باشد

ای یار سفر کرده دور از در تو ما را | بیماری و بیداری کمتر المی باشد

باز آید و بنماید رو تازه بهارا تا | آندم که تو باز آئی فرخنده دمی باشد

از معتقدان تو تا سر برهت بازند | در هر قدمی جانا ثابت قدمی باشد

در عشق تو پیمودم با پای ارادت من | راهی که بهر گامش پیچی و خمی باشد

هر حکم که فرمائی فرمای که تمکینم | کو زهره که عاشق را لا و نعمی باشد

مهر رخ خوب تست اندر دل مسکینم | گر زانکه وجودی را جا در عدمی باشد

با روی تو یا ایران از این دو برون نبود | در روی زمین گر هیچ باغ ارمی باشد

باغ ارم ما یافت از مقدم شه زینت | این زینت با حشمت پاینده همی باشد

خسرو ز فرنگستان باز آمد و کشور را | امروز بحمد الله جامی و جمی باشد

شاه است یم احسان ایران نم جود او | هر جا که نمی باشد از جود یمی باشد

پرورده شاهنشاه آورده این خاک است | هر جا که جوانمردی یا محتشمی باشد

ای دیده همه دنیا | بشنو ز فروغی حرف

سلطان بود آسیا | چون شاه نمی باشد

یادم ز نشاط دوش آمد | یکباره دلم بجوش آمد
بار غم او مرا دگر بار | چون کوه احد بدوش آمد
وصلش بفراق شد مبدل | نیشی ز قفای نوش آمد
درد دل خود بسنگ گفتم | از جا شد و در خروش آمد
آن عربده جوی چشم مستش | چون کشت مرا بهوش آمد
صد پرده درید عارض او | تا آن خط پرده پوش آمد
با وصف دهان او زبانم | از هر سخنی خموش آمد
از آن لب جانفزا شنیدم | حرفی که بکار گوش آمد
دل گرمی او بجوش دیدم | دیگ طمعم بجوش آمد
پیکی ز دیار او بر ما | صد بار به از سروش آمد

از دولت آن دهن فروغی
اسپتا دگهر فروش آمد

بپای مردی اگر ترک سر توانی کرد | ز شهر بند طبیعت سفر توانی کرد
درنگ گر نتوانی فزون بحضرت او | غنیمت است تو را هر قدر توانی کرد
خیال جمله مراد است و میرسی بمراد | گر این خیال تو از پیش بدر توانی کرد

بلوچ

بلوح سینه نوشتی خطی اگر ز وفا — بیاض چهره مذهب بزر توانی کرد

حجاب دیده نشد چون بود فروغ جمال — بچشم عقل در آن رخ نظر توانی کرد

اگر چو ابر بهاری شوی بچشم پرآب — ز فیض خود همه را بهره‌ور توانی کرد

ز کوی او که بود قبلهٔ ارادت جان — چگونه روی بسمت دگر توانی کرد

اگرچه راه تمنای او خطرناکست — بپای همت ازین ره گذر توانی کرد

بسان شمع اگر تن بسوختن دادی — شبی بمحفل جانان سحر توانی کرد

بدیدهٔ خرد خویش کحل بینائی — بدستیاری اهل بصر توانی کرد

ترا که چشم نپوشی از تمتع خواب — خیال وصل نکویان مگر توانی کرد

ز خاص و عام کسی را چه جای سرزنش است — اگر تو سکر بدل بخبر توانی کرد

اگر نظیر فروغی شوی بلطف کلام
سخن ز طلعت دلدار سر توانی کرد

نموده روی که مهر منیر می آید — گشوده زلف که بوی عبیر می آید

از آن دهان روان بخش بوسه یا دشنام — بهر چه لطف کند دلپذیر می آید

بریخت خون خلایق لبش بعشوه ولی — هنوز از دهنش بوی شیر می آید

بهر کجا رود آن آهوی کمند انداز — چو بازگشت کند با اسیر می آید

بمژدگانی وصلش برفت جان و مرا چه شرمها که ز روی بشیر می آید

ز چین طره گر آید رخش برنگ حریر غریب نیست که از چین حریر می آید

برای دیدهٔ معنی شد آفریده لبش از آنکه تحفه بکار بصیر می آید

صحیفهٔ رخ او فی المثل چو آیهٔ نور بچشم مردم روشن ضمیر می آید

شدم ز حضرت او تا به بینوائی دور مرا ز سینه چو نی صد نفیر می آید

برای هدیهٔ او نام جان مبر هرگز که این متاع بچشم حقیر می آید

ز وصف اوست که مردان باخرد را خوش ز نظم شاعر و نثر دبیر می آید

قدش که کرد کمان پشت دوستان از چه بچشم دشمن شه همچو تیر می آید

باستان ملک میرود بنخوت و ناز مبارک است که عید غدیر می آید

فروغ و حشمت این عید سربلند سعید فزون ز خسرو گردون سریر می آید

گزیدهٔ ملک العرش ناصرالدین شاه که گاه جود چو ابر مطیر می آید

بشهر باز ز صحرا فروغی آن صیاد
برای جان صغیر و کبیر می آید

وقتی مرحوم میرزا کاظم نوری الاصل اصفهانی المسکن که فی الحقیقه از جملهٔ شعرای عصر بود و با ذکاء الملک سابقهٔ مودتی داشت قصیدهٔ غرا در مدح مشا

الیه

الیه گفته با آن محضر ایفا د نمود دکار الملک دراز ای آن ملاطفت علاوه
برادای مراسم محبت این غزل را بنظم آورده برای مرحوم الفت فرستاد
میگوید

آن رخ که با وجودش اسم از قمر نباشد | چون آفتاب باشد گر خوبتر نباشد
با وصف آدمیت دل برد از فرشته | دل از فرشته بردن کار بشر نباشد
شمشاد سایه پرور سرو بلند بالا | ماند بقامت او گر بی ثمر نباشد
در بوستان حسنش هرکس نظر نکرده | با دانشش حکیمان صاحب نظر نباشد
کامی ندیده زآن لب باشد بسی شگفتی | گر قوت غالب خلق خون جگر نباشد
از شوق عارض او چون گریه سر نمایم | همسنگ آب چشمم لعل و گهر نباشد
تا با من است آن یار پروای کس ندارم | آن را که کیمیا هست گو سیم و زر نباشد
چون عشق و شور باشد البته نیست غمی | گر هیچ آدمی را سمع و بصر نباشد
در عالم حقیقت صدق و صفا بکار است | تا این دو اصل باشد فضل و هنر نباشد
جاه و خطر چو خواهی راه فروتنی رو | در جهل و خودپسندی جاه و خطر نباشد
بس نکته های باریک گفتم برای یاران | اما چو نکته دان نیست آن را اثر نباشد
در هر دیار رفعت از علم و عقل باشد | دردا که رفعت ما زین رهگذر نباشد

شمع

شمع و شراب و شاهد بی دانشی و هوشی | یا هیچ و پوچ باشد یا معتبر نباشد
خوب است یار و همدم اما بشرط الفت | چه همدمی چه یاری الفت اگر نباشد
مقصود من ز الفت آن یار مهربان است | کاندر مجالس انس مثلش دگر نباشد
استاد نکته سنجان گوینده که او را | از غیر خیر اصحاب اصلا خبر نباشد
با شعرهای الفت جان راست اثر دگر | و آنجا که شعر وی هست جای شکر نباشد
او شعر تر سراید تا روح من فزاید | کی روح من فزاید گر شعر تر نباشد

تجدید من فروغی ناید بکار الفت
اما عطای مفلس جز اینقدر نباشد

ز دریچهٔ محبت سر اگر برون نماید | بتلافی گذشته همه کار من برآید
بفرشته نسبت او بکدام رو نمایم | نشنیده ام فرشته دل آدمی رباید
قدمش بچشم عارف دهد آن بصر که خواهد | سخنش بقلب عامی کند آن اثر که باید
بحضور او نمودم ز بهشت عدن غیبت | بغیاب او اگرچه ز من این سخن نشاید
سر خویش برندارم ز درش که بلکه روزی | کمر وفا ببندد در مرحمت گشاید
ز شراب ناب وصلش نچشیده که دانی | رخ ما چه سینه سوزد غم ما که میزداید
تن او بشب نسوده ز کجا توان نماند | لب او بجان نبسته ز کجا روان بپاید

سر پسر مه داغ گردد که بچشم او نبیند | دل غالیه بسوزد که بزلف او نساید

نکند اگرچه رغبت بمن و بیاری من | چه کم از محبت من که مدام می‌فزاید

ندمید آفتابم شب و روز من یکی شد | دگر این سحر ندانم چه برای من برآید

نه که تو ادیب بودی | ادبت چه شد فروغی

پس ازین دگر نخواهم | بادب کسم ستاید

هست نوروز من آن روز که آن یار بیاید | پرده بردارد و چون عید بمن رو بنماید

آفتاب طربم سر زند از مشرق دولت | گر شبی با من مسکین ز در مهر درآید

دوره ماه بخورشید مبدل شد از آن رو | اندرین دوره بغیر از طرب و عیش نشاید

عجبی نیست از آن دست که جانها بستاند | گنهی نیست بر آن زلف که دلها برباید

صیقلی عارض او راست که بی هیچ ریاضت | زنگ آئینه دل را بنگاهی بزداید

با چنین صدق ارادت که مرا باشد و داند | ز وفا کم ننمایم بجفا گر بفزاید

منظرم طلعت او باشد و منظور جمالش | هست از دولت او آنچه مرا شاید و باید

آستین گر بفشاند بمن و دوستی من | غیر بیچارگی و عجز چه از دست من آید

از کجا آمده آن شعله جواله خدا را | ما در دهر محال است چنین فتنه بزاید

تا شد آفاق از آن نافه‌گشا طره معنبر | هست بیفایده عطار اگر مشک بساید

باغ فردوس و گلستان ارم هست چه حاصل — دل ما را که بجز گلشن وصلش نگشاید

دوش چون بود شب عید همی گفت فروغی

هست نوروز من آن روز که آن یار بیاید

رفت دلدار و بدل حسرت دیدار بماند — کار شد مشکل و اندیشه درین کار بماند

در رهش کوشش بسیار نمودیم ولی — طی نشد راه و بما کوشش بسیار بماند

بود اگر چند گهی بار فراقش بر دل — دل مسافر شد و بر دوش من آن بار بماند

اشک من بی سببی لعل صفت رنگین نیست — رنگ آن لعل درین چشم گهربار بماند

سحر آن چشم مبین آمد و از گردش او — چه اثرها که درین گنبد دوار بماند

خواست از خوردن خون نرگس او پرهیزد — شد قضا مانع پرهیزش و بیمار بماند

جلوه کرد و بتان را همه پندار از سر — رفت بیرون و پشیمانی پندار بماند

بچه تدبیر دگر روی رهائی بیند — هر که اندر خم آن زلف گرفتار بماند

مشک در دورهٔ آن طرهٔ عنبر نکهت — شد چنان خوار که در طبلهٔ عطار بماند

روز ما طالع از آن گوشهٔ ابرو گردید — روسیاهی مه نو شب تار بماند

دل براهی نگرد تا رخ او چند گهی — خانه پرداخته در کوچه و بازار بماند

شد شب عید و همه خلق بشادی خفتند — دیدهٔ بندهٔ فروغی است که بیدار بماند

چه کسی

چه کسی بود که بی‌تو سر سیر باغ دارد
ز تو دور گل بروید بخدا دماغ دارد

بتو هر که میرسد دل ز شگفتگی زمانه — نه فراغت تفرج نه نشاط باغ دارد
شده خلوت خیالت چو طرب سرای عاشق — نه ز دشت شادمانی نه نظر براغ دارد
چو تو یار دوستانی چه گلی چه بوستانی — که حریف صحبت تو ز جهان فراغ دارد
همه درد و داغ باشد کم و بیش عشق اما — ز کجا که مرد عاشق غم درد و داغ دارد
چه مرا ز تیره روزی که سرای خاطر من — بتصور رخ تو همه شب چراغ دارد
سر مقبلی بنازم که درین سرای تدبر — مدد از صراحی می شعف از ایاغ دارد
منشین درین خرابه بگذر ازین ولایت — که تدرو این گلستان پر و بال زاغ دارد

چه طلب کنی فروغی ز حظیره که خاکش
ز ده پشت پا بطوطی سپند از کلاغ دارد

باد مشکین نفس و بوی ریاحین آمد — مژدهٔ آمدن سنبل و نسرین آمد
بلبل از دیدن گل نغمه سرائی سر کرد — سر شوریدهٔ او باز ببالین آمد
تو هم ای نوگل عاشق اگر امروز آئی — همه گویند که آن خسرو شیرین آمد
چین زلف تو عبیر آرد و این نیست عجب — هرچه زین جنس تو دیدی همه از چین آمد

ناز از راستی خویش همی کرد ولی — دید بالای تو را سرو بتمکین آمد

نه همین تازه شد آیین جهان کز رخ تو — کار ما نیز درین فصل بآیین آمد

جعد سنبل بچمن دیدم و آن نکهت و تاب — ناگهم یاد از آن سنبل مشکین آمد

غمزهٔ کافر تو چونکه بود رهزن دین — وای بر آنکه چو من معتقد دین آمد

اشک من گرد رهت را بفشانید بچشم — آن اگر از کف ما رفت عوض این آمد

وه که در چنگل زلف تو دل سادهٔ من — چون کبوتر بچه در پنجهٔ شاهین آمد

بسکه در عشق جگر خوردم و سختی دیدم — همه را رحم بحال من مسکین آمد

این چه رسم است درین شهر که بر جای حنا — خون من بسته بدان دست نگارین آمد

رفت و شد زینت آن گوش به جلوه — آنچه در چشم من از صورت پروین آمد

شهر ری گشت فروغی ز چه رو غیرت مصر
مگر آن شوخ ز کنعان و فلسطین آمد

تا ابر نوبهاری چون چشم من نبارد — یک گل همه گلستان چون روی او نیارد

گر باغبان ببیند آن ارغوان عارض — تخم محبتش را در باغ دل بکارد

ای یاسمین تازه قد تو شاخ طوبی — زین تازه‌تر ندانم طوبی دگر چه آرد

تو صورتی و معنی غیر از تو صورت — معنی چو نیست صورت این دلبری ندارد

از یک نگاه .

از یک نگاه ما را خرسند میتوان کرد   چشمان دلربایت همت اگر گمارد

یارب برآید آن ماه از مشرق سعادت   تا چند مهر تابان منت بما گذارد

دلداده براهی جان میسپرد و میگفت   هر کس بدست خوبان دل داد جان سپارد

آتش بجان من زد این نی که مینوازد   یکباره بخود دم کرد این می که میگسارد

هر کس جدا ز ماهی شبها ستاره نشمرد   او کار عشقبازی بازیچه میشمارد

باید ز راه دیگر فکری بحال ما کرد   انگشت خوبرویان پشت وفا نخارد

شیرین سخن توان شد البته چون فروغی   هر کس ثنای خسرو بر لوح دل نگارد

بمیل ناصر الدین   آنکو مثال او را

چون آفتاب روشن   گردون بسر گذارد

بر او یار دهم جان و این نباشد جود   اگرچه جود شمارند دادن موجود

مکان نبود بمن عرصه تنگ از آن رفتم   بظل عشق که در لامکان بود ممدود

نماز بنده بشد در سر هوی اما   تو خاک کوی پس در دوست کم مدان ز سجود

بسی خوش است ولی کی رسد بدولت وصل   نعیم گلشن فردوس و جنت موعود

بخلوتی بنشین و ز زرق و ریا برخیز   که غیر از این نبود معنی قیام و قعود

چو هست زمزمه عاشقی و ذوق سماع   چه حاجت است بآهنگ چنگ و نغمه عود

مطیبات

ز طیبات جهان برتر است طرهٔ یار — دگر برای چه سوزند در شبستان عود

خلاف عهد مودت نمی‌توان آری — میان اهل ارادت نباشد این معهود

چو پای شوق بود در میان بپیمائیم — اگرچه دور بود راه کعبهٔ مقصود

اگر دلی است بباید نهاد بر سر عشق — که عقل تن زد و شد باب معرفت مسدود

چه عالمی چه زمانی چه گاه بیگاهی است — نه از عدم سخنی نه حکایتی ز وجود

گرفته ناحیه ما جنون و جهل و شقاق — چنانکه بید مطلق همی شود محدود

دگر نبینی صاحبدلی حمیده خصال — که رفته‌اند بزرگان عاقبت محمود

نه علمی نه حکیمی نه از ادب حرفی — سلیقه‌ها کج و معقولها بود مردود

کسی نگفت حدیثی که مغز و معنی آن — مقیدان غرض را رها کند ز قیود

بجز رهی که برای معاشران آرد — نوادر حکمی رشک لؤلؤ منضود

مهارتی است بلی در سخن فروغی را
بدان مشابه که در نغمه حضرت داود

یار باز آمد و با کوکبهٔ ناز آمد — مژدگانی بده ای جسم که جان باز آمد

رفتن و آمدنش را بصفت گر خواهی — رفت چون کبک خرامان و چو شهباز آمد

پا نهادند همه راهروان بر سر جان — بسکه چون من بره‌ش عاشق جانباز آمد

عجب این است که چون نوبت قربانی شد — جان و دل بود که همدم شد و انباز آمد

کار وصلش چو ز آغاز بانجام رسید — دور ما نیز ز انجام بآغاز آمد

از همه در و گهرها که ندارند نظیر — نکته بود در آن لعل که ممتاز آمد

خون ما نرگس او ریخت بفتوای لبش — سحر را بین که بهمدستی اعجاز آمد

رتبهٔ بندگی طلعت او میدانم — نیکبخت آنکه باین رتبه سرافراز آمد

ذره بودم و پرورده بمهر رخ او — مهر با ذره ندیدی که چه دمساز آمد

گفت این بار تو را بال و پری خواهم داد — مرغ روح من از این گفته بپرواز آمد

دهنم از شکراب دو لبش غافل بود — مطلبی تازه بدست من غماز آمد

بود در موکب مسعود شهنشاه مگر — که باکرام اگر رفت باعزاز آمد

ناصر الدین شه منصور که با نیل مرام — موکبش از سفر خیر اثر باز آمد

راز پوشیده همان است که در حضرت اوست — ز آنکه روشن دل او کاشف هر راز آمد

بشنود هر که غزلهای فروغی گوید
شیخ سعدی مگر از ساحت شیراز آمد

بهار و عید چو باهم دوباره پیوستند — ز روی صلح و صفا عهد دوستی بستند

نزده نیامده ساغر گرفته لاله بلی — زمانه ایست که طفلان پیاله بردستند

بجامی

جماعتی که ندیدند رنگ می در خواب　　کنون چو نرگس بیدار روز و شب مستند
بر غم سرو بپای ایستاده سروقدان　　کنار جوی بجای بنفشه بنشستند
بخرمی متمایل چو شاخ گل ز نسیم　　بجای آنکه ز سرما همی بجان خستند
ببین چه رفت که پیران سالخورده ز وجد　　چو کودکان پی بازی گرفته بر جستند
گشوده تا در میخانه پیر باده فروش　　گشایشی شد و از تنگنای غم رستند
بیار باده و شکرانه را بده جامی　　که نیست زحمت سرما و دوستان هستند
کنند بیخبران گر ز جام می پرهیز　　غنیمتی است که بیچارگان ندانستند
قسم بجان تو گل عذرخواه یاران است　　از اینکه توبه نمودند و باز بشکستند
در آستان حقیقت ز سربلندانند　　بچشم مردم کوته نظر اگر پستند

تمام همچو فروغی و فاضلان ادیب
برای خدمت فضل و کمال زادستند

مرا باری اگر کاری بباغ و بوستان باشد　　بود گاهی که آنجا لاله روئی دلستان باشد
جوانی را بدیلی نیست اما خرم آن پیری　　که او را دولتی جان پرور و بختی جوان باشد
شراب و سبزه و صحرا و گل خوب است آنکس را　　که او قاتی با استغنا و یاری مهربان باشد
بساطی کمتر از یک شبر و خوانی کم ز یک کاسه　　ولی پای فراغت از دو عالم در میان باشد

مرا جای توقف نیست در این شهر با آن — که سرو قامتش هر سو چو اشک من روان باشد

نگاری شوخ و شورانگیز و طیبت گوی و آتش خوی — که هم گوید حدیث تلخ و هم شیرین زبان باشد

جمالی جانفزا دارد که چندان نیست مستبعد — شقایق گر ز رشک عارضش آتش بجان باشد

طراز و حلهٔ او راست چون از حسن و زیبائی — برش دیبای نیازی از حریر و پرنیان باشد

برای آنکه دامان وصال او بدست آید — کسان را روز و شب دست دعا بر آسمان باشد

گرامی صنعتی باشد بوصفش او غزل گفتن — کسی را بهره و حظی گر از نطق و بیان باشد

فروغی بس کن از دعوی و بگذر از بیان خود — بیان یک جو نیرزد هر کجا عین عیان باشد

بیا ای مس قلب کم بها بگذر ز هر صنعت

که اکسیر سعادت خدمت پیر مغان باشد

قطعه تاریخ احداث عشرت آباد و تاریخ درخت کاری شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه انار الله برهانه در آن محل پیش درین سفینه درج شد و سپس قصری در باغ عشرت آباد بنا کردند و چون ساخته و پرداخته شد اول دفعه که شاهنشاه مغفور برای توقف و اقامت چند شبه باین عمارت و قصر آمد ذکاء الملک حسب حال را او غزل گفته بعرض رسانید یکی غزل ذیل است و غزل دیگر در حرف یا ربیاید میگوید

شد بیت شرف مکان خورشید | برخاست برای رقص ناهید
بیت الشرف است عشرت آباد | جمشید شهان مثال خورشید
زین منظرهٔ سپهر تمثال | امروز بصد فروغ تابید
چون باغ بهشت این گلستان | از مقدم شه بخویش بالید
شد صلصل و سار تهنیت گو | گل نیز شکفت و غنچه خندید
نبود عجبی اگر درین باغ | امثال ثمر دهد گل و بید
ای قصر فلک شکوه خسرو | جای طرب و سرای امید
درگاه تورا که کهف عدل است | نسبت ندهم بتخت جمشید
از دید ملک چنین شدی تو | احسنت خدای بر چنان دید
چون دولت شاه نزهت تو | آرایش ملک باد جاوید
مخصوص ملک بود فروغی | آن مدح که هیچ گوش نشنید

من سعدی آخر الزمانم

اشعار مرا چو شه پسندید

باغ گل آورد و باد بوی خوشش عود | گشت گلستان نظیر جنت موعود
مجمرهٔ عود گشت لالهٔ رنگین | نغمهٔ بلبل بجای زمزمهٔ عود

ساز

ساز طرب زن که بخت و طالع ایام | گشت بدیدار سبزه مقبل و مسعود

دولت آزادی است و روز فراغت | پرده ز رخ برگرفته شاهد مقصود

مجلس شورای ملت است مزین | عاقبت اهل مملکت شده محمود

سفله برنج و بزرگوار براحت | حاصل کشور بود شرافت معهود

برگ صبوحی کنون بساز و بیاور | زانچه بود در قنینه حاضر و موجود

باده گساری درین بهار گنه نیست | شاهد این مدعاست محفل مشهود

ای خلف الصدق جهل و زادهٔ اجحاف | دشمن انصاف و خصم ساجد و مسجود

باده حرام است و به زر رشوه و عشوه | بنده قسم میخورد بعابد و معبود

چند لگد میزنی ببخت خود و خلق | خیز و زخر مهره ساز لولو منضود

خیز و ازین پس مهل که بنده نماید | یوسف صدیق را دراهم معدود

خیز و صفا کن وگرنه باز نیابی | راه سعادت چو قطع گردد و مسدود

خیز و ره عشق رو طریق درایت | دست بکش باری از روایت مردود

عشق حقیقت نه عشق درهم و دینار | فتنهٔ عاقل بلای فاقد و مفقود

عشق حقیقت خجسته مدعی عقل | معنی بیحد قرار و قوت محدود

ز آتش عشق ار نگشت آهن تو گرم | نرم نخواهد شدن بمعجز داود

شعر

شرفسنزوغی بخوان که آیت عشق است
سایهٔ خورشید وظل شامل ممدود

عشق آمد و تازه کرد دیدار　　ای عقل دگر خدا نگهدار
پرهیز نمیکنند از خون　　زنهار از آن دو چشم بیمار
یک نیمه بکاست بوی آن زلف　　از قیمت طیبات عطار
ای گوهر قیمتی که باشند　　عشاق ترا بجان خریدار
تا هست رخ تو همچو آتش　　گرم است ترا همیشه بازار
دور از تو شده چو بید مجنون　　شمشاد قدان لاله رخسار
دانند که چیست حال بلبل　　جائی که بپای گل رود خار
رنگ از رخ مه پرید تا دید　　خورشید رخ تو در شب تار
شک نیست که هست جای وحشت　　خورشید که شب شود نمودار
تا برق صفت زمن گذشتی　　چون ابر گریست دیده ام زار
دلتنگ تر است غنچه از من　　با آنهمه آب و تاب گلزار
البته کنایهٔ شنیداست　　از آن دهن و لب شکربار
بر روی تو ابروی تو گوئی　　ماند است زماه عید آثار

آری

آری ز قضا همیشه باشد　　آثار بروی مه پدیدار
آن نرگس مست تو بخوابست　　وین بندهٔ مستمند بیدار

الحق ز میان ما فروغی
شیرین سخن است و نغز گفتار

گر نبود غالبا عشق و محبت بکار　　جان که برد در جهان از الم روزگار
از الم روزگار باک نداریم　　تا بود اندر جهان عشق و محبت بکار
مزرعهٔ زندگی بار و بجا حاصل است　　صورت آن جمله گل معنی آن جمله خار
هیچ ازین مزرعه حاصل اگر بایدت　　بندگی عشق کن تخم محبت بکار
راه وفا و صفا رو که تهی دست رفت　　هر که درین ره نشد همچو رهی رهسپار
از نعم بیشمار عشق و محبت فقط　　شهد بود بی گزند خمر بود بی خمار
خاصه که همره بود شاهد پاکیزه روی　　سبزه و آب روان باده و باد بهار
شاهد پاکیزه روی قوت روح است اگر　　لطف کند بیحساب بوسه دهد بیشمار
برگ قناعت کنیم ترک فزونی و حرص　　قسمت ما گر شود دیدن روی نگار
مفلس بیمایه کیست خسته و خوار و حریص　　قانع بیمایه خواه معتبر و مایه‌دار
برزخ پاینده‌ایست محنت آز و طمع　　خلد مخلد بود راحت صبر و قرار

حکمت

حکمت و کشف و شهود هست بقانون عقل | تجربهٔ سال و ماه گردش لیل و نهار
گرنه بدلخواه تست از همه پیش است و پیش | ساختهٔ دست صنع خواه پسند کردگار
بر سر آن راه شد چشم سیاهم سفید | بیدل و جانی چو من چند کشد انتظار
گرچه بدل زنده ام بنده بجان لیک تو | زنده بیجان شناس بندهٔ بی اختیار
تا نبود اختیار چاره چه باشد شکیب | طعنه زند چون رقیب جور نماید چو یار
شعر فروغی همه | نقد حقیقت بود
تا بر هم از مجاز | نقد حقیقت بیار

از تو و گیسوی تو بوی عبیر | چون نفس صبح بود دلپذیر
نکهت گیسوی تو و بوی تو | ناسخ مشک است و گلاب و عبیر
فتنهٔ صاحبنظران گشته است | عارض تو ای صنم بی نظیر
چشم ترا تا سر امر است و نهی | کس ننهد گوش بحکم امیر
عاشق تو گر بمثل رستم است | عاجز و درمانده بود ناگزیر
خواستم این مهر تو پنهان کنم | ظاهر من داد خبر از ضمیر
فاش و عیان منکر آزادی است | تا بکمند تو دلم شد اسیر
چشم زروی تو نخواهم گرفت | گر بزند دست تو آن را بتیر

ذوراز آن لب همه باشد بجا	هرچه بر آید ز دل نی نفیر
دعوی همدردی من میکند	مرغ سحرخوان چو بر آرد صفیر
دیدن رخسار توفیض بصر	لذت دیدار تو شود بصیر
بی تو متمتع نبرد کس ز مال	با تو تهی دست نباشد فقیر
محتشم است و بحقیقت بزرگ	تا نظری هست تورا با حقیر
محنت هجر است و غم عشق یار	آنکه جوان را کند از غصه پیر
جان و سر و هرچه بستاندم است	مژدهٔ وصل تو دهد چون بشیر
ای بحلاوت گذرانده لبت	گاه سخن از شکر و شهد و شیر

پای رقیبان بعتابی به بند
دست فروغی بنگاهی بگیر

در تهنیت رئیس الوزرائی مرحوم میرزا علی خان امین الدوله صدر اعظم طاب ثراه

بهر صورت چه آسان و چه دشوار	همانا حق رسید آخر بحق دار
بکار اکنون توانی بست دل چون	امین الدوله آمد بر سر کار

یگانه

یگانه صاحب صاحب فضایل ❊ گزیده کاردان راست گفتار
جناب مستطاب ارفع القدر ❊ اصیل الرای اعظم خیر اخیار
عظیم العلم کهف حلم وحشمت ❊ رفیع الشان اعلم دفع اشرار
کلاهش بر سر دانش نهاده ❊ قسم خواهی بداداروبدیدار
وزیران را رئیس است وخرد را ❊ امینی مهربان یاری وفادار
چو اندر تربیت شعری بخوانی ❊ مخوان بی حکمت و بازیچه مشمار

مقصود روزنامهٔ تربیت است که تقریباً ده سال ذکاء الملک بنگارش آن مشغول بود وچند روزی مرحوم امین الدوله آن را یومیه نمود)

حدیث تربیت نیکو حدیثی است ❊ خداوندا ز آفاتش نگهدار
در آن من حال اهل درد گویم ❊ بلفظ اندک ومعنی بسیار
زبیدردان گریزم همچو عیسی ❊ زمعموره شتابان سوی کهسار
مخور غم از امین الدوله میگو ❊ چه غم ما را چو زین پس هست غمخوار
بهل غم شاد باش وتهنیت گوی ❊ بفخر سربلندان ذخر احرار
بصاحب دولتی فرزانه رادی ❊ که دولت را نباشد همچو او یار

کتاب

کتاب جامع و برهان قاطع — محل اصطناع و گنج اسرار

بستوده حضرت کامل عیارش — مقام و رتبه را میزان معیار

فزونده ولی از قید قدر اول — ز مبلغ بیش و بالاتر ز مقدار

بنام ایزد بنان کارسازش — همی معجز کند با کلک سحار

بیانش بیشتر چون فرخ بنانش — بود فرخنده عمان گهربار

مروای دیده من خواب از بن پا — که بخت اهل دانش گشت بیدار

پس از سی سال درد و نامرادی — عجب نبود گرم نیکو شود کار

فراوان در زمانه رنج بردم — بجای نوش خوردم نیش آزار

تنم فرسود از بس صبر کردم — که روزی فرج آید ز دادار

چو کردم جمع حاصلها ز محنت — وز آن اندوختم انبار انبار

نمودم گرد چون محصول نعمت — وز آن دارا شدم خروار خروار

ظفر آمد که من با صبر یارم — بر و زین پس ره اندیشه مسپار

کنونت نوبت آسایش آمد — براحت بر چو باری سپری بار

تو و هر کس که در این سرزمین است — ندارد بعد ازین اندوه تیمار

بسامان شد سر خلقی فروغی — امین الدوله آمد بر سر کار

مدد خواهم برای خدمت او | زیزدان خالق اجسام و ارواح
ز اسلافش مرا صد امتنان است | وزو هم نخل امیدم دهد بار

نگهدار و نگهدارش همیشه

بحق انبیا و آل اطهار

بر سر راه تو ما چشم براهیم هنوز | رفت سالی و پی دیدن ماهیم هنوز
شهر را کرده پرآشوب ز غمازی و ما | غافل از فتنهٔ آن چشم سیاهیم هنوز
گوی میدان تو شد گر سر ما نیست عجب | عجب این است که در فکر کلاهیم هنوز
دست ما از همه جا کوته و از حشمت عشق | صاحب داعیهٔ منصب و جاهیم هنوز
جنگ یکسو شد و اندر صف مژگان تو باز | ما سراسیمه میان دو سپاهیم هنوز
طاعتی نیست که پیش تو نکردیم دلی | علم الله که خائف ز گناهیم هنوز
نگهی کردی و غوغای عظیمی شد و ما | در گرفتاری آن طرفه نگاهیم هنوز
یوسف از چاه برون آمد و گردید عزیز | وز زنخدان تو ما در تک چاهیم هنوز
مهربان کرد ترا آن خط نورسته و ما | منکر خاصیت مهر گیاهیم هنوز
نیست امید ظفر دشمن ما را پس ازین | گرچه در کوی تو بی پشت و پناهیم هنوز
در دل سخت تر از سنگ تو تأثیر نکرد | تا چرا معتقد ناله و آهیم هنوز

بهر آزردن ما باز اگر آمده‌ای — رو که ما در کنف حضرت شاهیم هنوز

ناصر الدین شه غازی که محیط کف او — جودها کرده و ما راتبه خواهیم هنوز

ای غبار در دلدار فروغی گوید

بر سر راه تو ما چشم براهیم هنوز

عشق ما با تو بسر حد کمال است هنوز — خواب ما بی تو مبدل بخیال است هنوز

رفت در هجر تو جانها پی تقدیس بباد — دل ما زنده بامید وصال است هنوز

تشنه‌کامان ترا جان بلب آمد اما — چشمهٔ نوش تو پر آب زلال است هنوز

نقطه گر قابل قسمت نبود هیچ چرا — زان دهن قسمت ما غنج و دلال است هنوز

میروی شاد و ندانی که سرای دل ما — دور از آن سرو کجا جای ملال است هنوز

خون ما را بیکی بوسه توانی چو خرید — خیز و کاری بکن ایجان که مجال است هنوز

بکمند تو دلیران همه سر بنهادند — عاشق خام طمع چاره سگال است هنوز

زاهد آن روی ندیده است وگر دیده چرا — ماه را دیده و جویای هلال است هنوز

بجوابی نشدم نایل اگر از لب تو — وقت آن باقی و امکان سوال است هنوز

جنگجویان همگی صلح نمودند ولی — غمزهٔ مست تو با ما بجدال است هنوز

گر زمانی است که مسلم نکشد کافر را — خون عشاق برای چه حلال است هنوز

جان بکوی تو سفر کرد ولیکن چه ثمر | بر تنم چون سپر شوریده وبال است هنوز
معنی عشق وصفا گر ز فروغی شنوی | دانی آنگاه که این صورت حال است هنوز

معنی حال ازین بنده بجوای درویش
گر ترا خود بهوس کسب کمال است هنوز

تو و حسن و جمال و جلوه و ناز | من و تمکین و صبر و عجز و نیاز
ما نه تنها درین معامله ایم | کار عالم نیاز باشد و ناز
با تو من بی نیازم از طاعت | گر نگیرد نیاز جای نماز
بتو مشغول و از جهان فارغ | بحقیقت رسیده ام ز مجاز
نه چو تو شاهدی بود دلبند | نه چو من عاشقی بود جانباز
بهتر از سر مرا چه سیبا شد | تا کنم در ره تو پا انداز
اثر دولت محبت تو | دست کوتاه من نمود دراز
بندگی کار پادشاهی کرد | چونکه محمود داد دل بایاز
آن دهن بی سخن نموده ترا | در میان شکرلبان ممتاز
از سر کوی تو چگونه روم | مرغ پر کنده کی کند پرواز
خون عشاق گر نمیخوردند | این در بسته را تو کردی باز

تازه

تازه کرد و زیاد در پیری — این سپرو شور من نوای حجاز

از کجا باشد و برای چه نیز — اینهمه نغمه اینهمه آواز

لفظ تکمیل و معنی آن چیست — غم انجام و غصهٔ آغاز

چون ندانی تو این دو قصه مخوان — گر توانی یکی بخود پرداز

نهراسد ز محنت و سختی — در سموم و شرار خاره گداز

در جهان هر که چون فسردگی دید

بیش و کم خوب و بد نشیب و فراز

کسی که برد حلاوت ز انگبین سخنش — کجاست غنچه که بیند تبسم دهنش

دل شکسته بهم بستی نسیم صبا — شد است سلسله جنبان زلف پرشکنش

بعهد آن گل رخسار و نوشکفتن او — چه برگذشت ندانم بباغ و یاسمنش

طواف عارض او هر که را میسر شد — دگر بچشم نیاید تفرج چمنش

لطافتی است تنش را چنانکه دیدهٔ عقل — کند مشاهده اوصاف روح در بدنش

بعید نیست ز اندام سایه پرور او — که آفتاب برآید ز زیر پیرهنش

بدیع و طرفه نماید گر التفات کند — به آب و رنگ گلستان و بوی نسترنش

مسافری که در آن آستانه ره دارد — بود غریب اگر یاد آید از وطنش

از آن

از آن زمان که دلم در شکنج طرهٔ اوست — نشد دمی که گذارد بحال خویشتنش

بجان من تن او داده لطف طبع و رواست — باین لطیفه اگر جان کنم فدای تنش

که نرم کرد دلی را اگر گوی سختی برد — ز سنگ خاره که رقت بود بحال منش

بلاغتی است نه چون دیگران فروغی را

که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

صبا ز طرهٔ جانان گره گشا میباش — دمی مواظب اصلاح حال ما میباش

اسیر سلسلهٔ زلف همچو سنبل او — اگر بهار نباشد تو ای صبا میباش

درستی ار طلبی ای دل شکستهٔ من — پر از صفا وقت و خالی از ریا میباش

بعاشقی اگرت صادقی بود دعوی — بهر چه بر تو پسندید او رضا میباش

بهر وسیله که ممکن شود بحضرت دوست — برغم مردم بیگانه آشنا میباش

بنفخه که تو را میرسد ز عالم قدس — مسیح دم شو و هر درد را دوا میباش

ز لعل یار بیا می بده به برده دلان — حیات بخش ز سرچشمهٔ بقا میباش

برخ ز دیده چو گوگرد احمر آوردی — گداز نفس و بصنعت چو کیمیا میباش

درین زمانه نباشد کسی بفکر کسی — تو از میان همه خلق با خدا میباش

بماه روزه که دیدار می محرم شد — برای مصلحت وقت پارسا میباش

اگر مقید آن موی خم بخم گشتی — ز قید هر دو جهان همچو من رها میباش

باین امید که چینی گلی ز گلشن وصل — بشهر لاله رخان شهره در وفا میباش

برای صید غزالان عنبرین طره

همیشه همچو فروغی غزل سرا میباش

راه دیار عشق راهست خطر سلامتش — هر که در آن قدم نهد عقل کند ملامتش

موعظه و نصیحتم هر که کند بگو بکن — عشق و من ملامتش عقل و تو سلامتش

آنکه بماه میرسد روشنی جمال او — نیست درخت سرو را دست رسی بقامتش

بار حضور او مگر دست دهد وگرنه من — عمر بهجر رفته را عاجزم از غرامتش

معجزه ها شنیده ام زان لب و زان دهن ولی — بوسه نداده چون شوم مدعی کرامتش

خضر ز چشمه لبش گر نبرد نصیبه — حاصل عمر جاودان نیست بجز ندامتش

کرد قیامتی بپا قامت او که در زمان — منکر روز حشر شد معتقد قیامتش

رجعت او ادا کند معنی رد شمس را — لیک ستاره را بود چشم باستقامتش

گرچه بلای جان بود فتنه و محنت جهان — چاره ارتحال من نیست بجز اقامتش

خورد بعشوه خون من ور نکند قبول کس — تیر نظر نشانه و سرخی لب علامتش

بسته و خسته از الم کشته و سوخته مرا — عشق که زنده میکند دولت استدامتش

شعر

شعر فروغی از کجا بود پسند طبعها
نغز سخن نبود اگر قول و غزل تماشش

بنکته گفت لعل خندانش | که نمودم ضمیمهٔ جانش
نمک او کند زیاد مدام | دهن تنگ چون نمکدانش
هر که از آن دهن رسید براد | نیست حاجت بآب حیوانش
باشد از یک غدیر و از یک جوی | آب حیوان و آب دندانش
چشم او کافراست اگر بحدیث | لب وی میکند مسلمانش
رنگ زردی سیب در بستان | هست از غصهٔ زنخدانش
باغبان چون ندیده عارض او | اعتقادی بود ببستانش
مادری کاینچنین پسر زاید | بادرحمت بشیر پستانش
دیده ام ابروی کمانکش او | نیست شمشیر مرد میدانش
کند از غمزه سیل خون جاری | چون رسد روز تیر بارانش
زلف او تا شد است چوگان باز | گشته خورشید گوی چوگانش
شرح رخسار و قامت و لب اوست | باغ فردوس و نخل و ریانش
لعل یاقوت رنگ وی فنزود | قیمت و قدر در و مرجانش

نیست جز کمترین گیاهی گل — در دو چشم هزار و پستانش

آه از دست او که خون مرا — کرد پامال طرز دستانش

ناله از درد دل فروغی و نیست

غیر دیدار دوست درمانش

در ره مهر بتان پای نهد بهر چه پیش — هر که چون من نکشید است قلم بر سر خویش

میکشد دامن دل صحبت اصحاب ولی — راه آمد شد ما بسته بود از پس و پیش

سر ما چونکه ندارند چه نزدیک و چه دور — دست ما چونکه نگیرند چه بیگانه چه خویش

مالک ملک بقا نیست مگر تارک جاه — شاه اقلیم سعادت نبود جز درویش

سر شوریده بسامان که رساند ز کلاه — دل شکسته که پیوند نماید بسریش

آن چه باشد که بهر کیش نماید قبول — غیر انصاف که مقبول بود در همه کیش

قصهٔ عشق بگو غصهٔ دنیا کم خور — گردن خویش مکن رنجه ز گاو آهن و خیش

از گرفتاری من یاد کن و محنت هجر — ای رخ خوب تو بهتر ز دل خیراندیش

ز آن سخن گفتن با غیر و از آن طرز حدیث — چه نمکها که نپاشید لبت بر دل ریش

صبر من [illegible] تو چو مانند تو در خوبی کم — مهر من بر تو چو ابرام تو در هجران بیش

بار هجر تو باتمید وصالت بکشم — که بقول حکما نوش نباشد بی نیش

مدّعی گر چو فروغی نگذشت از سر جان
در رهِ مهر بتان پای نهد بهرِ چه پیش

غزل ذیل را ذکاء الملک بفرمایش شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نوّر الله مضجعه در موقعی مخصوص گفته است

کنایه بشکر گفت لعل شیرینش
چنان لطیف که خسرو نمود تحسینش

چه التفات کند گوش او بعقد گهر
چنین که حلقه بگوش است عقد پروینش

ز آفتاب پرستی رخش نماید منع
باین دلیل پسندیده است آئینش

در آن دهان پر از خنده بسخن سرّی است
که غنچه از دل و جان کرده است تمکینش

دلم بطرّه او دیده میطپد از بیم
چو صعوه که نماید شکار شاهینش

چه طرّه که نمیداد ره بکس زین پیش
برای آنکه نیارند نافه از چینش

معیّن است که گل را کند بخوبی خوار
رخی که عاشق دلداده است نسرینش

ز عود و عنبر و امثال آن نیاید یاد
بدست هر که بود گیسوان مشکینش

مگر تلافی روز فراق او گردد
شب وصال که نتوان نمود تعیینش

مریض عشق و هوی روی عافیت بیند
اگر ز مهر نهد سر شبی ببالینش

حدیث عشق من و قصهٔ مودّت او　　حدیث دعد و رباب است و ویس و رامینش
چه نقص محتشمی را اگر کند گاهی　　تفقّدی که شود دستگیر مسکینش
بعدل تا نماید معاملت با خلق　　بجا نگری ببرد شاه ناصر الدینش
سر ملوک معظم که دایما آید　　رسول و هدیه بدرگاه از سلاطینش
گر بجای فروغی در آستان ملک
بخواند این غزل از سر دهان نوشینش

صوفیان صف بصف و باده کشان دوش بدوش　　سرو کار همه با مغبچهٔ باده فروش
چون سبو داد بدوشم گرانم آب　　آن سبوئی که مرا بود شب دوش بدوش
بود سر پوش مرا بر سر کار اندر عشق　　روبپوشید و فتاد از سر کارم سرپوش
دست از آن ساعد سیمین نکشم پند مده　　که مرا عشق فرو ریخته سیماب بگوش
باز چشمم ز پی آن بر و آغوش بود　　من اگر ماه ببر گیرم و گل در آغوش
باد جوشش دل شوریده نگیرد آرام　　تا بود گل نشود بلبل عاشق خاموش
چون کنم با تو از وعدهٔ فردای وصال　　گر نه دیک طمعم آمده امروز بجوش
صبر بسیار کند هر که بود طالب وصل　　نیش بسیار خورد هر که شود عاشق نوش
نکته‌ئی ز آن دهن تنگ ادا کردم　　در همه شهر تنی بود اگر راز نیوش

باد برلب نی دیدم و دیدی که چسان — بند بندم چو نی آمد زتغابن بخروش

جزوی از دفتر حسنش بخلایق خواندم — محو گشتند و برفتند بکلی از هوش

ای شکر آن لب شیرین تو خواهد چه چیز — تو در آن رسته که او هست حلاوت مفروش

مطرب از نو غزلی بلکه بیایم بسماع — ساقی از می قدحی بلکه بشیم مدهوش

شاهد آن است که چون پرده زرخ بر دارد — حلقهٔ بندگیش ماه نماید در گوش

این سخنها همه از عالم بالاست بلی
هم زبان اند و زیک مرز فروغی و سروش

تنی چنانکه برابر کنند با جانش — دریغ نیست اگر جان کنی بقربانش

دلیل وقت خوش و آیت سعادت ماست — ستاره که برون آمد از گریبانش

بیا ببین که چه جمعیتی است دلها را — شکسته بسته در آن طرهٔ پریشانش

فروغ عارض او نور مهر را ماند — که زیر پرده نشاید نمود پنهانش

نکرد خون مرا فی المثل اگر پامال — مسلّم است که اینهم بود ز دستانش

ندیده چون قد دلبند او درخت گلی — ارم که مجمع خوبی بود گلستانش

نمیخورد صف عشاق ای عجب برهم — گر دمی که بهفتد گذر بمیدانش

زهی فراغت من با همه گرفتاری — چو دست داد خلاصی ز بند هجرانش

بود گر ز آتش من نرم تر شود از موم — همان دلی که شباهت بود بسندانش

کسی که خون مرا ریخت هر دو پیمانه — چه اعتماد نمائی بعهد و پیمانش

ببین که روز فروغی چگونه کرد سیاه

بروی همچو سمن موی عنبر افشانش

دورا ز خیال باطل و اندیشهٔ فضول — از دوست نیک و بد همه باشد مرا قبول

معشوق ناگزیر جفائی اگر کند — نشنیده ام که عاشق صادق شود ملول

من در پی حقیقت و تو در رهِ مجاز — هر کس چه بحث چون متفاوت بود عقول

طوبی لک ای نسیم سعادت که میوزی — ما را بیار نکهتی از گلشن وصول

عیبم مکن که نیست مرا خاطر شکیب — صابر چو دید محنت هجران شود عجول

درد دل است و خون جگر قصهٔ فراق — با شرح و بسط کامل و تعیین عرض و طول

هر نامه ام رسالهٔ شوقی است دردناک — اما چه سود چون نرسانند با رسول

آهنگ دف بلند کن ای مطرب از کرم — تا نشنوم ملامت بیحاصل عذول

آن زهره کو که با تو زنم لاف اتحاد — هر چند کرده روح تو اندر تنم حلول

عشق و محبت من و حسن و جمال تو — پاینده است و باقی یبقی و لایزول

ما بر در سرای تو سر میدهیم و جان — شکرانه را که نیست کسی مانع دخول

این دولتم بس است که آخر بملک دل　　زد خیمه عشق و دوست نمود اندر آن نزول

با این خیال و حال فتوح و غنی علی الدوام

هم فارغ از فتوح و غم و هم عاری از اصول

خیال وصل تو کرد آنچنان مرا مشغول　　که مشتبه بیقین گشت احتمال وصول

بود دهان تو یک نکته از حقیقت عشق　　چه نکته‌ که نه محسوس گشته نه معقول

تو را پیمبر خوبان و دلبران دانند　　لب تو معجزه را اگر کند ز لطف قبول

نشسته یاد تو تا در سرای خاطر من　　در آن فرشته ندارد ره خروج و دخول

گذشتم از سر جان پیش تیر غمزه تو　　مرا چکار که این قاتل است و آن مقتول

بخون دیده جدا از تو دست و رو شستم　　بشرع عشق مگر پاک باشد این مغسول

تو را بسیلت از کردگار میجویم　　ازین گذشته مرا نیست در جهان مسئول

نبات خط تو محصول زندگانی ماست　　تمام حاصل عالم فدای این محصول

بآب شور زنی لب اگر شود شیرین　　بخوان وصل نهی زهر اگر بود ماکول

بیار ذوق معنی مرا که نتوان کرد　　بیان عشق تو در مبحث فروع و اصول

دهان تنگ تو از هیچ باج میگیرد　　مکن وگرنه شود رسم تازه معمول

بملک حسن حکومت مگر بعدل کنی　　وگرنه مجلس شوری تو را کند معزول

بدست خویش بده نامهٔ فروغی را

مده برای رضای خدا بدست رسول

سخن ز لعلت امشب بر اهل ذوق گفتم ‌‌ ‌ اثر ندیده دیدم گهر نسفته سفتم

ز دهان تو ندادم خبری صریح هرگز ‌ ‌ مگر آنکه گاه گاهی بشکر کنایه گفتم

سحری ببوی وصلت نفسی بدل کشیدم ‌ ‌ بخیال جان گرفتم ز طرب چو گل شکفتم

ز دری در آمدی تو که فرشته در نیامد ‌ ‌ بفدای مقدمت تو بنشین که خانه رفتم

بره تو هر که افتد برسانیش بجائی ‌ ‌ نرسیده من بجائی بره تو چون نیفتم

تو اگر بعیش خفتی و بخوشدلی نشستی ‌ ‌ بشب دراز هجران بخدا که من نخفتم

غم تو ز خاطر من نرود به هیچ شادی ‌ ‌ ز کبوتری نیم کم که رود ز یاد جفتم

و جنات حال دیدی که نمود آشکارا ‌ ‌ همه دردهای پنهان که بسینه می نهفتم

بتو خواجه میفروشم تن و جان خویش اما ‌ ‌ نخری که غبن داری بخری اگر بمفتم

غزل تو را فروغی همه چونکه نغز دیدم

تو نخوانده من نوشتم تو نگفته من شنفتم

بالذت مستی ز می ناب گذشتم ‌ ‌ صد شکر که مردانه ازین آب گذشتم

در راه طلبکاری آن گوهر نایاب ‌ ‌ از جان که بود گوهر نایاب گذشتم

اعدا همه بر حالت من زار گرستند — روزی که ز پیش منزل احباب گذشتم

ای فتنهٔ بیدار جدا از تو شب و روز — چون چشم تو خون خوردم و از خواب گذشتم

یاد از خم ابروی چو محراب تو کردم — هر وقت که از گوشهٔ محراب گذشتم

شد داغ دلم تازه ز نادیدن آن روی — هرگاه که بر لالهٔ سیراب گذشتم

با ظلمت شبهای غمت انس گرفتم — از روشنی مهر جهانتاب گذشتم

از آتش عشق تو بدن گرم نمودم — چون گرم شدم از خز و سنجاب گذشتم

در کوی تو مشهور چو گردید مرا نام — نامی بجهان گشته ز القاب گذشتم

تدبیر شفای دل بیمار نمودم — با شربت وصل تو ز جلاب گذشتم

با آنکه ادیبم ز غم او چو فروغی
دیوانه شدم وز همه آداب گذشتم

از تو غافل همه را میل بفردوس نعیم — ما و جائی که توئی گر همه نار است و جحیم

تا مرا میرسد از کوی تو بوئی بمشام — گو میا سوی من از گلشن فردوس نسیم

منکر کوثر و طوبی نیم ای دوست ولی — بی تو در روضهٔ رضوان نتوان گشت مقیم

عهد یاران قدیمت نرود تا از یاد — با تو وقت است که من نو کنم آن عهد قدیم

هر چه جز فکر رخ و زلف تو فکری است خطا — هر چه جز حرف لب و چشم تو حرفی است سقیم

غم نادیدن روی تو و دیدار رقیب — کس مبیناد که این هر دو عذابیست الیم

درد ما نرگس چشم تو مداوا فرمود — عجب آن است که بیمار تو ما راست حکیم

کجا میروی ای عمر گرانمایهٔ ما — رو که بیرون نرود مهر تو از عظم رمیم

شدم از بردن نام تو گنهکار بلی — نزد تو طاعت ما نیز گناهیست عظیم

میتوان مشتری لعل روان بخش تو شد — گر بستانی دل و جان را تو بجای زر و سیم

دل آسوده کسی را که تو باشی همدم — سود و سرمایه کسی را که توئی یار ندیم

ز آتش هجر تو میسوزم و چون من باشد — اندرین آتش اگر جای کند ابراهیم

از لئیمان سیه کاسه فروغی غم نیست
گر سر و کار تو باشد به بزرگان کریم

تا ز در سرای تو برد قضا بگلشنم — گشت چو لاله غرق خون مردم چشم روشنم

عاشق وصل دوست را نیست چو هجر دشمنی — روز سیاه و بخت بد داد بدست دشمنم

چشم مرا چو دور دید از لب روح بخش تو — دست اجل دراز شد سخت گرفت دامنم

باز بمزرع وفا بود گمان حاصلی — حیف که از جفای تو رفت بباد خرمنم

شیوهٔ تو معاندت پیشهٔ من ملایمت — دشمن دوستان توئی دوست دشمنان منم

در همه حال و هر محل فرق من و تو این بود — تو ره جنگ میروی من در صلح میزنم

غایت

غایت گمرهی بود راه که بی تو طی کنم — قوت ابلهی بود پنجه که با تو افکنم

آن دل همچو سنگ تو آورم ار بدست من — سد جدائی تو را چون سر خصم بشکنم

وه که در انتظار تو مردم و جان نمیدهم — آه که از دیار تو رفتم و دل نمیکنم

کم نشود هوای تو آتش شعله زای تو — آب اگر شود دلم خاک اگر شود تنم

با همه خواجگان کنم دعوی همسری یقین — زلف تو طوق بندگی گر بنهد بگردنم

نیست توان گفتگو جرأت عرض مدعا

همچو فروغی از غمت شکوه اگر نمیکنم

ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم — یک ذره ز مهر تو تخلف ننمودیم

سر نیز اگر رفت بپای تو سپردیم — جان نیز اگر کاست بعشق تو فزودیم

هجران تو بردیم و پی وصل گرفتیم — اوصاف تو خواندیم و دل خلق ربودیم

نثری که نوشتیم بنام تو نوشتیم — شعری که سرودیم بیاد تو سرودیم

در مزرع دل تخم تمنای تو کشتیم — آن کشته پارین خود امسال درودیم

بسیار سخن رفت بهر محفل و مجلس — جز حرف تو ما هیچ حدیثی نشنودیم

هر زنگ که بگرفت دل از دوری آن در — با صیقل دیدار تو آن زنگ زدودیم

سودای تو سرمایه و عشق رخ تو سود — گر مایل سرمایه و گر طالب سودیم

آن در

آن در که بروی همه کس دست قضا بست | ما بسکه نمودیم دعا باز گشودیم
صد شکر که دل روی سفید است اگر ما | از آتش هجر تو سیه روی چو دودیم

گفتی که فروغی تو که باشی و چه باشی
ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم

روم چو گرد در آن آستانه بنشینم | برای خویش ملاذی منیع بگزینم
مرا چه دعوی زور آوری که قوت عشق | نمود پنجه در آن پنجهٔ نگارینم
گرم بتیغ جفا همچو دشمنان بزنی | بدوستی که نباشد بغیر تمکینم
مگر نه خاک توام آبروی مهر و وفا | بباد از چه دهی همچو زلف مشکینم
مرا تو گر هدف تیر انتقام کنی | از آن به است که مردم کنند تحسینم
بدرد هجر مرا بیش ازین دوچار مکن | که نیست طاقت و امکان صبر چندینم
بترک بستر بیماری آن زمان گویم | که همچو شمع نشینی شبی ببالینم
همیشه خاطر خود را کنم بیاد تو شاد | برای آنکه نبینند خلق غمگینم
شوم بتلخی هجر تو مبتلا با تو | اگر مصاحبت غیر باشد بجان شیرینم
مرا محل تفرج بغیر کوی تو نیست | عبث برند عزیزان بباغ نسرینم
فروغی از شرف مدح آفتاب ملوک | بنظم و نثر ضیا بخش ماه و پروینم

سپهر حشمت و اقبال ناصر الدین شاه — که مثل او ز سلاطین کسی نمی بینم

نمود حضرت او چون نظر بمن از لطف — مسلّم همه شهرم اگرچه مسکینم

کسان که معرفت آموز عالم اند کنون

گمان برند که من شیخ مصلح الدینم

رفتم و ماند همچنان بار غم تو بر دلم — آه که نیست ناقه را طاقت حمل محملم

دجله اگر بیاوری فایده نمیکند — دیدهٔ من اگر زند آب بر آتش دلم

آن نظری که داشتم با تو و داشتم نهان — قطع نمیکنم اگر قطع کنی مفاصلم

نیست به از سلاسلم واسطه و وسیله‌ئی — چون به بهشت میبرد زلف تو با سلاسلم

مهر نمیبرم ز تو نور مبر ز روزنم — دست نمیکشم ز تو پای مکش ز منزلم

جمله بشادی جهان معتقدند و مشتغل — وز همه چیز و هر کسی من بغم تو مایلم

خرمن مشک گرد مه ریخته موی تو ولی — نیست ز خرمنی چنین یکسر موی حاصلم

تیره سحاب چشم من خیره شود ز روشنی — برق صفت چو بگذرد روی تو از مقابلم

یک نگه از دو چشم تو نیل هزار مطلبم — یک سخن از دو لعل تو حل هزار مشکلم

مشغلهٔ خیال تو کرده احاطه تا بدل — هم ز خواص فارغم هم ز عوام غافلم

باز شب فراق تو روی نهد بکوتهی — ساعتی ار مدد کند بخت بلند مقبلم

ایکه سستی از جفا رست نفت ورا   از همه بگسلم اگر از تو چگونه بگسلم

رفت فروغی از برم جان عزیز لاجرم

دست امید بسته شد پای بماند در گلم

سپری گشت غم و شاد شدم   بندگی رفت و من آزاد شدم

بگذر از کوی خرابات که من   اندرین ناحیه آباد شدم

خویش را در دل او جا دادم   غرق در آهن و فولاد شدم

قصّه از لب شیرین گفتند   آگه از قصّهٔ فرهاد شدم

دل بشاگردی عشقش دادم   یک زبان کردم و استاد شدم

بیدق عشق رخش چون راندم   مات آن حسن خداداد شدم

گفتم از قامت او حرفی راست   سبب رنجش شمشاد شدم

من بگردش نرسیدم گرچه   مدّتی همسفر باد شدم

هرچه فریاد نمودم نشنید   تا که خود خسته ز فریاد شدم

شد و من بیخبر شدم لیک کجا   او شد از دیده من از یاد شدم

داد من داد فروغی آخر

شکر کاسوده ز بیداد شدم

بسکه

بسکه بهر کوچه من خاک بسر کرده ام　　در طلبت شهر را زیر و زبر کرده ام

آتش لعل ترا آب بقا گفته ام　　خاک قدوم ترا کحل بصر کرده ام

کان نمک را لقب تنگ شکر داده ام　　وصف دهان تو نیست مدح شکر کرده ام

تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی　　پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام

چشم نظر باز من تا رخ خوب تو دید　　از همه کاینات قطع نظر کرده ام

خوانده ام افسانه از لب میگون تو　　ساغری را ز رشک خون جگر کرده ام

آرزوی وصل تو تا زده راه مرا　　هجر پدر دیده ام ترک پسر کرده ام

هرچه باشد مرا هول زر و زر حساب　　من که بدنیا شبی بی تو سحر کرده ام

چون دل سخت ترا گرده ام از ناز نرم　　در بر صاحبدلان عرض هنر کرده ام

راه مرا زو و زد نرگس جادوش تو　　من بغلط خلق را دیر خبر کرده ام

چونکه ترا یافتم در دل خود عاقبت　　جمله عبث بوده است هرچه سفر کرده ام

ممکن و مقدور نیست از تو شکایت مرا　　بوده ز جور رقیب شکوه اگر کرده ام

همچو فروغی سخن　　گفته ام از لعل تو

دامن اوراق را　　پر ز گهر کرده ام

سر اگر برتری به تیغم چشم اگر دوزی به تیرم　　دست از دامان وصلت برندارم تا بمیرم

دیر بینم

در به سینم تا نشاندی خواجهٔ صاحب نیازم | در ضمیرم تا نشستی عارف روشن ضمیرم

دانهٔ خال تو سازد غافل از دام غرورم | نکهت زلف تو دارد فارغ از بوی عبیرم

گر بود جا در جهانم یا مکان در لامکانم | در کمند اشتیاقت هر کجا باشد اسیرم

شاید از قید دو عالم خاطره یابد رهایی | از میان جمع یکره در کنارت گر بگیرم

شب که دور از ماه رویت میکنم بنیاد و زاری | تا سحر همسایه را فریاد باشد از نفیرم

تا نباشد چند گاهی دامن وصلت بدستم | گنج قارون گر مرا در آستین باشد فقیرم

سر ز پایت بر ندارم چون ازین ره سرفرازم | روز و هجرت بر نتابم چون از آن رو ناگزیرم

از بزرگی اوفتادم در رهٔ عشق تو آزرده | چون متاع کفر در چشم مسلمانان حقیرم

عاشق پیمانه نوشم نیست سودای صلاحم | صوفی پشمینه پوشم نیست پروای حریرم

سال عمر من بسی افزون نباشد زین جوانان | هجر اینان در جوانی اینچنین کرد است پیرم

لطف فرمودید و احسان مهربانی نیز اما | نیست همراهی طبیبان آن دل درمان پذیرم

این ز پا افتاده را نبود رهائی یا خلاصی | گر نه دست دوست باشد ای رفیقان دستگیرم

تا فروغی را بزیر سایهٔ خود جای دادی
ذره سان در رقص شوق از تابش مهر منیرم

در بادیهٔ شوق تو چندانکه دویدیم | از دوری این راه بجائی نرسیدیم

از عشق

از عشق تو در خرمن آتش بنشستیم — وز خرمن حسن تو گلی خوش نچیدیم

هر تیر بلائی که ز شست تو رها شد — آن را ز دل و جان بتن خویش خریدیم

گوشی که گرفتیم ز گفتار حکیمان — دادیم بحرف تو و دشنام شنیدیم

هر فتنه که آن قامت دلجوی بپا کرد — ما راستی این است که از چشم تو دیدیم

دیدی که نشد مطلب ما حاصل از آن لب — در راه طلب دست ز جان تا نکشیدیم

چیزی نبود تلختر از صبر بعالم — دور از لب شیرین تو آن طعم چشیدیم

با تیغ اگر بر سر ما آمدی امروز — ما روز چنین را ز خدا می طلبیدیم

مار سیه زلف تو هرگز نشود رام — بیفایده بود آنهمه افسون که دمیدیم

آن گرد سیاهی شب هجر تو با ما — کز واهمه از سایهٔ خود نیز رمیدیم

چون ماه نو از حسرت ابروی تو هر روز — باریک شدیم از همه اعضا و خمیدیم

پیوسته کشیدیم چو ابروی تو شمشیر — تا رشتهٔ پیوند ز غیر تو بریدیم

عریانی ما بی سببی نیست که از شوق — در عهد تو هر جامه بریدیم دریدیم

از مهر جهانتاب چه دیدیم فروغی

کز سایهٔ عشق هنر آموز ندیدیم

زکوی دوست بباغ جنان نمی بینیم — در آن زمینم و در آسمان نمی بینیم

زکایات

ز کاینات دگر صورتی باین معنی | مکان کجاست که در لامکان نمی‌بینم
به پیش آن قد و بالا که هست روح روان | بگو ز سرو که او را روان نمی‌بینم
چه واقع است که در خیل کشتگان رخش | بخون کشیده ترا ارغوان نمی‌بینم
بود که پرده براندازد از آن جمال ولی | صلاح اهل نظر را در آن نمی‌بینم
کمال قرب اگر شد حجاب دیدهٔ وصل | که نور دیدهٔ خود را عیان نمی‌بینم
از آنکه کرد تنم را نشان تیر بلا | بسی بگشتم و اصلا نشان نمی‌بینم
مرا مگوی که چندین سمند شوق متاز | برو که در کف خود من عنان نمی‌بینم
نثار مقدم او را دریغ و درد که من | بدست خویش بجز این نقد جان نمی‌بینم
برای آنکه دلالت کنم بحضرت او | ز جان گذشته کسی در جهان نمی‌بینم
مرا ازین چه که اندر کنار من باشد | چو پای مهر و وفا در میان نمی‌بینم

مدد بخواه فروغی ز پیر مغان
کرامتی چو ز بخت جوان نمی‌بینم

چنان اشارهٔ چشم تو برده است ز هوشم | که نیست دیده ازین پس بدست باده فروشم
هزار بار زمین بوسه میزدم ز ادب من | بجای بود اگر در شب وصال تو در هوشم
بروز هجر تو من روی آفتاب نبینم | ز دست غیر تو من آب سلسبیل ننوشم

ز گفتهٔ

ز گفتهٔ عقلا گوش من گشاده نگردد   مگر که دجلهٔ سیماب بسته اند بگوشم

چو آفتاب کند جلوه و نهفته نماند   بحسن روی تو گر من هزار پرده بپوشم

کجا رواست که از ساغر رقیب دمادم   تو می بنوشی و من چون خم شراب بجوشم

نمیزدی پس ازینم چو چنگ در همه محفل   اگر بگوش تو یکشب رسیده بود خروشم

کنون که چاره نباشد ز وصل روی تو ما را   گر اختیار نباشد باضطرار بکوشم

مرا که دوش تحمل نبوده بار غم تو   کشم اگر همه الوند را نهند بدوشم

بجز حدیث تو میلم بهیچ گفته نباشد   که آشناست بحرف تو گوش از هیوشم

ریاضت شب هجران بسر رسید فروغی

که داد مژدهٔ دیدار بامداد سروشم

اگر بشام نشستیم و اگر بصبح دویدیم   باو تا نرسیدیم بجائی نرسیدیم

ازو دور گزود دور مبادا بجهان کس   شبی جام شکستیم و شبی جامه دریدیم

خریدیم بیاد لب او هرچه گهر بود   فروشنده گمان کرد که ما عشوه خریدیم

بتابی رخ خوب تو و آن طلعت زیبا   درین مصطبه زشت ندیدی که چه دیدیم

دگر گوش ندادیم بافسانهٔ شیرین   چو از لعل شکرخند تو یک حرف شنیدیم

اگر سایهٔ خورشید و اگر مایهٔ قارون   ازین مایه گذشتیم و از آن سایه رمیدیم

بموی تو بردی تو با بُردی تو عیسی | بشمشیر تو از عنبر تو پیوند بُریدیم

وگر یار بزرگان جهانیم و زاعیان | از آن است که در مرتع دُونان نچریدیم

چو گل نیز عزیزیم از آن رُوی که هرگز | درین بادیه چون خار بهر پا نخلیدیم

اگر صبح شد و باز بود مست فرُوغی

از آن است که دیشب بسبُو باده کشیدیم

گر در رهِ وصال تو از پا فتاده ایم | سهل است چُون بقدم تو سر نهاده ایم

راهی نموده ایم بکُوی تو تازه باز | بر رُوی خویشتن در رحمت گشاده ایم

گر شد تمام در سر کار تو عُمر ما | ما از نخست بهر همین کار زاده ایم

ما را ز سوختن نبُود چاره همچو شمع | ور سر بُری تو باز بپای ایستاده ایم

پیوسته پشت دست ندامت گزیده ایم | تا دامن وصال تو از دست داده ایم

طرز نگاه چشم تو ما را ز دست بُرد | مردُم براین عقیده که ما مستِ باده ایم

ثبت است خط مهر تو بر لوح سینه لیک | از این رقم گذشته ز هر نقش ساده ایم

در جادهٔ وفای تو جان داده ایم باز | جمعی گمان کنند که بیرُون ز جاده ایم

یک خانواده خانه خراب غم تو شد | ما نیز جزء اعظم آن خانواده ایم

هستیم تکیه تا زمیدان عشق تو | با آنکه ما ز مرکب دعوی پیاده ایم

فخر

فخر از نسب کنند فروغی اگر کسان
ما زادهٔ کمال و هنر را نواده ایم

ای فتنهٔ ایمانم ای آفت پرهیزم
بی تو بچه دل بندم از تو بکه بگریزم

آسایش و خوابی بود زین پیشترم هرشب
آن چشم سیاه تو کرداست سحرخیزم

تو بیزی و من بیزم تو بر رخ و من برسر
تو مشک سیه بیزی من خاک سیه بیزم

در راه تو گر خفتم نه ترک ادب گفتم
طاقت نه که بنشینم قوت نه که برخیزم

با عشق تو چون هردم در آتش و در آبم
از سینه برآرم دود وز دیده گهر ریزم

در زلف چو زنجیرت من سلسله جنبانم
از لعل روان بخشت من واسطه انگیزم

وصل شکر و شیرین خواهم بچه رو چون نیست
نه صنعت فرهادم نه دولت پرویزم

چون نیک زبر دست آ زلف تو برد از پیش
با من چو در اندازد با او چو درآویزم

در وصف لبت باشد
مطبوع و پسندیده

از شعر فروغی نیز
رنگی اگر آمیزم

شب وصال که باشد بروی او نظرم
زخویش غایب و از کاینات بیخبرم

شب وصال ندیدی فروغ طلعت او
چگونه داد فراغت ز تابش قمرم

تمام هستی من برخی تبسم آن
که بی نیاز نموداست از گل و شکرم

نبود در برمن

نبود در بر من جز دمی و از دم او ‏ ‏ ‏ ‏ چو برگ لاله معنبر بود همیشه برم

شب گذشته بمن دید لاجرم امروز ‏ ‏ ‏ ‏ از آن شکوفه که دیدی بسی شکفته ترم

مرا حجاب دل و دیده هر دو برخیزد ‏ ‏ ‏ ‏ بجای نور نماید چو جای در بصرم

شود میسر اگر پای بوس او باری ‏ ‏ ‏ ‏ نثار و پیشکشی بر از جان و سر گذرم

بود حکایت آن رخ بلاغت سخنم ‏ ‏ ‏ ‏ بود روایت آن لب حدیث معتبرم

مرا ز سبزه و صحرا رخش فراغت داد ‏ ‏ ‏ ‏ چنانکه از سر نخوت بآن دو مینگرم

بلاست آن قد و بالا و زآن نگردم سر ‏ ‏ ‏ ‏ هزار بار اگر آید این بلا بسرم

مگر چه رفت که باریکتر شدم ز هلال ‏ ‏ ‏ ‏ براه عشق که با آفتاب همسفرم

چو تن مصمم تمکین شد است و جان تسلیم ‏ ‏ ‏ ‏ چه حاجت است از این پس بخویشتن و سرم

بیا که نکهت باد بهار و نغمهٔ مرغ ‏ ‏ ‏ ‏ کند براه گلستان دلالت دگرم

سزد اگر بصبوحی همی کند ترغیب ‏ ‏ ‏ ‏ صفا و دلکشی صبح صادق و سحرم

بدامن تر من مغز خشک زاهد را ‏ ‏ ‏ ‏ کنی چو پاک رهائی دهی ز خشک و ترم

مرا فضول زمی منع مینماید و من ‏ ‏ ‏ ‏ بر آن سرم که فریب ریای کس نخورم

شراب و شعر فروغی فروغ مجلس ماست

وزین دو گرم شود چون شود بلند سرم

ما را دهند خواری در آستان جانان　　فریاد ای عزیزان از دست پاسبانان

بیمهر و سخت جان اند بد عهد و سست پیوند　　آنها که جان ندادند در آرزوی جانان

دیوانه چو من کرد در راه عشقبازی　　کاری که بر نیاید از دست کاروانان

باران اشک چشم آمد که ره ببندد　　دردا که رانده بودند چون برق ساربانان

بدرود جسم و جان را دشوار میشمارند　　گویا ندیده باشند بدرود مهربانان

شیرین لبان ندیدند در ما ز عجب آری　　مخصوص خسروان است لعل شکر دهانان

دانسته درد دلها درمان نمی نمایند　　البته حکمتی هست در کار دلستانان

شد منع آن رقیبان ترغیب این حبیبان　　یا رب بلای ایشان گردد نصیب آنان

در باغ حسن خوبان هر برگ را صفاتست　　باغی چنین نباشد محتاج باغبانان

پیش از هزار نوبت گر آستین فشانند　　هر نوبتی فزونست اصرار جانفشانان

آورده‌اند ما را اندر شمار پیران　　موی سفید گشته از عشق نوجوانان

آن خط با لطافت سرمشق مهربانی است　　حرف امید خوانند زین خط لطیفه خوانان

خطی چنین فروغی ریحان و هرچه باشد

آسوده مینماید دلهای ناتوانان

نه دنیا ماند و نه دل ماند و نه دین　　ز دستانهای آن دست نگارین

شدم

شدم از تلخی جان کندن آگاه — چو میرفت از برم آن جان شیرین

به پیش زلف او موئی نخیزد — بیارد کاروان گر نافهٔ چین

چه روشن طلعتی ای نور دیده — که گشتی بینش چشم جهان بین

به سختی بار هجران تو بردم — وگرنه خود تحمل نیست چندین

ز ترک سجده مطعون است شیطان — ترا اگر طینت پاک است از طین

اگر مقصود باشد سیم دارم — بزرین چهره منهم اشک سیمین

ز فرش عافیت بستر نمایم — مرا روزی اگر آئی ببالین

دلم را طرهٔ تو صید فرمود — کبوتر چون نگردد صید شاهین

گرفتی خون آهو را بگردن — بعنوانی که باشد زلف مشکین

به دوران تو بیداریم هر شب — من و بخت شهنشه ماه و پروین

خدیو محتشم دارای عادل — جهاندار معظم ناصرالدین

فروغی را شرف این بس که کردست
لب گوهر نثار شاه تحسین

برهان کاردانی است جان در رهٔ تو دادن — سر را بطیب خاطر در پای تو نهادن

دست از همه کشیدن با هیچ سر نمودن — از عشق قصه گفتن حرف تو گوش دادن

در انجمن نشستن اوصاف تو شنیدن — وآنکه چو شمع هر شب پیش تو ایستادن

هم با کمند زلفت پیمان تازه بستن — هم عقدهٔ دل خویش از لعل تو گشادن

تکلیف عاشقی را کجا تمام کردن — راهی بسر رساندن از پای اوفتادن

در این قطا دل آباد امید ایمنی نیست — تا هست مادرِ دهر در کار فتنه زادن

از عشق رو مگردان جانانه نیست با جان — از باده کم مزن نیز پیمانه نیست با دن

از این غزل فروغی بگذر که قافیه نیست
با مشک ختم کن گوی معمولی است لادن

آنکه شب دیگران روز شد از روی او — روز مرا شب نمود غالیه سا موی او

نیم نفس مانده بود تا بروم از جهان — آمد و دور بقا تازه شد از بوی او

باغ ارم را که هست خرمی مستدام — نیست باندام وی سرو لب جوی او

روح فزائی بود تا نبود با نسیم — نفحهٔ از طره و نکهتی از کوی او

سحر بر افتاده است گر نشود بعد از این — علت تجدید آن نرگس جادوی او

سرو قد از راستی پیچد اگر سر چه غم — کار مرا کرده راست چون خم گیسوی او

من نه عبث ناتوان گشته ام و خسته جان — علت ضعف من است قوت بازوی او

گوش توانم گرفت از سخن عمرو زید — بر نتوانم گرفت چشم ز ابروی او

خورش

خویش اگر دیدهٔ با همه تندی که هست — آتش شوقم بود تندتر از خوی او

ورنه میزان من هست تواضع ولی — ناز و تکبر بود سنگ ترازوی او

روی خلایق بود گر بسوی بوستان — روی دل دوستان نیست مگر سوی او

منکر کبر و غرور معتقد مردمی است — گرچه بود آفتاب چاکر و هندوی او

همچو فروغی یکی — نادره‌گوی و ادیب

نه که یکی صد هزار — هست ثنا گوی او

هلاکم میکند آن چشم جادو — اشارت میکند هر گه با برو

تو را تا چشم و ابروئی چنین هست — نشاید رنجه کردن دست و بازو

بروبت زلف مشکین دیده گفتم — بهار آمد که باز آید پرستو

سیه شد روز من از آب دیده — مگر در چشم من باشد قراسو

رخت را دیده و تابد باز خورشید — خدایا تو به فرمایش از این رو

بسنجد خاطرم بار غمت را — دلت را اگر کند سنگ ترازو

بهلویم نشیند تیر غیرت — نشینی غیر را هر گه بپهلو

نمیدانم کدامم سخت تربست — کمند عشق تو یا بند گیسو

کند چشم سیاهت کار شاهین — کند تیر نگاهت صید آهو

بدان

بدان نکهت که من دیدم عجب نیست   اگر موی ترا مشک است هندو

بسوی ما گذر کردن محال است   وگر خود بگذری هر دم ز هر سو

بدور آن لب و دندان که دانی   عقیق از دیده ام افتاد و لولو

فروغی با وجود طبع بشاش

نهد دور از تو دایم سر بزانو

راه به پیش پای من مینهد آرزوی تو   تا ز بهشت جاودان روی کنم بسوی تو

روز مرا بهر جهت کرده سیاه همچو شب   پشت سر تو زلف تو چشم تو پیش روی تو

تنگ شکر فروختم از دهن چو قند تو   عذر نبات خواستم از لب بذله گوی تو

پرده شرم بسته بر رخ ماه و گل مگر   کرده چه مه بجای تو گفته چه گل بروی تو

مرز عراق دیده دجله کجا و چشم من   راه حجاز رفته ام کعبه کجا و کوی تو

خلق تو بود جانفزا جبهه گشاده همچو مه   آتش اشتیاق من تند نمود خوی تو

گاه بجان و گه بدل گاه بپا و گه بسر   طی مقام میکنم در ره جستجوی تو

گر بهلاک من اجل کرد شتاب نیست غم   چون گذری بخاک من زنده شوم ببوی تو

زینت عید گشته ام تا ز وفا و مردمی   زیب بر و کنار من گشته میان و موی تو

عهد شباب رفته را باز معاودت دهم   گاه بشعرهای تر گاه ز گفتگوی تو

عبرت

عبرت عاشقان همه   حیرت جمله زندگان

مرده فسردگی بود   آب بقا بجوی تو

آنچه مرا ز دیده دل آورم از بروی تو   فرق نمیکند کسی روی ترا ز خوی تو

حالت روزگار من رو بخوشی نمی نهد   از سپر عجز ملتجی تا نشوم بسوی تو

بود سر سیاحت خاطر گردشم ولی   منع مسافرت کند آب و هوای کوی تو

وصل تو آرزوی من باشد و نیک دیدمش   کاش که میشدم یکی واقف از آرزوی تو

تا تو توئی و من منم هست و نمیرسد   عشوه تو بکار من شکوه من ز خوی تو

پا ننهاده در چمن سبزه نکرده میروی   باش که داغ لاله را تازه کنم ببوی تو

نیست کم از شنیدنی قصه اشتیاق من   هیچ مجال اگر دهد لذت گفتگوی تو

با همه اتحاد ما در همه جا بود چرا   دست فنا بدست من آب بقا بجوی تو

مرحله طی نمیشود راه بسر نمیبرد   هر که بسر نمیرود در ره جستجوی تو

باز فسردگی از کجا   مست و خراب آمدی

بی سببی نمیشود   اینهمه های و هوی تو

بجان رسد اگر از دست بیوفائی تو   نمیکشد دل من دست از آشنائی تو

بلطف آی و رحمت اگر شوی آگه   از آنچه بر سر من رفت در جدائی تو

زعاشقان و بتان در جهان ندیده کسی بجان نثار ی من یا بدلربائی تو

نیاز من نخرد تا چنانکه می باید بعجز من نرسد ناز و کبریائی تو

فروغ روی تو آفاق را منور کرد ز آفتاب گذشته است خودنمائی تو

نمیدهی ز کرم کام عاشقان گرچه برای لعل تو جان میدهد فدائی تو

رسد سفینهٔ هجران ما بساحل وصل بفضل یار خدا و بنا خدائی تو

لب تو بر لب رضوان اگر رسد داند که نیست چشمهٔ کوثر بجانفزائی تو

دلا چو نرگس او باز روز و شب مستی یکی بگو بکجا رفت پارسائی تو

ز من حبیب من ای جان تو را بهیچ گرفت مگر درست بدانست بی بهائی تو

شدم ز ناله چو نی گرچه دوستان گویند بهیچ لب نرسد نی به بینوائی تو

کسی ز کار من و زلف او گره نگشاد نسیم باد صبا کو گره گشائی تو

اگر مقام محبت نبود و مهر و وفا

نکو نبود فروغی غزل سرائی تو

ای رفته و در ما ز وفا هیچ ندیده جای تو نگیرد بخدا مردم دیده

با آنهمه سختی که دل از عشق تو دیده پابست تو گردیده ز ما دست کشیده

گشتی اگر از کشتن ما شاد عجب نیست شاد است هر آنکس که بمقصود رسیده

در باغ

در باغ بود غنچه و دلتنگ بود باز | حرفی مگر از آن دهن تنگ شنیده
گر دیده چرا بی گنهی خوار نظرها | روی تو اگر پرده گل را ندریده
نرگس که بچشمی تو دیده گشوده | کوتاه نظر شوخی چشم تو ندیده
هر کس که چو من خام طمع بوده درین شهر | دل داده بلعل لب تو عشوه خریده
از چشم تو آسان نبود قطع نظر لیک | مشکل که شود رام کسی صید رمیده
در راه وصالت دل ثابت قدم من | از پا اگر افتاده بسر باز دویده
ما در خور صید تو نباشیم ولیکن | گنجشک مدست است که از باز پریده
هر روز دلم از سر کوی تو جدا شد | با سوزنش عضوی که بود تازه بریده

تا بار فراق تو کشیده است فروغی

با وصف جوانی شده چون پیر خمیده

بخنده گفت بمن مفلسی شراب زده | که پیر میکده نقشی عجب بر آب زده
بگیر جام و مکن آرزوی حشمت جم | مگیر کم سخن مفلس شراب زده
بیار برگ و نوای طرب که صبح شد | بخواه ساغر و ساقی که آفتاب زده
هوای باغچه از بوی گل حدیث کند | مگر نسیم بروی چمن گلاب زده
بهار آمده اردیبهشت ماه کنون | براغ و دشت همی خیمه از سحاب زده

نموده

نموده نرگس بیدار چشم یاران باز — خیال عیش و طرب راه خورد و خواب زده
فسرده دامن بستان گرفته شاد شده — مشیب خسته قدم نیز با شباب زده
کنونکه سبزهٔ صحرا به پشت گرمی گل — چو خط لاله رخان راه شیخ و شاب زده
بزن تو نیز از آن آب عنبرینهٔ ناب — که طعنه بوی خوش او به مشک ناب زده
ز باده غیر کرامت هر آنچه گفته خسیس — دروغ گفته و تهمت بآن جناب زده

گناه بنده فروغی بود مسلم و شیخ
تفضل است اگر حرفی از ثواب زده

نوروز سعید آمد از راه — عید است چنین تبارک الله
بیرون ز صفر درین سفر عید — با ماه ربیع بود همراه
دلخواه زمانه غیر ازین نیست — الحمد که کار شد بدلخواه
شد دامن دشت جای سبزه — زد بر سر کوه لاله خرگاه
ای خوبتر از بهار باری — چون عید ز در درآی ناگاه
تا ز آمدن تو روز هجران — گردد چو شب بهار کوتاه
در باغ بهشت میکنم سیر — با یاد رخ تو گاه و بیگاه
در دورهٔ عارض تو مردم — بهر چه کشند منت از ماه

سرچشمهٔ فتنه را ندانند | از چشم تو هر که نیست آگاه
گمراه شدم ز عشق اما | شد وصل دلیل راه گمراه
آمد ز قضا درست بیرون | آن دلو که اوفتاد در چاه
وین دولت و عافیت نباشد | الا ز عواطف شهنشاه
یعنی ملک الملوک عادل | شه ناصر دین خدیو جمجاه
چون عید شد و ملک بشادی | شاهانه نشست بر سر گاه

نوروز خجسته چون فروغی
آمد پی تهنیت بدرگاه

بر سر کوی تو آنان که مقیم اند همه | تازه جمع آمده یاران قدیم اند همه
شد خم زلف تو مجموعهٔ دلها اما | مضطرب دمبدم از دست نسیم اند همه
دور از کوی تو جمعی ز بزرگان بلاد | بینوا مانده تر از طفل یتیم اند همه
همنشینان تو پیوسته در آن روی نکو | شاد از دیدن فردوس نعیم اند همه
می ندانم ز چه اندیشهٔ درمان نکنند | دردمندان تو با آنکه حکیم اند همه
نظری کن سوی این قوم که دور از رخ تو | تا ز نی چشم بهم عظم رمیم اند همه
نقد جان بر کف و افکنده سر از شرم به پیش | عاشقان تو تهی دست و کریم اند همه

مادران چون تو نیارند چرا فرزندی — از پس زادن تو گر نه عقیم اند همه

از خرابات چو مستان تو بیرون آیند — در مناجات چو موسای کلیم اند همه

بی تو شک نیست که ز جانب جنت نکنند — با تو هر چند که راضی بجحیم اند همه

پیش چشم تو که چشم همه را ترساند — چه روانهای مقدس که سقیم اند همه

جان نثاران تو را من چو فروغی دیدم
با هنر جمله و با طبع سلیم اند همه

ای صورت بدیعت مجموعهٔ معانی — لعل تو روح پرور چون آب زندگانی

در هر دلی ز مهرت گنجی بود نهفته — در هر سری ز عشقت سری بود نهانی

ای رو نمانموده اول چو بخت مقبل — و آخر گذشته از ما چون دولت جوانی

روی جهان فروزت در دیدهٔ امیدم — همچون ستارهٔ صبح در چشم کاروانی

خواهی چو تیره روزم این است نیکبختی — خواهی چو تلخ کامم این است کامرانی

میخواندم ار بفولاد چون موم نرم میشد — فصلی که بر تو خواندم در باب مهربانی

اسباب شادمانی چیزیست هر کسی را — ما را غم تو باشد اسباب شادمانی

در زیر بار هجرت دل ناله مینماید — بر دوش کس مبادا باری باین گرانی

ترسم نگه نداری نیکو چنانکه باید — ورنه کدام کار است بهتر ز دلستانی

دانم که بر نیاید از صد تن توانا   کاری که کرد چشمت در عین ناتوانی

زآن پس که میگرفتند تعلیم خلقی از من   بگرفتم از دهانت تعلیم نکته‌دانی

دیوان من فروغی از دُرّ و گوهر طبع   فرقی ندارد اکنون با گنج شایگانی

تنها نه کام جانها   یابد از آن حلاوت

بخشد روان تنها   شعری بدین روانی

چون تو اندر همه آفاق نباشد یاری   نازنین‌تر ز تو ممکن نشود دلداری

کار من بیتو رسیده است بجائی که اگر   با تو گویم نکنی غیر ترحّم کاری

ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد   هست یکسان شده با خاک چو من بسیاری

گرچه دیدار تو هر وقت دمی باشد و بس   عمر جاوید بود قیمت هر دیداری

کرد تا سلسلهٔ عشق تو در بند مرا   نیست روزی که تحمّل نکنم آزاری

بیشتر درد من این است که با اینهمه غم   در همه روی زمین نیست مرا غمخواری

مگر آن چشم گذارد که نهم دیده بهم   نبود خواب کسی را که بود بیماری

طرز رفتار تو از راه بدر بُرد مرا   کبک را بیش نباشد به از این رفتاری

متفق خلق جهان جمله که گل نیست چو من   دارد از رهگذر عشق تو در پا خاری

کی بخورشید فروزنده فرود آرم سر   قدر یک ذره مرا گر تو نهی مقداری

در ترازوی غم هجر تو سبکی ننهد — هر که این بار نبرداشت برحمت باری

هست آنکس که ندیداست در آن نرگس مست — اندرین شهر بنا در بود از هشیاری

تا کی ای فتنه بخوابی که درین ساعت شب — نیست جز بخت شهنشاه دگر بیداری

دادگر ناصر دین شاه که برتافت بقهر — بازوی معدلتش پنجهٔ هر قهاری

جود شه گرمی بازار فروغی است بلی

از خریدار بود گرمی هر بازاری

از آن دو لب شیرین جز بوسه دو پیغامی — ما را نه که عالم را حاصل نشود کامی

بایست بهر تقدیر خاک ره او گشتن — ز آغاز نباید بود در فکر سرانجامی

چون نرگس مخمورش امروز سیه مستم — زیرا که کشیدم دوش بر یاد لبش جامی

تا بر لب بام آمد شد خانهٔ ما روشن — خورشید کسی دیدست طالع شود از بامی

در فیض لبش کس را حرفی نبود اما — این بنده نمی‌باشد شایستهٔ انعامی

عشق رخ او هردم آتش بدل افروزد — آتش چو نیفروزند کی پخته شود خامی

بیدای ارادت را هر پای نپیماید — ثابت قدمی باید با همت اقدامی

مقدار وصال دوست معلوم نمی‌باشد — در کشمکش هجران تا نگذرد ایامی

آسوده چه میداند کز اول شب تا صبح — آرام ندارم من از دست دلارامی

دیده و زد عا گفتم آن لعل سخنگو را — امروز اگر نگشتم خرسند بدشنامی

گر مرد تماشائی باز آ که درین هفته — این خانه گلستانست از روی گل اندامی

گر هست فروغی را — صد دام و دو صد حیله

آن سلسله مو نیست — جز قول و غزل دامی

سرت گردم که جا در دل نمودی — بکنج تنگنا منزل نمودی

یکی را بوسه دادی جان گرفتی — بجان دادن مرا مایل نمودی

ازین سودا یقین خرسند گشتی — که نقد تازهٔ حاصل نمودی

چو بستی در بروی مهربانان — همه آسان ما مشکل نمودی

سخن گفتی ز بیماری آن چشم — حمایت باز از قاتل نمودی

گذشتی چون جوانی غافل از من — مرا از کار خود غافل نمودی

نمودی سحر چشم خود چو ظاهر — بجادوئی مرا قائل نمودی

بنفشه هر چه بر گل ادعا کرد — بخطی جمله را باطل نمودی

مرا زان پس که عالم میشمردند — تو عاشق کردی و جاهل نمودی

ولیکن جاهلم دیدی چو در عشق — ریاضت دادی و کامل نمودی

بموئی دست من بستی خدا را — مرا یکباره مستأصل نمودی

چو من

چو من مرغی نوا خوان را روا بود
که بیجرمی چنین بسمل نمودی

دلم زنجیری زلف تو زآن شد
که آن دیوانه را عاقل نمودی

ز عکس لعل می را رنگ دادی
مرا زآن مست و لایعقل نمودی

زهی نیرنگ سازی کز دل ما
برنگی نقش غم زایل نمودی

فروغی بی ثمر بود در حقیقت
اگر موصول را واصل نمودی

بجو از لعل جانان حاصل عمر
که عمری کار بیحاصل نمودی

بسرو قامت او گر نظر کنی دانی
که معتدل نبود سروهای بستانی

شکنج طرهٔ او را بود نکوئیها
بغیر غالیه بیزی و عنبر افشانی

صبا ز طرهٔ مشکین او تو دست بدار
وگرنه باز بجمعی رسد پریشانی

عجب نباشد اگر از فرشته میگذرد
جمال صورت او با کمال انسانی

بیا که با تو مرا نیست التفات بجان
اگرچه روی توجه ز من بگردانی

بسی لطیف تری زآنکه قدسیان باشند
نظیر جسم تو را در جهان روحانی

بدور قد تو گر باغبان نشاند سرو
بعید نیست که بار آورد پشیمانی

ز چشم مست تو محراب ابروان تو را
ضلالتی است که دور است از مسلمانی

نشد

نبد شبی که نگشتی تو شمع محفل غیر / برای آنکه دل عاشقان بسوزانی
اگرچه لازمهٔ کار دلبری این است / به عهد شاه مبادا دلی برنجانی
جهان حسن مسخّر بود تو را لیکن / مسلّم است شهنشاه را جهانبانی
یگانه خسرو بی‌مثل ناصرالدّین شاه / که هست خاص قد وَشْ سریر سلطانی
شهنشها به تو در جشن عید قربان نیز / زبان دهر کند همچو من ثناخوانی
کند بهر تو قربانی اربر و زین چنین / بهر دیار بزرگان خاصی و دانی

فروغی و امرا جمله جان نثار تواند
چه حاجت است دگر گوسفند قربانی

چو بهشت خوش سرشتی چو بهار مشکبوئی / تو گل کدام باغی که همیشه تازه روئی
همه حیرتم ز نقش تو صنم تبارک الله / که لطیف آب و رنگی و نظیف خلق و خوئی
ز دهان تو ندانم چه بدل گرفت غنچه / مگر آنکه تنگدل شد که تو شوخ بذله‌گوئی
بشکوفه از چه بینی تو که خود شکوفه رنگی / ز بنفشه چند گوئی تو که خود بنفشه موئی
ز رخ تو صبح نوروز کنایتی است روشن / نه که من صریح گویم که تو خوبتر از وئی
نبرم گمان که روید چو تو گل به هیچ مرزی / تو اگر گلی یقینم که ز مرز جان بروئی
ز تو هست خار حسرت بدل نیازمندان / تو چه در دماغ داری که ز ناز گل نبوئی

ز بتان کسی نباشد که ندیده باشم او را — همه درد و تو دوائی همه زخم و تو رفوئی

ننهی چرا ز چشمم قدمی بجای دیگر — تو نه گر ز جنس سروی ز چه در کنار جوئی

چو تو نونهال دلجو نبود بهیچ بستان — دل جمله چون بجوئی دل ما چرا نجوئی

ز چه سرزنش نمائی تو بچشم اشکبارم — که بشست دست از جان و تو دست از او نشوئی

دهنت بود فروغی چو صدف همیشه پر دُر — نه که گوهر و صدف را تو بنظم آبروئی

تو از این دهن چه گوئی که خدای را خوش آید
بجز اینکه خیر خلق و سخن نگفته گوئی

کسی که دیده از آن چشم گوشهٔ نظری — نظر چگونه نماید بجانب دگری

غبار درگه جانان و خاک مقدم اوست — بچشم ما اگر از جان بود عزیزتری

دلم برون ننهد از سواد زلفش پای — نکرده است کسی زین درازتر سفری

سر از کلاه نباشد بزرگ و از دستار — بپای دوست بود گر بود بزرگ سری

بپیش قامتش از راستی ز سرو مگوی — که گفته است که هر راست را بود ثمری

براه عشق همه خلق گر هم دانند — چه مردمی که ندارند از خدا خبری

شود بوصل مبدل فراق او ناچار — کجا شبی است بود در قفای آن سحری

ز تیغ ابروی او جان بدر نخواهی برد — چو آفتاب اگر بر سپهر آوری سپری

نداده شاخ جنبیکوئی رخش سمنی　　ندیده مصر بشیرینی لبش شکری

دراو نگر که قمر در زمین شگفت بود　　شگفت نیست بود گر در آسمان قمری

بیا بصلح و کمر باز کن برای خدا　　که بهر جنگ نبندد کسی چنین کمری

کنم چه چاره که در آن دل چو آهن تو　　نکرد آتش آهم بهیچ رو اثری

مگر بدست فروغی رسد پس از یک عمر

چو لعل عقده گشای تو نازنین گهری

من مثل چو جسم و تو جان گرامی منی　　چند میان جسم و جان سنگ جدائی افکنی

ترک تو من نمیکنم هر چه کنی مخالفت　　تو بخلاف دیگران در رگ و ریشه منی

قهر تو زنده میکند تا چه رسد بلطف تو　　از همه دوستان بهی گر بمثل تو دشمنی

گرچه بدست ما نه باز سپید دولتی　　گرچه بکام ما نه آب حیات روشنی

پیشتر از اجل کنم قصد هلاک خویشتن　　گر تو خدا نخواسته میل مفارقت کنی

داغ ملالتی نهی بر دل باغ و بوستان　　شاخ امید من اگر بر نگرفته بشکنی

تیغ عتاب و سرزنش بر سر ما زدن چرا　　ایکه برای دیگران سنگ بسینه میزنی

ای دل دلستان من با تو بر آیم ارچه رو　　من نه ز نوع آتشم گر تو ز جنس آهنی

تیر بچیله کمان تیغ بدست امتحان　　من نه مقید تنم گر تو بلای جوشنی

رشتهٔ مهر و دوستی نیست گسستنی از آن — مُردم و جان نمیدهم رفتی و دل نمیکنی

کام فروغی از لبت — چونکه روا نمیشود

بر دل ریش او نمک — هر چه میسر اکنی

عهدی که شب گذشته بستی — روزی نگذشته چون شکستی

هم تار معاندت تنیدی — هم رشتهٔ دوستی گسستی

برخاستی از کنار یاران — در بزم معاندان نشستی

این عربده باز از کجا بود — ناخورده شراب از چه مستی

عمرم بره تو گشت کوتاه — حقا که عجب دراز دستی

بستی پر و بال من بدستان — آنگاه ز دام من بجستی

وصف تو نمیتوانم اما — خوبی تو هر صفت که هستی

گر هیچ صنم صمد پرست است — تو آن صنم صمد پرستی

باشد دل دشمنان ز تو شاد — تا خاطر دوستان بخستی

گشتی بچه حیله بند دلها — ای طرهٔ او مگر تو شستی

طول امل فزون شد از تو — هر چند که کم ز نیک بدستی

وصلش طلبی چسان فروغی — از هستی خویش چون نرستی

ملک دل

ملک دل تو را باشد دست اگر بجنبانی | نقد جان تو را گردد زو اگر بگردانی
یک شب وصالت را کی توان بها دادن | چون برای یک بوسه جان خلق بستانی
با وجود مشکینت حرف ما نشد کوتاه | مختصر نشاید گفت سرگذشت طولانی
از دهان تو ما را اصل مدعا حرفی است | گو که هیچکس را نیست فهم سر پنهانی
سر در تو هیچون مور بسته ما میان آری | عشق بر نمیتابد حشمت سلیمانی
در دو زلف تو دلها گشته مجتمع اما | مجمعی چنین را نیست چاره از پریشانی
خون عاشقان را ریخت پیش چشم تو آن لب | این معاملت باشد دور از مسلمانی
از چه مثل شب کردی روز عشقبازان را | چون بعارض روشن آفتاب را مانی
پیش تیغ تو گردن زان نهم که میدانم | هر که سر کشد از تو میکشد پشیمانی
غنچهٔ دهان تو گر بمن نگیرد تنگ | مشکل خلایق را حل کنم بآسانی
این دوئی که میبینی از میانه برخیزد | گر شبی مرا از مهر در کنار بنشانی
خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن | ده که میروم بر باد دامن ار بیفشانی
با همه توانائی منعما چه خواهد شد | گر بخوان وصل خویش نوبتی مرا خوانی
ز آب دیده ویران است خانهٔ خراب من | خانه را چو گیرد سیل زود نهد بویرانی
از تو شکوه خواهد کرد علم و معرفت هر دو | بی سبب فروغی را گر ز خویشتن رانی

بدیار ها چکارم چو تو در دیار مائی
ز بهار ها چگویم که تو خود بهار مائی
دهن چو غنچه ات را چو ندیده ام چه دانم ولی آن دو زلف گوید که بنفشه زار مائی
چو تو یار دستان را بمیان جان نشانم که حسد برند مردم چو تو در کنار مائی
بدلم اگر کند جا پس ازین تمام غمها بسرت که غم ندارم چو تو غمگسار مائی
دل ما بدست آور ز کرم بپرس آخر که چه میکنی و چونی تو که در جوار مائی
بدو طرهٔ تو گفتم که عبث مباش درهم که تو با همه سیاهی نه چو شام تار مائی
چه کنی دو دست خود را تو ز خون ما نگارین بگذر ز رنگ و دستان تو اگر نگار مائی
متعجب اند جمعی که تو یار نازپرور بچه دل بما کنی رو و چگونه یار مائی
دم صاحب اختیاری زده ایم در همه جا که ز خیل خوبرویان تو خود اختیار مائی
نه عنایت و تلطف نه توجه و تفقد نه بحرف ما دهی دل نه بفکر کار مائی
تو از آن لبان شیرین چو دعا کنی بخسرو بدعای خلیفهٔ جان ز دل حق گذار مائی
ملک الملوک عادل شه راد جلال الدین که بچرخ گفته قدرش که تو جامه دار مائی
ز حدیث خوبرویان ثنای شه فروغی
گذر اگر که مایل تو باعتبار مائی

نیست

نیست هوای رحمتم تا تو عذاب میکنی — هرچه کنی بکن که تو کار صواب میکنی

گر همه از تبسمی زان لب جانفزا بود — چاره مردن مرا سهل چو آب میکنی

باده ناب میخوری مست شراب میشوی — داد گناه میدهی ترک ثواب میکنی

قصه اگر نمیکنی از شکر آب آن دو لب — منکر اهل ذوق را با چه مجاب میکنی

نرگس مست خویش را چونکه مریض خوانده — خون مرا بجام او جای شراب میکنی

خواب مرا بچشم تو عشق تو داده و برایم ضمیم — با حیل و فسون مرا هرچه خواب میکنی

چونکه بکار دوستی هیچ بنا نمینهی — محتشمان شهر را خانه خراب میکنی

مایه عیش دوستان چیست بروزگار تو — گر تو دهان خویش را هیچ حساب میکنی

راه فراق میروی تند و نمیکشی عنان — عمر بآخر آمده یا تو شتاب میکنی

شرع مطاع متبع نهی سؤال میکند — تو ز لب شکرسخن منع جواب میکنی

گاه برغم ارغوان زیر حجاب میزنی — گاه بجای نسترن فکر نقاب میکنی

پا بمیان چو مینهی پرده دوستی میدری — شرم چو آیدت ز من دست حجاب میکنی

همچو فروغی ار نه — نکته طراز و بذله گو

از چه برای کشتنم — موی طناب میکنی

ز تو دمی را دفتادم بمشقت و عذابی — چه مشقت عظیمی چه عذاب بیحسابی

ز شمردن نجوم و ز هجوم فکر باطل — بشب دراز هجران نکنم مجال خوابی

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب و شب — شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی

بر تو گر چه گفتستم که گناهکار گشتم — من اگر گناهکارم تو بیا بکن ثوابی

ادبست و سرفرازی کرم است و دلنوازی — من اگر کنم سؤالی تو اگر دهی جوابی

نه برای آنکه پوشند ز مهرمان خود رو — بجمال عالم آرا همه را بود نقابی

بتو کی توان رسیدن بنعیم وصل دیدن — ننمود و طی مقامی نگذشته از حجابی

بعنایت تو بینم رسد ار دعای دولت — تو بصعوه گر دهی پر نبود کم از عقابی

بحیات جاودانی برسد چو خضر بی شک — برساند ار لب تو بدهان تشنه آبی

ز تو بر کنار ماندم نفسی و گشت عمری — بتو درد دل نوشتم قدری و شد کتابی

چو ترا کنم پرستش بیقین نمی نمایم — نه تصور خطائی نه تفکر صوابی

بکجا بود شرابی چو لبت بخوشگواری — نرسد بآب روشن لمعانی از سرابی

بمیان خود نداری — همه روزه چون فروغی

ز دهان تنگ آن مه — شنوی اگر خطابی

بمناست گفتی که دهان غنچه بستی — ز ملاطفت چه کردی که بجای گل نشستی

ببیاض روی زیبا خط عنبرین نوشتی — کم ارغوان گرفتی دل لاله را شکستی

همه روزه خون ما را دهنت کند بشیشه | ز کدام مرز و صنعی تو که می نخورد مستی
بمعاشران درآمیز اگر تو دوست خوئی | ز معربدان بپرهیز اگر تو می پرستی
ز کمال کبریائی و غرور و ناز و نخوت | نه بفکر آشناو نه بیاد یار هستی
دل من نبرده تنها سر زلف تو بدستان | همه را تو برده داری که حریف پیش دستی
نکنم ز دل حمایت که شوی ملول از من | من و خستگی عالم تو و آن دلی که خستی
شده سپد راه یاری ز کجا که بهر یاران | نه پیام سیدی تو نه رسول میفرستی
تو اگر ز بند اغیار رهی عجب نباشد | من خون گرفته را گو بچه دست و پای رستی
نظرم بلند باشد که بقامت تو افتد | که ز پست فطرتم من نه تو در مقام پستی
گهری و در و مرجان که چنین گرانبهائی | اگر این بود مسلم ز دهان من بجستی
بگذر ز چند باری | منشین چنین فروغی
همه را عشق میرود | تو که دست عقل بستی

عید ولادت ملک روز نشاط وایمنی | ز اول بامداد کن باده بجام یمنی
روز خوش است و سال خوش حال خوش و مآل خوش | بزم بساز لاجرم باده بخور بایمنی
دامن و جیب دشت را کرده پر از گهر تگرگ | دست کریم شه دهد مایه با بر بهمنی
بهر فروغ جشن شه آمده است از آن بود | سیم سفید برف را خنده بزر معدنی

برف زیکجهت بود آیت وسعت و غنا — لیک بهرجهت کند جود ملک تورا غنی
دوست بقصد تهنیت دوش درآمد ازدرم — بازفتاد چشم من در دل شب بروشنی
باهمه نازوکبریا ازپی دست بوس من — سرو بلند قامتش گشت چو چنگ منحنی
باادب و فروتنی قصه نمود و خوش بود — شاهد سیمتن کند چون ادب و فروتنی
ازپس رسم تهنیت ساغرمی گرفت و شد — ساقی بزم میکشان باهمه پاکدامنی
مجلس انس گشت و ماپکدله گشته متحد — رفته بکلی ازمیان صحبت مائی و منی
هوش ربای انجمن گفت درآن میان بمن — گرتوفر و غنی چرا مدح ملک نمیکنی
ظل خداکه خلق را — روز ولادتش بود
عید سعید محتشم — روز نشاط و ایمنی

گامی زرفته مستی جامی نخورده مستی — ای تنگ ظرف بمغز حقا که می پرستی
در لعل او ندیده گفتن ازآن چه حاصل — گیرم که نرخ گوهر ازاین سخن شکستی
بردار دست از دل گر راه او گرفتی — برخیز از سر جان گر پیش او نشستی
عاشق چگونه باشد در بند دین و دنیا — باری زعشق کم زن زین هردو چون نرستی
ازآن لب و دهن کس جز بوسه نه بیند — سرکن بآب باریک چون دل بهیچ بستی
مانند بندیان بست صد جای تو بیک موی — زآن پس که چون مجانین زنجیر میگسستی

تقدیم

تقدیم بندگی را نتوان بهیچ کردن　　خدمت بجان و دل کن اکنون که تنگ دستی

تو ناله های زارت گر در قفس چو مرغی　　کو بیم و اضطرابت چون ماهی از شستی

چون جوی هستی تو ننهاد سر بدریا　　خندند بر تو چون برق زین جوی گر بجستی

از وضع عهد و میثاق معلوم شد که بیخود　　گوئی بلی و لیکن خود غافل از الستی

آب قناعت تو ننشاند و آتش حرص　　زآن هر زمان که گردی چون باد مانند خاک پستی

شاید که باز یابم فردا چو انگبینت　　ای صبر گرچه امروز در کام من کبستی

از دهر و از مکافات　　گر بودی آگه ای هجر

مسکین دل فروغی　　بیهوده بخستی

نه مقامات پیری نه تمتع جوانی　　بخدا قسم که بی تو عبث است زندگانی

چه کند نگه بتو دم که دگر نمیتوانی　　نه کرم نه کارسازی نه وفا نه مهربانی

نه که هر نسیبتی را بود اقتضا و میلی　　تو و اقتضای قتلم من و میل جانفشانی

بزبان تو بگوید کسی از معاندانم　　که تو کرده موکه همه را بجوش زبانی

لب آبی از دهانت تو گرفته اند لیکن　　که بسلسبیل ماند ز حلاوت و روانی

سر و جان من چه باشد که کنم نثار راهت　　دو جهان و دولت او بفدای یار جانی

سحری شکفتن گل به تبسم تو ماند　　چه شود که بوسه بدهد دهنت باین نشانی

ز رقیب

زرقیب تو عیان شد که نبیند هیچکس ره | مگر آنکه بنده آید بسراغ تو نهانی
غزل است این نه بالله گهر است و خاص خسرو | گهر گرانبها را تو بخشمی برایگانی
بملازم درشه بفروش این غزل را | بقبول حضرت او نه بگنج شایگانی
ملک و خدیو بیمثل یگانه ناصرالدین | که بود از و زمین را حرکات آسمانی
خبرت بود فروغی ز کجا ز عید قربان | ز سلام شاه شاهان و ز حشمت کیانی
نه تو را خبر نباشد | که بجای گوسفندان
تن خود کنی چو قربان | برهی ز ناتوانی

(وقت عرض غزل فوق شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه طیب الله مرقده بنگارالملک فرمودند حالا که مثل شیخ سعدی شعر میگوئی خوب است ریشت را هم بگذاری مثل ریش شیخ بلند شود مشارالیه عرض کرد امر اعلی را اطاعت میکنیم ولی از قرار معروف شیخ کوسه بوده)

وله ایضاً

تحویل با سعادت و نوروز پهلوی | دادند هر دو بوسه بدرگاه خسروی
اینک برای تهنیت شاه گفته اند | انواع شعرها ز غزل تا بمثنوی
نو کن بساط عشرت و شادی که نوبهار | از لطف میدهد بجهان خلعت نوی

آید نسیم

آید نسیم غالیه بو از ریاض قدس | جان بخش و دلپذیر چو انفاس عیسوی
یک هفته دگر ز ره اوراق بوستان | گردد بعینه چون صحف نغز مانوی
باشد جمال و طلعت صحرا و باغ را | آرایش و تجلّی صوُرتی و معنوی
صنع خدا و خاصیت عدل شهریار | بینی عیان بساحت گلشن اگر روی
درکار کردگار و در آیات او نگر | روزی دو بر کنار بنه کار دنیوی
خواهی صریح عذر نشکر خواب صبحدم | یکبار بانگ مرغ سحر خوان چو بشنوی
رفتم برباغ که در موسم چنین | در خانقاه می نتوان بود منزوی
تا هست نوبهار و گل و طرف جوی و کشت | چیزی که نیست قصه پراست و پیروی
خاطر بغیر عیش بجائی نمیکشد | بعد از ثنای حضرت و دربار خسروی
تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر | آن کو بود برتبه چو محمود غزنوی

در مدح شهریار که کارش بکام باد
شعر فنرو غی است چو گفتار مولوی

ای باغ عشرت آباد ای کاخ شهریاری | ایوان عدل خسرو جای امیدواری
گلهای شاخسارت تابنده تر ز انجم | اینک تو چون سپهری از بخت شهریاری
زین پیشتر نگفتم همچون سپهر گردد | باغی که سر نماید در وی درخت کاری

تا چون بهشت گردد سالی نزهتگه خرّم | رضوان در آن نماید هر روزه آبیاری
منظر نظیر فردوس از غرفه‌های ممتاز | جدول بعینه کوثر از آبهای جاری
گر اینچنین نمیشد کی میگرفت امروز | از مقدم شهنشاه تشریف کامگاری
با آسمانت امروز همسر نمینمائیم | ای آستان دولت درگاه بختیاری
امروز گر ببالی برخود عجب نباشد | زین حشمتی که دانی زین رتبه که داری
ای باغ عشرت آباد خاک توام که امروز | افکند سایه بر تو خورشید تاجداری
در حضرت تو ما را چون آسمان نیاز است | کاینجا توان نمودن کسب بزرگواری
تا باغ و بوستان را هر ساله خرّمیهاست | از سعی ابر آزار وز باد نوبهاری
خسرو بعشرت آباد | بادا همیشه خرّم
صد بنده چون فروغی | در منقبت نگاری

در تهنیت و جشن قرن سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه انار الله برهانه گفته است

چو بقرن منتهی شد ملکات خسروانی | بزن ای خدیو عادل دم صاحب القرانی
بمبارکی و شادی بملک پیام دارم | بوصول قرن دوّم ز سعود آسمانی

همه مملکت

همه مملکت مزین بمآثر شهنشه | شده لفظ ما مبدل بحقایق معانی
بنشاط قرن شاهی سر ملک گرم باشد | نه بارغنون مطرب نه براح ارغوانی
همه باگران رکابی ره انبساط رفته | ز سمند شه گرفته سمت سبک عنانی
سر کشوری بنازم که بزیر سایهٔ شه | پس از این همه تفاخر نکند بتن گرانی
ز سروش غیب آمد شب دوش مژده خوش | که دهم ز روی منت سر و جان بمژدگانی
بدلایل موجه بدلم نوشت شرحی | ز دوام دولت شاه و کمال کامرانی
چه مواکب معظم چه کواکب مساعد | بدعای شه موافق بطریق یکزبانی
ملکا و پادشاها تو بمان که چتر عدلت | بسر جهان نماید همه روزه سایبانی
چو مبانی عدالت ز تو شاه شد مشید | بتو برقرار ماند همه ساله این مبانی

ز ورود قرن اقدس بدر خدیو اعظم
بجز این غزل چه باشد ز فروغی ارمغانی

تمت الغزلیات

رباعیات

ساقی بده آن آب روان پرور ما | آن آب روان پرور چون آذر ما
ما از سر این آب نخواهیم گذشت | صد بار اگر بگذرد آب از سر ما

گر در حریم نشسته ور در دره بلخ — از غرهٔ ماه تلخکامم تا سلخ

تا سنگ بسنگ بشکنم خیز و بیار

تریاق مرارت جهان را می تلخ

ای صاحب نیمه می بدل را دبخور — وآن را که بخیل است بگو باد بخور

اندر شط بادهٔ صبح کشتی میران

چون شام شود تا خط بغداد بخور

ماهی که بود عنبر اشهب کلفش — مرواریدی که شد دل من صدفش

آمد بسرم نعوذ بالله چسان

دو تیغ زخش کشیده یک تیغ کفش

در شادی و غم چو قصه بنیاد کنیم — وز جمله نعیم این جهان یاد کنیم

جز عشق که اصل همه غمهاست نبود

چیزی که بدان خاطر خود شاد کنیم

ما سیم دهیم نقد و صهبا گیریم — بسیار خوریم و کم دنیا گیریم

اکنون که پیاله دست دانا گیرد

ما نیز دو دسته حلق مینا گیریم

تلخی

تلخی جهان هرچه بود نوش کنم   دشنام و دعا هرکه دهد گوش کنم

اینها شدنی است آنچه آن ناشدنی است

آن است که من ترا فراموش کنم

بر سرو روان کشیده صورت ماه   بر سیم سفید هشته مشک سیاه

نتوان بتو کرد یک نظر بیش نگاه

ما شاء الله ثم ما شاء الله

ای سنگ هزار من بهل کبر و منی   از کبر و منی کسی نگشته است سنی

کم گوی ز فرع غیر یعنی از مال

یاد آر ز اصل خویش یعنی زمنی

من عاشق مهجورم و از سنگینی   یکسان شمرم خرمی و غمگینی

این هجر بمن چه میکند میدانی ؟

این عشق بمن چه میکند می بینی ؟

(خاتمه)

وقتی باقتضای جوانی ذکاء الملک را حالی دست داده بعضی مراسلات و مکاتیب معاززله نوشته نمونه از آن را خاتمه این مجموعه قرار میدهیم تا جامع افکار

افکار گوینده و نویسنده باشد و کتاب را ختم میکنیم و آن نمونه این است

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

شرم آیدم اگر گویم جان و سرم نثارت این جان و سر چه ارزد در شهر و در دیارت

روح روانم درد از جسم دل و جانی را که چهل سال بدو دست داشتم

و غمها بهر یک میگذاشتم آخر بتو دادم و در راه غمت نهادم این پیشکشی است

و آن امانت جان را خود دانی اما دل را درست نگاهدار خداوندا

این چه شیوه عیاری و طراری است صید اندازی و طنازی

چابکی و چالاکی زبردستی و بیباکی بهر دست و هر طور بود آخر دلم را بردی

دست سپرده تا بهم برسیم بگوئیم و بشنویم بزنیم و بخوریم و من در میان دعوا

نرخ مشخص کنم و بر تو معلوم نمایم که آن مسکین باد غارت رفته مخزن معالی و معارف است

و معدن فضایل و عوارف روی هنرمندان عصر بسوی اوست و توان

نکته سنجان دهر از نیروی او آموزگار ادیبان است و راهنمای غریبان

صدف لآلی منشور و منضود و مظهر جلوه شاهد و مشهود مرآت جمال محبوبان

بدیع الجمال و مشکوة مصباح تجلی و جلال جام جم و طراز نده لوح و قلم

آئینه جهان نما و قبله اهل صفا ای راهزن دلها ای غارتگر جانها

آمی زرد چپاول آمی اصل تطاول آمی ترکمن آمی یموت آمی قالموق

آمی قسرقیز دانستی خودرا کجا زدهٔ و چه بردهٔ یانه ؟

قربان چون تورا هزنی غارتگر کردم تو هرچه کنی خوب است من بد کردم که ظهار

وجود نمودم اگر تو بازو رنجه فرمائی کیست که تیر تورا هدف نشود و از کمند تو

سر بپیچد در پای تو سرهای بزرگ پیشانی بخاک نهاده و جان و دل با آن نظر ناز

نگاه و چشم سیاه داده عاشقان تو بلند قدراند و صاحبان صدرمن کیستم

و چیستم جائی که توئی حقا که من نیستم از بیچارگی بخود بالیدم بظاهر راه

عربده رفتم و در باطن از مسکنت خود نالیدم گمان بردم تورا با لفاظ رقیق و

دقایق معانی توانم فریفت اما چون درست دیدم دانستم

تو آن نه که بلاغت تو را شکار کند چو معجز است کرامت بگو چکار کند

گرفتم که در سخندانی سحبانم و با طبع حسان افصح المتکلمینم و خواجه نصیر الدین

با حلقة العین چشم تو چه خواهم کرد که هر روز باشارات شرحی نو ظهور مینگارد و

با طلوع آن طلعت خورشید مثال که پیوسته راه اشراق میسپارد پیش

قانون حدیث میبرم که شفای بیماران است و هلاک نفایس الفنون گفتارت

گردم که بابل السحر جادوکاران ست از عهدهٔ غرر و درر آن حقهٔ نوش

چگونه

چگونه برآیم که آب و آتش را یکجا جمع مینماید و با قلاید العقیان موی بند زینت
چگویم که دل از هجر فتح بن خاقان سیه باید حال که کار از این قرار است
و آن طرهٔ طرار بند و برده ام درمانده و زمین خورده عاجز و مسکین گرفته
و بستهٔ آن موی مشکین خاک آن کوی و سگ و هندوی آن روی آیا بهمین قدر
اظهار ذلت و مذلت راضی میشوی یا باز راه عجب و غرور میروی نه احتمال رضا
نمیدهم آن دل آهنین که تو داری باین آتشها نرم نخواهد شد و این بخت برگشته که
من دارم دریا را سراب خواهد کرد بیچاره عاشقی که دستش از همه جا کوتاه است
و فرخنده معشوقی که کارش در همه جا بدلخواه خدایا چکنم کجا روم درد دل که را گویم
ای ستاره های آسمان ای گروه روشنان ای یاران شب زنده دار من
ای برادران دو دیدهٔ بیدار من اگر شما را توانی است و از مروت نشانی درد
مرا درمان کنید و تنی را بجان رسانید نه از شما سرگشتگان بفرمودهٔ حکیم امجد
عارف کامل نظامی روح الله روحه گذشتم و متوسل بآن کسی گشتم که دست قدرتش
دراز است و در رحمتش روز و شب باز

نگارندهٔ پیکر ماه و مهر	کزو سربلند است نامی سپهر
همین کاردان و همین کارساز	روان آفرینندهٔ دلنواز

برآرندهٔ

برآرندهٔ اختر از خاوران — سر سروران افسر سروران

همان کس که دلها بفرمان اوست — همه پیشهٔ هستی ایوان اوست

کسی کو برخ خوبرویان نهد — دهد درد و آنگاه درمان دهد

تواند ز آتش برون آرد آب — کند تاک را جلوه گاه شراب

مرا هم تواند شکیبا کند — ببخشد بر شستیم و زیبا کند

وگر خواهدم زین به اندر جهان — نماید بمن یار را مهربان

بدستم دهد آن همایون کمند — که آرم سر چرخ گردون ببند

کنم بستر از مشک و بالش ز سیم — به پیچم بخورشید بی ترس و بیم

خدایا مرا کشت دوری و درد

مخواهم ازین بیش رخساره زرد

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای سرور امیران سالار سربلندان — سرحلقهٔ بزرگان مولای مستمندان

نامه ات که از پر هما و پس بلکه از ریحان خط داماد و سنبل زلف عروس آراسته
بود دل را موله و دیده را منور نمود صورت باغ ارم و نگارخانهٔ مانی و
اسپوزیسیون

اکسپوزیسیون صنایع و بدایع را رسم کرده فرستاده که دلم ربائی و فنون
آن کلک دربنان وسحر بیانم ثنائی آن جمله را قربان شوم وحیران تو کردم

ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست

که چنین روزی را من بخواب میدیدم یا چنین سعادتی را خیال میکردم
راستی که مژده بود و وقت مژدگانی جای امیدواری در دل بستن [illegible]
مولای معظم من آن لطف تحریر وحسن تعبیر ونثرهای شیوا وشعرهای غرا جادوار
جان میدهد ودر سنگ اثر میکند ومن نپندارم که از جماد وسنگ بی حس تر
باشم از آن عبارات رائقه واستعارات فائقه متأثر نشوم بآن مضامین
خوش وکنایات دلکش جان ندهم بجان مکتوب که سرمشق سخن سرائی است و
قانون انجمن آرائی که تمام نخوانده بقول شیخ مصلح الدین اختیار خود را تسلیم
عشق کردم وبترک آرام وقرار گفتم تیر از شست رفت مرغ بدام
افتاد آزاد اسیر شد گمراه ایمان آورد غوره حلوا گشت سرکش مطیع
گردید اینک قلب وقالبم را اگر بدقت تمام بکاوند جز مهر تو چیزی در آن
دو دنیا نبیند خونم را بعشق مستحیل نمودی وجانم را بهوی وخیالم را بسودا آفرین
بر دست وبر بازوت باد مردانه زخمی زدی وزنانه خوردم وعجب آنکه نمیدانم

زنده

زنده شدم یا مُردم هرچه شده باشم حکایتی نیست وشکایتی ندارم دردی اگر هست در اینجاست که میدانم عشق دریائی ناپیدا کنار است وقلزمی زخار و نمیدانم چون درین گرداب افتادم وبجنت تن در دادم پس از غوطه های بسیار وزیر و رو رفتن بیشمار بساحل مراد میرسم و از مقدمه بنتیجه فایز میشوم یا نه ؟ کارم بجای درستی میکشد یا درد فراق وملامت یارانم میکشد دست ارادت در سعادت بر ُویم میگشاید ؟ یا کارفرمای مهر ومحبت از حالم غفلت وتغافل مینماید یار با من بیوفائی میکند یا طرح آشنائی میریزد ؟ خداوندگار فرخنده شعار با آنهمه متاع مرغوب وگرمی بازار و وفور خواهان وخریدار

بزودی خواهد از من سیر گشتن	مرا در حبس و بند هجر کشتن
شود با دیگری انباز و دمساز	پس آنگه چنگ بمهری کند ساز
اگر او بشکند پیمان پیکین	چه خواهم کرد بی آن جان شیرین
زند از مهر من روزی اگر تن	ازین بدتر چه باشد وای بر من
غرض با مبلغی پرهیز وتقوی	شدم آخر دچار عشق وسودا
مالک الملک دل از دست رفتهٔ من	اظهار پشیمانی کرده بودی که چرا

بخود بالیدهٔ و چنان وانموده که از مسکنت خویش نالیدهٔ تو را بچند این فروتنی بگذار و خود را حقیر و مسکین مشمار تو همانی که اول گفته نه بلکه صد چندانی و سر حلقهٔ دانشمندان جهانی مسطورات خامهات فصل الخطاب است و قطرات آمهات مولای شکناب چون دهان باز کنی گوهری دکان ببندد و هرگاه سخن سرائی حلوائی بر شکر بخندد جز حکمت و ادب نگوئی و جز راه فضل و هنر نپوئی بیچاره من که ناچیزم و خالی از هرگونه تمیز از حلیهٔ هر کمالی عاطل و عاری مانند مردم پشت کوهی و بازاری شاخی بی برگ و بر درختی بی شکوفه و ثمر خاری بی گل مرزی بی سبزه و سنبل آبی شور و چراغی بی نور و با اینهمه عیبم اگر پسندی چنان دانم که سر تا پا هنرم و سیمی شمس و قمر جمال و کمال حسن تناسب و لطف اعتدال در این صورت البته بر خود ببالم و گوش زهره را بمالم تمکین آسمان نکنم از عرش گویم حرف خویش را بکرسی نشانم منشور فغفور نخوانم و فرمان خاقان را خطی باطله دانم لب باز کنم تا بانگبین کنایه گوید و خضر پیمبر دست از آب زندگانی شوید

برم رونق باغ و آب بهار کند چهره ام خانه را لاله زار

گر از گلستان بر دکوی من خورد خون دل چشم جادوی من

همان سرو سیمین خرامان کنم | تو دانی چه با سرو بستان کنم
به رجا دم از سرفرازی زنم | ره هور از دلنوازی زنم
شوم شاه برمه جبینان همه | کنم ناز بر نازنینان همه
بخورشید گویم تو بیرون میای | مکن تنگ بر من درین مرز جای
بشکوی خود باش چندی نهان | نشاید دو خورشید و یک آسمان
من آنم که امروز مانند من | نباشد درین لاجوردی چمن
بمن مهرورزد سپر سروران | امیر بزرگان بزرگ سران

ازین رو بتان جمله شرمنده اند
همه نیکبختان مرا بنده اند

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

راحت روحم مرهم دل مجروحم آرام و قرار جسم و جانم طبیب دردهای بیدرمانم فدای جعد مشکینت شوم قربان لعل نمکینت گردم ماهی بیرون و بیتو چنانم که گدا در قحط سالی و توانگرزاده با کیسهٔ خالی یا کشتی شکسته در نهای قطب شمالی اگر بدانی درین ایام چه برمن گذشته و روزم چگونه

چگونه شب گشته هر آینه بر من رحمت آری و مرا از مظلومین شمارنی بسرت اگر
امید وصال نبودی فراق کار مرا تمام میشود برای اینکه دستم بآن تن
پاک رسد و دولت پای بوست میسر گردد نذری نبود که نکردم و دعائی نماند که
نخواندم در همه امامزاده ها شمع روشن نمودم بهمه پیرها و پیغمبرها متوسل
شدم تا روزگار بر سر سازگاری آمد و بخت آهنگ بیداری کرد اینک
مانع مفقود است و مقتضی موجود ممکن است فردا شب روی تو بینیم و از خرمن
آن حسن روز افزون خوشه چینیم دردهای دوریت را که در دل دارم بر تو
شمارم و اگر سعادت یاری کند جان در قدمت سپارم سرا خالی است
و از بیگانه و غیر کسی نیست اگر چه از پس یکشبه دیدار باز باید روزها در شکنجه
و آزار باشم هر آن یاد از آن روی جهان آرا نمایم و خون از مژه پالایم
با وجود این با هزار عجز و نیاز از آن مایهٔ ناز درخواست میکنم که پا بر خاک راه
و چشم من گذارد و عذر و بهانه نیارد بندهٔ خویشش را نوازد و شبی با صحبت مسکین
بسازد اگر بد هم گذراند بگذرد و این بار را برای خاطر یار برد راحت
مرا ساعتی چند رنج کشد زحمتت میدهم چکنم خدا مرا بکشد تا تو آسوده شوی
و راه عبث نروی چه من تا زنده ام تورا آسوده نمیگذارم و چون دمی دیدار

دست

دست دهد آن را غنیمت میشمارم اگر همه عمر عزیز باشد در بهای آن یکدم میدهم
و از ننگ هستی خویش میرهم

ای آفت عقل و دینم ای دوست — ای دلبر نازنینم ای دوست
جانانهٔ بی نظیرم ای یار — فرزانهٔ بهترینم ای دوست
بر هم زن خانمان صبرم — غارتگر عقل و دینم ای دوست
بالاتر از آسمان تو باشی — من پست تر از زمینم ای دوست
با قند لب شکرفشانت — آسوده ز انگبینم ای دوست
غم نیست که باغ و گل نه بینم — روزی که ترا به بینم ای دوست
گلچینم و پاپس مردمی را — از باغ تو گل نچینم ای دوست
شهوت نزد است راه مسکین — دانی تو که من چنینم ای دوست
تو آتش عاشق وهمانی — من خاک تو و همینم ای دوست
عشق تو اسیر و شوق مولی — من بندهٔ آن و آنیم ای دوست

هرچند من نفهمیده این غزل را گفتم اما اگر حالی داشته باشی تو هم بگوی
در صورتی که بگوئی یقیناً سکه خواهی کرد و جانی تازه بمن خواهی داد شعر مخصوصاً
غزل تازیانهٔ عشاق است و مناسب حال نیازمند مشتاق باری بهر جهت
چه بگوئی

چه بگوئی چه نگوئی بقول رحمت فردا قدم رنجه سازیعنی فردا شب بیا و بقول معروف

داغم را تازه کن و آورا قم را شیرازه زن غبار کدورت از چهره ام پاک

نمای دست ملاطفت بر سرم بکش تا بدانند چون تو غمخواری دارم و منت بجا

بر سر این و آن نمیگذارم از پا اندازهای این غزل است که بقول معروف

کار عمل است

تو نگار دلستانی تو بهار دلستانی	تو امیدگاه جسمی تو خدایگان جانی
تو کریمهٔ جمالی تو عقیلهٔ عفافی	تو معلم فنونی تو مسلم جهانی
تو بلعل روح پرور شکری و انگبینی	تو بروی مجلس آرا سمنی و ارغوانی
چو ملک لطیف روحی چو فلک بلند طبعی	عتبات ضیمرانی طبقات آسمانی
گهری و نیک محضر مهی و بهی و بهتر	به ازین دگر چه باشد که رفیق همزبانی
صنمی و نازنینی ثمری و دلنشینی	چو خیال من لطیفی چو سرشک من روانی
عرقت به از گلاب و ورق رخت شقایق	دم باد مشکبیزی گل روضهٔ جنانی
همه دست میزنم من که تو مونس شفیقی	همه شکر میکنم من که تو یار مهربانی
ز فروغ عارضت شهر و دیار جمله روشن	چکنم به تیره روزی که ز چشم من نهانی
بسرم بیا دمیکشب بگذر ز فرش و بستر	من اگر عدو دی خواهم تو هم از قضا نمانی

والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

قربان آن یار وفادار و گل بخیار گردم که چون من خسی راکسی میداند و بزم محبت خود که مجلس انس و روضهٔ قدس است میخواند ندانم تیر آه سحر کارگر گشته یا دعا های نیم شب مستجاب شده که میخواهد روز هجران بسر آید و ماه مراد از شرق اقبال بر آید کاش این سی چهل ساعت یکساعت میشد و آن یکساعت هم مثل برق میگذشت و در حال غروب فرداشب میگشت اینچه ساعت نگاه میکردم اینقدر سیتاره میشمردم متصل آه میکشیدم و در سایه و آفتاب راه نمیرفتم یا دیوانه وار باین طرف و آن طرف میدویدم ای دوست جانی و حبیب روحانی آیا ملتفتی و میدانی که از حالا در چه عالم و بر کدام تپه نرد بان خیال چه تصور ها میکنم چه نقشها بر آب میزنم میترسیم کثرت ذوق و شدت شوق هلاکم کند آستانت نرسیده بمیرم و آینهٔ مقصود از دیدنت نگرفته راه جهان دیگر گیرم بهتر آن بود که فردا عصر بخبر احضارم کنی و مبتلا بدرد روز و یکشب انتظار ننمائی اگرچه شادی هم چون ناگهانی و فوق العاده باشد خطر نیست و بعضی احتمالات در کار هست باری از دیدن سوالت

بخدا

بخدا رسیدم تا از دیدار خود دست بکار رسیم اگر بدانی پروانهٔ مرحمت آتش شوق مرا
چگونه افروخت و شمع صفت چطور سراپایم را سوخت دلت خنک میشود و خاطر
خرسند میگردد دروغ چه لازم است راست میگویم دو چار سوختنی و افروختنی
شدم که نصیب دلهای پاک و روانهای تابناک شود چه بودی که تا قیامت همینطور
سوختمی و هر آن چون آتش چهره افروختمی از مضمونهای بدیع و فکرهای بکرت
چه گویم این لآلی روشن و درآری درخشنده را از کجا می آری مگر چه در
داری همانا سروش غیب در آن حضرت راه دارد و آن گوهرهای عرشی را
از عالم بالا بدان صدر جلالت می آرد نبوت اگر ممتنع باشد ولایت که ممکن است
برخیز آستین بالا کن دست بجنبان این بی بصران گمراه را هدایت نما با این
زبان و بیان و بنان معجز نشان چرا خاموش و بیکار نشسته و درآمد و شد را برروی
بیگانه و خویش بسته سخنی بگو تا اینجان درست لال شوند سطری چند بنویس
تا بزرگان از عقد لآل صرف نظر کنند هرچه مشکل است بحرفی حل کن هرچه
مبهم است برهانی مدلل ساز
راستی قربانت فرداشب و برخی آن محفل فضل و ادب نمیرم و ببینم که با تو
نشسته ام و از هر در سخن پیوسته من از درد فراق شکایت میکنم تو از نقد

وصال

[وصال] حکایت سینمائی — در سینمای معاوضت باز شده مجلسیان می نخورده مست
و خراب گشته — هوشش از سر فلک رفته — آن نظر پاک که من دانم کار از دست
ملک گرفته — شعرهای بدیع — مثلهای غریب — لطایف عبر — نوادر حکم
روایات غمزدا — حکایات هوش افزا — مفاکهه — مطایبه — جدّی — شوخی
و هزار چیز دیگر که بعقل بشر در نیاید — فرشته را مفتون نماید — واقعی قربان
فردا شب شوم و قربانی آن حضرت باشم — مختصر آنکه از حالا دقیقه میشمارم
و انتظار ساعت وصال میکشم که تشنه باب زلال فایز گردد و از رنج عطش فارغ شود
فرموده بودی آن غزل بحر خفیف را بگوی اگر بطور ریشخند نفرموده باشی معلوم میشود
بمن و طبع خفیف من اعتقادی داری ولی بنده مسکین خود را برای این اقدام
خیلی ضعیف می بینم و عجالةً از امتثال آن مثال عذر میخواهم و عریضه را
بچند بیت ذیل که وصف الحال است ختم میکنم یعنی عرض مینمایم

ز پیام نامه تو هله تازه شد روانم — بتن ضعیف آمد ز حدیث تو توانم

چو مرا بخویشتن خواندی و نوید وصل دادی — همه شب چو مطربان من ز طرب سرود خوانم

ز تفقد تو یارا همه شرم و انفعالم — ز تلطف تو جانا همه شکر و امتنانم

بروم بمیل و رغبت تو اگر بری بگورم — بدهم بطیب خاطر طلبی اگر تو جانم

چو بزیر سایهٔ خود دهیم تو جای باشد | نه مقید زمینم نه بفکر آسمانم
تو ئی ای بهار دانش همه دولت بهارم | تو ئی ای جهان معنی همه شادی جهانم
تو مگر بباغ باشی و ببوستان وگرنه | بخدا که نیست هرگز سر باغ و بوستانم
بتو بندگی و خدمت چو نشد نصیب باری | بشمار از غنایت ز سگان آستانم
بملازمان بفرما که کنند می تهیه | نه تو پیر پارسائی و من از قضا جوانم

چو نیاشدم قراری و شکیب و اختیاری
دل خود چسان کنم خوش که نگار دلستانم

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

قربان آن فرشتهٔ رحمت گردم که همواره خود را و مرا در عذاب دارد و آن روح لطیف و این جسم کثیف را آسوده نمیگذارد روزه میگیری چرا حالا که ماه رجب است این کار از تو عجب نیست ؟ با دهان بسته و زبان روزه آشکارا خون مرا میخوری و میگوئی روزه ام مرحبا طاعت قبول باثواب حاجیان هم شریک باشی و از مجاهدین محسوب شوی هستی موجود مرا گرفتی حالا میخواهی بهشت موعود را نیز از دستم بگیری پس من بجهنم بروم و از سر دنیا و آخرت

آخرت بُرد و بگذرم خلاصه از قرار مذکور آن گل سیراب را از بی آبی پژمرده کرده سبب چیست و لالهٔ باغ فردوس را تشنه گذاشته محرک کیست ای روز من روزگار من یا روزه دار من آن لعل آبدار را چه گناه که به رنگ جگر سوخته منش ساختی و آن نبات مصری را چه تقصیر که از حرارت روزه آتش گداختی حالا که دستم بدامنت نمیرسد هرچه میخواهی بکن روزه بگیر نماز بگذار پیاله را از بهل سجاده را بگستر سبحه را بردار دعای افتتاح و ابوحمزه بخوان قرآن بر سر بنه یا الله بگوی فرض میکنم که شهر رمضان است و ماه عبادت ملک منان تو که اینقدر دینداری و از فرایض چیزی فرو نمیگذاری زکوة هم بده نشنیده که فروع دین شش است و زکوة نیز واجب و در عرض روزه میباشد چرا نمیدهی آن یاقوت ابوالحسنی و لعل رمانی زکوة ندارد؟ اگر داد نصیب ما کو نصاب ما کجاست معلوم میشود ما را از فقرای مدینه نمیشماری و سر لجوئی مانداری یا زاهدی و ریائی غافل از کارهای خدائی که یک روز گرفته و بدست منت میدهد آن وقت ناچاری که سر بفرمان من بنهی و داد دنیا را یک مرتبه بدهی اگر تو را در مقام استنطاق آرم و آنچه در غیبت من کرده حضوراً بر تو شمارم چه خواهی گفت میگویم دزدی و روزه یا خواهی گفت نکرده ام میگویم

میگویم پس دل من کو آن سرگشته کجاست؟ همه میدانند که تو بردهٔ میگویم
خون من چه شد که بکلی ازمیان رفت؟ همه میگویند تو پامال کردهٔ آن وقت
من بابانگ بلند میگویم ای عالمان معالم شریعت و سالکان مسالک طریقت
این روزه صحیح است این عبادت است این قدس و تقوی است؟ این کار
برای رضای خدا؟ از شرع و شریعت گذشته این مروت است انصاف
دینداری است حق شناسی است؟ نه والله نه بالله این کافرنعمتی است
این ناسپاسی ست آیا بخشندهٔ بمنت گلت داد که مانند خارش داری؟
نرگست عنایت فرمود که بیمارش سازی؟ چشمهٔ نوشت فرستاد که خشکش
نمائی؟ بغنچهٔ تازه ات نواخت که از شکفتنش دریغ کنی؟ ماه دو هفته و محاق
سم نخورده و تریاق خزان نرسیده برگ ریختن مصیبت ندیدهٔ و خاک بر سر
بیختن اختیار داری بقول رندان رسم روزگار داری
تو روزه نیستی روزه منم که در تمام عمر هیچ یعنی آن دهان ساخته ام و قند و شکر
و تمام حلویات دنیا را دور انداخته ام ای کیش من دین من طریقت
و آئین من بیا و مردمی کن و این روزه را که روز عالمی را سیاه میکند بخور
این روزه از خون من که دایم میخوری گرامی تر نیست بخور اگر کفارهٔ داری من
میدهم

میدهم و اگر بجهنم باید رفت من میروم   امّا تو بگو به بینم بهشت میخواهی یا حور و غرفات
یا قصور هر کدام که باشد بداشتن یک آئینه صورت میگیرد   اگر نداری آنرا هم
من میفرستم در آن نظر کن همه را در حال می بینی بلکه دل و جان مرا هم خواهی
دید و در مرغزار قدس و نزهت سرای انس خواهی چمید   مردم کشتن و تشنه
و گرسنه کشتن چه ثوابی دارد   نکته سنج باش راه معنی و معرفت بیاموز و خرمن
اهل دل مسوز   آه ای بسا ستمکاران که گرسنگیها خورده ولی از آنجا که در خون
مسکینان پا افشرده در نامهٔ اعمال آنها اسمی از روزه نیست و طومار سیاه ایشان
از تمام حسنات خالی است   بیا و خود را با آنان همرنگ مساز و شکر را بر خلاف
عادت از بی آبی مگداز   راست باش بی روزه بهشتی رستگار میشوی و بدون قطع
علاقه از دنیا بجنت جاودان میروی   بجای روزه بیا و حق مردم را بده
جان آنان را مستان   بوسهٔ آن لب را بر ما حرام مکن   دست از این جلال
زادگی بردار   غرور را بر کنار گذار   بملاطفت کوش   در خلایق مهربانی
بین عزیزان را ذلیل مخواه   بدنیکان مگوی   پیرو هوی مشو   نفس پرست
بتکذیب راستگویان مپرداز و بدعوی کردن مغز را چنان است که سه ماه
رجب و شعبان و رمضان بلکه تمام عمر را روزه داری و لیلاً و نهاراً نماز
گذاری

گذاری

قربان آن یاسمین گردم که از بی آبی افسرده است و آن لاله رنگین که از بی تابی پژمرده. خدایت از خواب غفلت بیدار کند و چون دلدادگان هوشیار نماید که در بند پاکان باشی نه از خیل هوسناکان. اینک بیاد آن لب خشک شعرهای تر میگویم تا دلت خنک شود و عجالةً تشنگی امروزه از یادت برود ببین چنان است که گفته ام و میگویم

دیدی که فلک بمن چها کرد — یاقوت مرا چو کهربا کرد

از روزه سیاه روز گشتم — دوران بمن این ستم چرا کرد

آن لعل نخورد آب لیکن — در لجّه خون من شنا کرد

او روزه گرفت و من عزا لیک — کاری که زمانه از قضا کرد

این آب روان دیده ام را — با آن دل سخت آشنا کرد

یعنی که ز تشنگی نگارم — افطار بآب چشم ما کرد

گفتم ز چه روزه گیرد آن ماه — گفتند اطاعت خدا کرد

پیمود طریق زهد و تقوی — تمکین مثال کبریا کرد

من بحث نمیکنم ولیکن — این کار گر از ریا کرد

بستان نشاط دوستان را — از خشکی زهد بی صفا کرد

نی نی همه خوب بود و مطلوب — هر کار که یار مه لقا کرد

شاید که پسند حضرت افتد

کاری که نگار مه لقا کرد

والسلام .

جواب معشوقه بعاشق

قربان مرحمتت گردم فدای عنایتت شوم مولا و مالک رقاب من دین من قبلهٔ من کتاب من آن دل که تو داری دریای رحمت است و آن سینهٔ گشاده مخزن مردمی و مروت یکی خزینهٔ مهر دیگری آبگینهٔ لطف پیشوای اصفیائی و مقتدای اهل صفا همه رحمی و رقتی و سراپا کرم و کرامتی برنج موری راضی نشوی و آزرده گردی پا بر سر گیاه نگذاری که صاحب نفس نباتی است و کسی را نیازاری که دارای روح حیوانیست چون ازین حال بیخبر نبودم و اپستان روزه داری خود را پنهان مینمودم چه میدانستم اگر بدانی این زحمت مرا تحمل نتوانی ندانم که خبر شد و بدان حضرت عرضه داشت خاطر مبارکت را پریشان ساخت و مرا در گرداب مرارت و تشویش

وتشویش انداخت بی تمهید مقدمه بگویم تا زود ترا از نگرانی بیرون آئی
با آنکه دو ساعت بیشتر بغروب نمانده بود که یرلیغ بلیغت رسید معذلک فورا
افطار کردم و روزه را که بجد و میل میگرفتم در حال خوردم

راهنمای راه دان من پیر دلیل من مالک رعیت پرور جسم و جان من
شرط صحت عمل رضای تست چون تو راضی نباشی کار بیهوده چرا کنم
بارتی اگر میبرم برای تست جمله هوای من لقای تو بخاکپای گردون
پیمایت بدل چون آینه ات بسر سرفرازت بضمیر روشنت که
صیام روز و قیام شبم نبود مگر برای تزکیهٔ نفس و تهذیب اخلاق و صفای باطن
و کسب استعدادی که در آن حضر فرخنده جائی توانم داشت و در آن
آستان که بوسه گاه راستان است قدمی آرم گذاشت بعبارة اخری
مستعد نظر گردم مقامی طی کنم از حجابی بگذرم و بآن سعادت و رتبه رسم
که از کلمات طیبات که تالی آیات بینات است مستفیض شوم در حوزهٔ بزرگان
غافل نباشم و از اهل بزوم تو راضی نیستی واجب حرام است و مستحب مکروه
احرام تو باشد و صلاح صلاح تو انتخاب کامل و من جاهل آن حضرت
دانا و من نادان میگوئی برو میروم میفرمائی بیا می آیم ذکر و ورد من

اطاعت

اطاعت ملازمان آن درگاه است و ریاضت من امتثال بندگان با فرّ و جاه
جمله قصورم را بتوجهی رفع توانی و بنگاهی مرا بجائی و جاهی رسانی واقعی من الهم
که باچنین دولتی خود را مسکین میشمارم و با وسیله و واسطه باین قوت و شدت
خویش را بیچاره میپندارم واضحتر عرض کنم از ترک لذت نیتم این بود که لذت
مفاوضت مطیفان آن حوزهٔ سنیه حاصل شود و تنی ناچیز بجانی عزیز رسد
چون بیک نظر تو این کار بر می آید مرا چرا باید عمل سپاهه بجا آرم و مقابس
و بلد الامین را حفظ کنم مستحبات من بعد ازین محبت سگان کوی تست استغفر
الله العظیم این کار را از واجبات است ترک آن جایز نیست بلکه احوط اینکه از غیر
آن عمل اجتناب کنم نادرست کسی است که در آن آستانه راه ندارد و
طریق تولای تو نمی سپارد این مسئلهٔ روزه حالا بردیم بر سر حرفهای دیگر
گفتی مغرور مشو و از غرور دور باش تو که با آن عالم استغنا و دیده بینا
و دامن پاک و دل تابناک قدم را بسرو و باغ ارم تشبیه میکنی و رویم را بلاله
بهشت عدن طلعتم را بهار پاینده میخوانی و گونه ام را گل سرخ چشمم را
نرگس شهلا زلفم را بنفشهٔ بویا دهنم را غنچهٔ نوشکفته صورتم را ماه دو هفته
لبم را یاقوت رمانی و لعل بدخشانی پیشانیم را لمعهٔ نور و مطلع ماه و مهر
باز توقع

باز توقع داری خود را گم نکنم و از راه بدر نروم سر خویش را جائی نگیرم دم
از کبریائی نزنم و پیرامون منیّت و رعونت نگردم بجان دوست که این
عملی شاق است و تکلیفی ما لا یطاق با وجود این چون تو میگوئی میپذیرم و
پند پیر دانا را گوش میکنم باری بهر جهت آن قد و قامت و آن روی و طلعت
آن گونه و عارض آن لب و دهن آن شکل و شمایل آن پیشانی و غبغب
مختصر این تن و جان و باقی متعلقات آن همه پا انداز سگت درخوردت نیست
تو باید با ملائکهٔ مهیّمه دمساز شوی و با ملکوتیان همراز گردی با قدسیان
بگوئی و بشنوی و با عرشیان هم آواز باشی نه مثل من ابلهی را مولّه سازی و
شایق و مفتون داری تو کجا و من کجا حق گفتم انصاف دادم امّا
از یک درخواست ناگزیرم وقتیکه باقتضای طبیعت بشری از لاهوت بسیر
ناسوت آئی و بقصد طی این قوس نزول نمائی بمنهم نظری کن یا از من خبری گیر
آن پیمبر پاک که پیرو اوئی در امثال این موارد کلّمینی یا حمیرا میگفت تو
کلّمینی یا صغیرا بگوی تا من سر بدوم و با زبان بسته در آن حضرت عرض راز
و نیاز نمایم هم تو را از جذبات شوق فارغ و مشغول کنم هم عقدهٔ دل
خود را بگشایم و آخر الامر راه بندگی پویم و با آهنگی که دانی این غزل
بخوانم

بخوانم و بگویم

آن یار بوعده چون وفا کرد — درد دل خسته را دوا کرد

آن طایر سدره آشیان باز — آهنگ هبوط و قصد ما کرد

از عرش هوای فرش فرمود — این کار بحکم کبریا کرد

آمد بسرم ندانم این لطف — آن یار نمود یا خدا کرد

بر جان بعنایتی ببخشود — دل را بتفقدی رضا کرد

گلزار فسردگان دی را — آن باد بهار با صفا کرد

دیدار ورا چو دید چشمم — دیدی که فلک بمن چها کرد

بر نالهٔ من چو رحمت آورد — هر کس که شنید این دعا کرد

پیوند چگونه بگسلد او — ما را چو بخویش آشنا کرد

هر چند که دست شوق هر روز — پیراهن صبر من قبا کرد

شد راست چو حرف وی دگربار — پشتی که فراق او دوتا کرد

یعنی بتلافی گذشته — باز آمد و حاجتم روا کرد

القصه مدد نمود طالع — دلداده نظر بدلربا کرد

دلدادهٔ من چو مرد معنی است — هر کار که کرد او بجا کرد

چون کرد وفا خداوند یگانم
غم نیست اگر فلک جفا کرد

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

ای کعبهٔ عاشقان و قبلهٔ مشتاقان ای مروهٔ مروّت و صفای مودّت
ای منای یاری و مناسک دلداری ای زمزم کرامت و رکن محبت
ای مقام رفعت و مشعر انسانیت
هزار جان مقدس فدای خاک رهت به از ثواب من و جمله رهروان گفت
خبری تازه میشنوم سخنی غریب است راستی که ازین عجیب تر چیزی نیست
اگر چه کمتر حرف راست میزنند امّا اگر دروغ نباشد خیلی خنده دارد میگویند
عزم بیت الله الحرام و میل هروله و احرام نموده قصد حجاز کرده و مصمم
طیّ آن راه دراز شده از مشرق بمغرب میروی که زایر بطحا و یثرب شوی با
آب شور و شیر شتر خوری و با اعراب بادیه بسر بری چندی در نجد وجد
کنی و از قیس بنی عامر و لیلی یاد نمائی اگر این حقیقت داشته باشد بخدا
جنونی و راه پیمای وادی جنون هزار خون ناحق بگردن گیری که
یک حق

نیت حج ادا شود چند صد حاجتمند را محروم خواهی که یک حاجت روا گردد
و الله این سفر مباح نیست بالله حرام است با اینهمه دین گم کردن داری
از کجا تو مستطیع شدی مگر نمی بینی جز من هر روز و هر شب چند تن بطواف کویت
می آیند و بوسیدن حجر الاسود درگاهت می آسایند اینها میتوشتشماه زند
میمانند و تحمل مفارقت مدت رفتن حج میتوانند ؛ به پیر نه به پیغمبر نه
بموسی نه بعیسی نه بشمعون نه بهارون نه بصاحب خانه نه به پستون
حنانه نه به سنگ دیگران را من چرا بسینه بزنم از خودم میگویم به لبیک
حاجیان بشور و شوق محرمان به خیف به منی بعرفات بحجر اسمعیل
بمقام ابراهیم که اگر شش روزت نبینم جان از تنم بزیارت عالم ارواح
میرود و یکباره از دست نامهربانیهای تو خلاص میشود آخر این چه مکه رفتنی است
این چه سودا و خیال بیهوده ایست بدل من چرا نمی بینی که هم خانه خدا را دیده
باشی هم خانه خدا را بقول بعضی مگر شعر و آواز نداری اگر هوس خار
مغیلان کرده من خود بهانم پا بر سرم گذار و ببین چه می بینی تو را بخدا فسخ
عزیمت کن دست از کشتن صید حرم بکش ثواب در دنیا کم نیست
دلداری دوستان صد بار بهتر از پیمودن بیابان است راستی چرا یکمرتبه

از صراط

از صراط مستقیم منحرف گشتی و پاک عرب شدی مگر خاک عجم بتو چه کرده
برای رضای خدا سنگین و رنگین سر جایت بنشین وگر نه هزار فتنه برخیزد و تیغ
فراقت خون فوجی بیگناه بریزد

دور مرو دلبرا کعبه بود کوی تو   سهو مکن جان من قبله بود روی تو
طاق و رواق حرم نیک شریف آیدم   لیک نخواهد شدن همسر ابروی تو

پیرها که استخوانشان از معصیت سنگین شده و وقت کارهای دیگر ایشان گذشته
باید آن را سبک کنند حج بگذارند و بزیارت مزارات مقدسه روند
بمن و تو چه که هنوز یک شب بکام دل با هم بسر نکرده ایم و از نهال وصال
یک روز درست برنخورده ایم بزم عیشی نیاراسته ایم می و مطربی
نخواسته ایم نظری پاک داریم و از راستی پای خود را کج نمیگذاریم
نپندار منع کار خیر و عمل ثواب میکنم و راه اهل عبادت میزنم بلکه خیر تو
این است که میگویم اگر ثواب حج اکبر میخواهی با دلدادگان قدری
بهتر رفتار کن و بیچارگان را کمتر آزار نما اگر قربانی میخواهی مرا بکش
از گوسفند کم بها تر نیستم

خوب شد یادم آمد دیشب وقت شام که دیده ام از دوری تو با شط بغداد
همچشمی

بچشمی میستمود چند بیه شوقم بگفتن غزلی اشارت فرمود میتنویسم بخوان وبیر
باید رفت یانه زود جواب بده وگرنه دیوانه میشوم واز جسر د بگا
این است غزل ومعنی کار عمل میگوید

آهنگ فراق کرد یارم — آوخ بمن در بروز گارم
فریاد که آن صنم نبخشید — براین دل خستهٔ فگارم
بی آن رخ همچو لاله وگل — دردا که خزان شود بهارم
شک نیست که سپر نهم بصحرا — از شهر رود چو شهر یارم
گر او برود رود شکیبم — گر او برود رود قرارم
یارب چه شود که باز بیند — از لطف بچشم اشکبارم
دیگر چه تحملی چه تابی — از دست چو رفت اختیارم
من جنگ ندیده و اسیرم — من خمر نخورده و خمارم
چون طره و حلقه حلقهٔ دوست — شوریده و درهم است کارم
سوزد دل آسمان بحالم — شبها که ستاره میشمارم
تشویش فراق و درد هجران — مهلت ندهد که جان سپارم
ای کعبهٔ جان و قبلهٔ دل — خواهی برومی نمیگذارم

والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای آسمان فضل و آفتاب کمال ای نجم سعادت و کوکب اقبال ای قطب فلک معرفت و محور گردون درایت ای فروغ جهان بصیرت و سنای عالم خبرت ای منطقه سپهر دانش و محیط زخار بینش ای مدار ستارهٔ علم و مرکز دایرهٔ حلم

تن و روان رهی برخی مکارم تو چه شکرها که ننمودم من از مراحم تو دروغ نمیگویم خیال طواف آن خانه که مطاف کروبیان است نموده بودم اما بی اجازه آن حضرت این کار نمینمودم ندانم خبر باز گونکرده را کم شنید و بسمع مبارکت رسانید هرکس گفت گناه کرد آن دل نازک را که مهبط هرگونه الهام و مخزن جواهر کلام است رنجانید و آن خاطر نازنین را که خزینه معالی و آئینه نقوش متعالی است مشوش گردانید خدا مرگش دهد نه خدا مرا مرگ دهد که این تقصیر من کرده ام و این حرف من زده ام باور نمیکردم هرگز اسباب کلال و ملال آن خدایگان اهل حال شوم تف بر من لعنت بر من راستی این چه خیالی بود حمق بود سودا بود جنون بود

پیر من

پیر من دستگیر من منکه عقلم نمیرسد چگونه عذر این زحمت بخواهم تو را این گا
بما همه عقده های دلم را میگشائی این را هم خودت بگشا بگو چکنم که راضی شوی
و از من دلگیر نمانی پیش از این خیلی غلط کرده بودم بزرگتر از این غلطی نکرده
بودم از درگاه تو که قبلهٔ اصفیاست و کعبهٔ اهل صفا جای آمدشد اولیا
محل استجابت دعا مورد واردات غیبی مظهر الهامات لاریبی مجمع
افاضل منبع فضایل کجا میرفتم و چگونه دل بر میگرفتم ؟ وای بر من
ساده لوح امان از غفلت فریاد از نادانی راستی اذیت کشیدی و
فی الحقیقه رنجیدی ؟ قربان دل نازکت گردم مردها که نباید اینقدر
رقت قلب داشته باشند ما زنها اگر نتوانیم خودداری کنیم چندان عیبی ندارد
شما چرا ؟ و آنگهی من کیستم چیستم جمالی دارم کمالی دارم ؟ تو توجه
کن و اظهار لطف فرما همه خوبان شهر حاضر و بنده اند و بار فرمانت را
بدوش جان میبرند پایت را میبوسند خاک قدمت را بجای گل بسر
میگذارند هیچکس مثل من بی شعور نیست که تو را ببیند و باز یاد از سفر
نماید بلکه بفرموده شیخ اجل و دانشمند اکمل

چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت

واقعی

واقعی غلط کردم شکر جو هر خوردم (یعنی کشک) تو را بخدا بگو بدانم چه باید بکنم که ازین روسیاهی بیرون آیم. مساکین را طعام بدهم فقرا را دستگیری کنم برهنه ها را بپوشانم. تشنه ها را سیراب نمایم سقاخانه بسازم؟ هرچه بفرمائی هرچه حکم کنی ربنا انا ظلمنا انفسنا توبه کردم قبول نما تا روز جمعه میدانم که ممکن نیست آن روز بیا و ببین چه حالی دارم اگر سراپا پشیمانم دیدی با عماض کوشش و دیگر بروی خود میار و در قرینه را بگذار

بعد از عجز و لابه قدری هم میخواهم شوخی کنم که نمیرفتم و قصد کعبه نداشتم میخواستم بدانم در آن دل پاک جائی دارم یا نه در آن حضرتم قدری هست یا نیست حالا مطلب را فهمیدم بینی و بین الله وقت نازاست اما نه بندگان آن جناب بلکه با آسمان بزمین بماه بخورشید به ثابت و سیار بباغ و بهار بملک بفلک بشکوفه بارغوان بنفشه بضیمران جا ندارد؟ والله دارد کسی را که تو پسندی باید منت بر عالم گذارد بجان دوست که اگر یکبار دیگرم چنین نوازی یا فرضا دستم اندازی از تنگ ظرفی در جهان فراخ نگنجم و پاهای بی ربط برزمین گذارم

گذارم بادشاه پانوده نخورم بباده لطیفه گویم معشوقهٔ قیصر را بخدمت خوانم و سرداران اسکندر را ملازم خود دانم مکن بهمه چیز مکن همای را اینقدر پر و بال مده دیوانه را مگذار مست شود بگذار سپهر جای خود نشسته باشم و بخیال بلند پروازی نیفتم اگر جمعه بتوانی بیائی حال من درست معلوم نمائی بقدر این عزم را اصلاح کن تا بهم برسیم

دوری از آستانت بر من حرام باشد — پختن چنین خیالی سودای خام باشد

گر خون من حلال است فرمای تا بریزند — دور از تو زندگانی با تو حرام باشد

با تو نمیتوانم بودن وگر توانم — عارم ز فخر آید ننگم ز نام باشد

ای قبلهٔ بزرگان محراب سربلندان — هر جا تو باشی آنجا دار السلام باشد

مصر محبت تو مقصود عاشقان است — شیراز دوری نباشد بغداد و روم و شام باشد

در خاک مقدم تو هر چیز چشم آید — زان بگذرم اگرچه رکن و مقام باشد

قدم که چون الف بود از دوری تو تا کی — گه همچو دال گردد گه همچو لام باشد

از من اگر ملولی فریاد ازین بلیت — با من اگر بمهری کارم بکام باشد

از لذت بهاران البته بی نصیب است — چون مرغ بسته بالی در بند و دام باشد

گفتی

گفتی نمیگذارم رو سوی کعبه آری
تو کعبهٔ صفائی کعبه کدام باشد

والسلام

جناب مستطاب افصح الشعراء والمتکلمین آقا میرزا محمود خان فسائی فارسی متخلص بنعمت
دام علاه از بزرگان و بزرگ زادگان مملکت قطعهٔ ذیل را در تاریخ تمام شدن اینکتاب
بنظم آورده میفرماید

بچشم دل نظر کن اندرین ریحانة الافکار
که تا یابی بهر بیتش متینش مخزن الاسرار

فروغی از چراغ نظم جان افروز آن دهر
کند بزم ذکاء و تربیت را مطلع الانوار

کنون ریحانهٔ افکار را ابکار دلارایش
بصد ناز و کرشمه بر کشیده پرده از رخسار

ز شور شعر شهدآمیز شکر ریز شیرینش
بوجد آیند اهل حال چون عاشق ز وصل یار

بر ارباب شوق و ذوق و اصحاب کمال و فضل
سر و جانست قدر و قیمتش نی درهم و دینار

رقم زد خامهٔ نعمت چنین از بهر تاریخش
ادب جویند اهل علم زین ریحانة الافکار

۱۳۲۵

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر جمادی الثانیه سنه ۱۳۲۵ بید اقل تراب اقدام
المؤمنین زین العابدین الملقب بملک الخطاطین ابن مرحوم میرزا شریف القزوینی غفرالله

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ درانہ لیا جائے گا۔